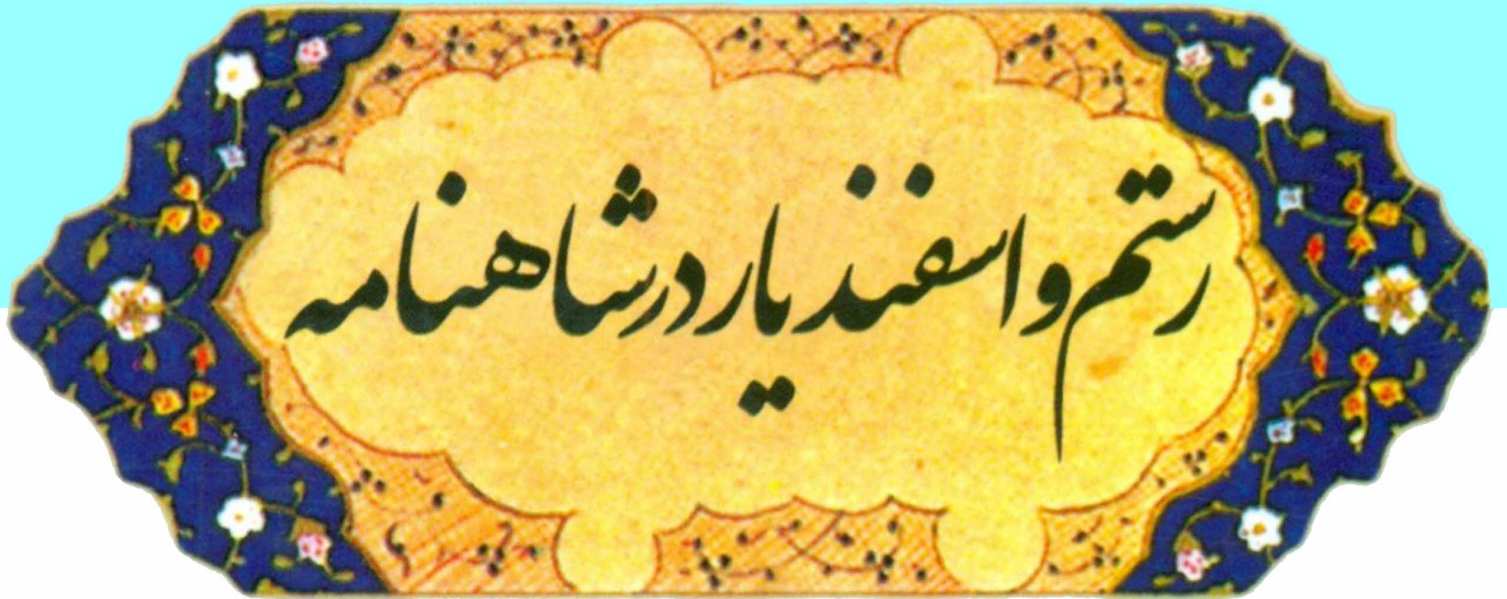


داستان داستانها

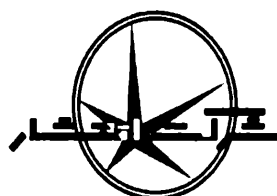


دکتر محمد علی اسلامی ندوشن

داستان داستانها

رستم و اسفندیار در شاهنامه

دکتر محمد علی اسلامی ندوشن



سرشناسه:	اسلامی ندوشن، محمدعلی، ۱۳۰۴-
عنوان و نام پدیدآور:	داستان داستانها / مؤلف محمدعلی اسلامی ندوشن.
مشخصات نشر:	تهران: شرکت سهامی انتشار، چاپ سوم: ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری:	۲۸۰ ص.
شابک:	ISBN 978-964-325-187-1
وضعیت فهرست‌نویسی:	براساس اطلاعات فیبا.
موضوع:	۱- فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ هـ.ق. شاهنامه. رستم و اسفندیار - نقد و تفسیر.
موضوع:	۲. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ هـ.ق. شاهنامه - شخصیتها.
موضوع:	۳. شعر فارسی - قرن ۴ هـ.ق. - نقد و تفسیر. الف. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ هـ.ق. شاهنامه. برگزیده. رستم و اسفندیار.
موضوع:	ب. عنوان. ج. عنوان: شاهنامه. برگزیده. رستم و اسفندیار.
رده‌بندی کنگره:	الف ۵ / ۴۴۹۷ RIP
رده‌بندی دیویی:	۲۱ / ۸۶۱
شماره کتاب‌شناسی ملی:	۳۲۷۱ - ۸۵م

داستان داستانها

رستم و اسفندیار در شاهنامه

مؤلف: دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

ناشر: شرکت سهامی انتشار

چاپ سوم: ۱۳۹۰

چاپخانه حیدری: ۲۲۰۰ نسخه

۵۷۵۰ تومان



دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی، نرسیده به میدان بهارستان، جنب خیابان ملت، شماره ۹۲

کدپستی: ۱۱۴۳۹۶۵۱۱۸ تلفن: ۳۳۹۰۴۵۹۲ دورنگار: ۳۳۹۷۸۸۶۸

WWW.ENTESHARCO.COM Email: info@entesharco.com

فروشگاه مرکزی: تهران خیابان جمهوری اسلامی، نبش خیابان ملت، شماره ۹۲، تلفن: ۳۳۱۱۴۰۴۴

فروشگاه شماره ۱: تهران، میدان انقلاب، بازارچه کتاب، تلفن: ۶۶۴۱۳۶۸۴ دورنگار: ۶۶۹۶۷۱۰۴

فهرست مطالب

۵.....	دیپاچه چاپ اول.....
۹.....	مقدمه چاپ هشتم.....
۱۳.....	تأمل در رستم و اسفندیار.....
۱۴.....	رستم.....
۳۴.....	اسفندیار.....
۴۹.....	اسفندیار و راز روین تنی.....
۶۱.....	گشتاسب.....
۷۳.....	تیره‌های سه گانه فکر.....
۹۷.....	تیره اسفندیاری فکر.....
۱۰۹.....	تیره گشتاسبی فکر.....
۱۱۷.....	کسان دیگر داستان.....
۱۲۵.....	سخن گفتن پهلوانی.....
۱۳۳.....	متن شاهنامه.....
۲۰۷.....	حواشی.....
۲۳۳.....	ضمائم.....
۲۳۵.....	توضیحی راجع به بعضی ابیات.....
۲۴۱.....	واژه‌نامه.....
۲۵۱.....	نامهای کسان و جایها.....
۲۷۷.....	کتابنامه.....

دیباچه چاپ نخست

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
مولوی

بار دیگر این موهبت نصیب من شد که بر سر شاهنامه باز گردم. این بار پای داستانی در کار است که به علت امتیاز خاص و وضع یگانه‌ای که دارد آن را «داستان داستانها» نامیدم. از چهار سال پیش به این سو که درس فردوسی در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بر عهده من بوده است، به همراه دانشجویان با این داستان سروکار داشتم. ضرورت همین درس ایجاب می‌کرد که متنی از «رستم و اسفندیار» فراهم شود که هم اطمینان‌بخش باشد و هم کامل؛ زیرا به نظر من روا نیست که شاهکارها در متن منتخب خوانده شوند.

پس از تهیه این متن، بر آن شدم که استنباط‌هایی را که از داستان داشتم، و گاه در سر کلاس مطرح می‌شد بر آن بیفزایم، و این همان است که تحت عنوان «تأمل در رستم و اسفندیار» به دنبال متن جای گرفته است. چنان که می‌بینید، فرع از لحاظ کمیت از اصل در گذشته است، و این به سبب آن است که داستان «رستم و اسفندیار» نه تنها در شاهنامه، بلکه در ادبیات فارسی، خود ستونی از فکر است؛ یکی از سه چهار ستونی که کاخ اندیشه ادبی ایرانی را بر سر خود نگاه می‌دارند.

گرچه این کتاب در آغاز به قصد دانشجویان درس فردوسی پی‌ریزی گردید، اندک‌اندک از صورت کتاب درسی محض خارج شد و راه درازتری در پیش گرفت؛ با این حال، من در هر کلمه‌ای که می‌نوشتم، دانشجویان و جوانان را در برابر چشم داشتم، و امیدوارم که این کوشش ناچیز بتواند رغبت خواندن شاهنامه و میل به اندیشیدن و وسع نظر و استحکام شخصیت و دوست داشتن زیبایی و مردانگی را در آنها افزایش دهد، و باز از همین نظر بوده که ضمیمه‌هایی بر کتاب افزودم تا خواندن آن را برای آنان آسان‌تر کند.

در متن، اساس کار را بر شاهنامه چاپ مسکو نهادم که به‌خصوص از جلد چهارم به‌بعد بر سایر چاپهای شاهنامه برتری دارد. تنها تصرف مهمی که روا داشتم راجع به چند مصراع نامفهوم یا مغشوش بود که ناگزیر آنها را بر وفق چاپ بروخیم یا پاریس تغییر دادم، و مورد را در پانوشت مشخص کردم.

تصرف دیگر شامل تغییر شیوه نوشتن بعضی کلمات و نزدیک‌تر کردن آنها به املاء امروزی است، و نیز نقطه‌گذاری در برخی موارد و گذاردن عنوان بر بالای بندها از روی چاپ بروخیم، زیرا وجود عنوان، خواندن متن را آسان‌تر می‌کرد. استفاده از چاپ مسکو را طی یادداشتی که از طریق انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی فرستاده شد، به‌ناشر اصلی، یعنی آکادمی علوم شوروی اطلاع دادم.

متن رستم و اسفندیار چاپ مسکو گرچه خالی از عیب نیست، به‌نحو بارزی از متن‌های دیگر اصیل‌تر و به‌زبان فردوسی نزدیک‌تر مینماید؛ به‌خصوص نمایان است که در نسخه‌های جدیدتر، نسخ، تصرف‌هایی در جهت نزدیک‌تر کردن متن به‌زبان روز و قابل فهم‌تر کردن آن روا داشته‌اند*.

در قسمت «تأمل در رستم و اسفندیار» کوشیده‌ام تا جوهر اصلی داستان را بنمایم. استنباط‌هایی را که در این‌باره داشته‌ام، نمی‌گویم درست همان است که افسانه‌پردازان کهن و یا شخص فردوسی در نظر داشته‌اند، لیکن از اینکه هر حرف یا عقیده‌ای را مبتنی بر دلیلی بکنم، و از وسوسه ادعای شخصی برکنار بمانم، غفلت

* در آن زمان هنوز شاهنامه خالقی مطلق انتشار نیافته بود.

نورزیده‌ام. در اینجا دلائلی از تاریخ با افسانه عرضه کرده‌ام؛ تاریخ، از جهت آن که داستان رستم و اسفندیار مقدار زیادی از تبلور تاریخ ایران را در خود نهفته دارد، و افسانه از جهت آن که ته‌نشین معتقدات و آرزوها و رؤیاهای مردم باستانی است، و از این رو ارزش روشنگریش اگر بیش از تاریخ نباشد، کمتر نیست.

آنچه در این مبحث نوشته شده، در درجهٔ اول متکی بر ابیات خود رستم و اسفندیار است، و برای حفظ رشتهٔ ارتباط، شمارهٔ بیت‌ها را در میان دو کمان گذاردم، و هر جا نیز اشاره به فصل دیگری از شاهنامه بود، آن را به مورد خود در شاهنامهٔ چاپ مسکو حواله دادم (ب علامت بیت است، نام داستان و شمارهٔ بند نیز آورده شده است).

چون کتاب‌های مورد استفاده با نام اختصاری آنها ذکر گردیده، مشخصات کامل کتاب‌ها را با قید نام اختصاری هریک در قسمت کتابنامه آورده‌ام.

از انجمن آثار ملی و رئیس فرهنگ‌دوست آن سپاسگزارم که وسیلهٔ طبع و انتشار این کتاب را فراهم فرمودند و آن را جزو سلسله انتشارات خود مربوط به فردوسی و شاهنامه جای دادند.

در چند مورد، ضمن مشورت‌هایی، از نظر دوستان دانشور، استاد حبیب یغمائی، دکتر امیرحسن یزدگردی و دکتر مصطفی مقرب‌بی بهره بردم و از این هر سه بزرگوار امتنان دارم.

دی ۱۳۵۱

محمدعلی اسلامی ندوشن

مقدمهٔ چاپ هشتم

«داستان داستانها» برای نوبت هشتم به چاپخانه می‌رود، ولی مطلب تازه‌ای نیست که بر آن افزوده گردد. آنچه در این جامی خواهم یادآوری کنم، همان است که در مورد کتاب «ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ» نیز آورده‌ام، و آن این است که در میان همهٔ کتابهای بزرگ زبان فارسی - از نظم و نثر - تنها دو اثر در موضعی قرار گرفته‌اند که "مجموعیت" روح ایرانی را در خود بازتاب دهند، یکی شاهنامه و دیگری دیوان حافظ. متها تفاوت میان این دو در آن است که شاهنامه دوران بالندگی، نیرومندی و سرفرازی قوم ایرانی را می‌سراید، در حالی که دیوان حافظ سخنگوی روزگارهای پرشکستگی و پراکندگی است.

هر دو کتاب در نوع خود یگانه، و هر دو کارنامهٔ ایران‌اند، که تمام زیر و بم‌های زندگی و جریانهای خوش و ناخوش را آزموده است.

ولی شاهنامه کتاب اول و سند حیات ایرانی است و همان‌گونه که "تلدکه" ایرانشناس آلمانی گفته است: هیچ ملتی نظیر آن را ندارد. تنها این موهبت نصیب ایرانی شده است.

نکتهٔ دیگری هم هست؛ یکی آنکه در میان همهٔ کتابهای زبان فارسی، تنها

شاهنامه است که دستورنامه یک زندگی سالم، مثبت، همه‌جانبه و سربلند را ارائه می‌دهد. آثار دیگر از آنجا که زائیده دورانهای آشفته تاریخ ایران هستند، با همه ارزش والایی که دارند، نتوانسته‌اند از بعضی آموزه‌های منفی برکنار بمانند.

شاهنامه کتابی است که آدمی را در همان شرایط خاکی خود، به بالاترین مرتبه انسانی فرامی‌خواند، و هیچ‌چند و چونی از زندگی نیست از نوع: جوانی و پیری، زنی و مردی، خوشبختی و بدبختی، مهر و کینه، دانائی و نادانی، که در آن جای شایسته‌ای نیافته باشد. کتاب بشریت است، و به‌ویژه کتاب ایران، که ایرانی آن را بر بالین خود داشته است، برای آنکه بیگاه خوابش نبرد، و اگر زمانی بُرد، باری، خوابهای آشفته نبیند.

بهار ۱۳۸۶

محمدعلی اسلامی ندوشن

تأمل در رستم و اسفندیار

داستان رستم و اسفندیار حاوی تعدادی از مهم‌ترین مسائلی است که در برابر انسان دنیای باستانی قرار داشته است، و عجیب این است که هنوز هم این مسائل تازگی خود را از دست نداده‌اند. تاروپود ماجرا ترکیب گرفته است از یک سلسله برخوردها: برخورد آزادی و اسارت، پیری و جوانی، کهنه و نو، تعقل و تعبد؛ برخورد سرنوشت با اراده انسان، و در پایان، برخورد زندگی و مرگ.

در این داستان، آن‌گونه که خاص تراژدی‌های بزرگ است، روح آدمی به بالاترین حد کشش و تقلای خود می‌رسد. دو پهلوان اصلی واقعه که نام‌آورتر از آنها در کتاب کسی نیست، مانند دو گردباد به هم در می‌آویزند، و در طی سه روز همه ذخائر روح خود را به کار می‌گیرند؛ چنان‌که گوئی در همین سه روز به اندازه یک عمر زندگی کرده‌اند.

جنگ رستم و اسفندیار بیش از هر جنگ دیگر در شاهنامه، جنگ معنوی است؛ برخورد دو طبیعت و دو عالم درون است؛ از این رو می‌بینیم که در آن آن‌قدر عمل با حرف همراه می‌گردد، گفت و شنود جریان می‌یابد؛ و باز از همین رو، همه چیز آن‌قدر کنایه‌دار می‌شود، حتی شبهه اسبان (۴۶۵-۱۰۲۵) که گوئی نهیبی است که از حلقوم روزگار بیرون می‌آید تا اعلام فاجعه بکند.

و این دو پهلوان نه محدود به خود، بلکه نماینده دو تیره و گروه هستند؛ وجود هر یک تجسمی است از جهان‌بینی‌ای که می‌کوشد تا بر کرسی بنشیند و یا از

موجودیت خود دفاع کند.

جوئی که در دیباچه وصف گردیده کنایه گویائی است از ماجرا: سحرگاهی بهاری است که سری به صبح دارد و سری به شب، هم لطیف و هم سهمناک، خنده بوستان و گریه ابر؛ از این سو برگ گل است و نغمه مرغ؛ از آن سو غرش باد که دامن ابر را آتش افشان می کند.

طبیعت هم زاری مرگ اسفندیار در خود دارد و هم نعره خشم رستم؛ تصویر حالتی است که در آن صلح و جنگ و زندگی و مرگ و خوش و ناخوش به موئی بسته می شوند.

دو پهلوان اصلی داستان نیز، مانند فضای دیباچه، آمیخته ای از تشابه و تباین اند؛ هر دو بزرگترین جنگاور زمان و متعلق به یک تمدن و یک کشوراند، هر دو در صف نیکی شمشیر زده اند؛ و با این حال، متفاوت: یکی جوان و دیگری پیر، یکی شاهزاده و دیگری پهلوان، یکی روین تن و دیگری آسیب پذیر، یکی نوخاسته و دیگری کم و بیش مستعفی.

و باز این دو، هم با هم دشمن اند و هم دوست؛ چاره ای جز کشتن یکدیگر ندارند، بی آنکه هیچ یک طالب ریختن خون دیگری باشد. برای آنکه بینیم قضیه از چه قرار است، نخست وضع سه قهرمان اصلی را جدا جدا در نظر می گیریم، و سپس می آییم بر سر نکته های دیگر.

رستم

حرف بر سر چیست؟ جنگ بر سر چیست؟ در یک کلمه می توان گفت بر سر آزادی و اسارت. جان و جوهر تراژدی رستم را «مقاومت» تشکیل می دهد، نظیر همان مقاومتی که «پرومتئوس» یونانی در برابر زئوس به خرج داد؛ هر دو «نه» می گویند تا آنچه را که اصل و گوهر زندگی می دانند محفوظ بماند.

مرد آزاد چه راهی باید در پیش گیرد؟ آیا زندگی را به هر قیمت که بود بپذیرد و یا خود در تعیین بهای آن دست داشته باشد؟ اگر رستم برای پاسخ دادن به این سؤال

تأمل در رستم و اسفندیار ۱۵

انتخاب شده است برای آن است که تواناترین و نامورترین فرد دنیای شاهنامه است؛ چنانکه از قول فردوسی در تاریخ سیستان آمده: «خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم نیافرید.»^۱

اما توانائی و ناموری او در آن است که نماینده مردم است؛ پرورده تخیل هزاران هزار آدمیزاد است که در طی زمانهای دراز او را به عنوان کسی که باید تجسمی از رویاها و آرزوهایشان باشد، آفریده‌اند.

اسفندیار که نماینده اتحاد دین و دولت است، او را بر سر این دوراهی می‌نهد:

یا دست به بنده بده و آسوده بچر، یا آزادی را برگزین و نابود شوا

ولی قضیه به همین سادگی تمام نمی‌شود؛ روزگار که بازیگر است راه سومی نیز در آستین دارد، و آن این است که شکارگر آزادی خود نخست در دامی که نهاده بیفتد، تا سپس نوبت به گزیننده آزادی برسد؛ کسی که آزادی را پذیرفت وقتی دست بسته نمرد، در هر حال فاتح است، زیرا آنچه را که خواسته به دست آورده، ولو به بهای زندگی خود.

اسفندیار چون پرورده تعبّد است، نمی‌تواند مشکل رستم را دریابد. متعجب است که چرا دست به بند نمی‌دهد. چه کاری از این طبیعی‌تر؟ شهریار فرمان داده، شهریار برگزیده یزدان است، پس می‌شود فرمان خدا. آن را بپذیرد و جان خود را خلاص کند. گذشته از این، دوران این بستگی کوتاه‌تر از آن است که ارزش این همه چون و چرا داشته باشد: فاصله از سیستان تا بلخ، سیصد و بیست فرسخ، چهل روز راه، کمتر یا بیشتر؛ چه، یقین دارد که به محض ورود به پایتخت، پادشاه اجازه خواهد داد که بند از دستش بردارند. مهم این است که رستم با «پالهنک» وارد بارگاه گشتاسب گردد تا مایه عبرت دیگران شود؛ باید او که نمونه قدرت مردم گمنام است، به زانو درآید، تا بعد از آن هیچ بنده خدائی جرأت نکند که توی روی خداوندگار بایستد. بند رستم برای گشتاسبها مفهوم کنایه‌ای دارد و آن این است که دستی بالاتر از دست شهریار باقی نماند.

این به جای خود، ولی برای رستم نیز مفهوم کنایه‌ای در کار است: قبول بند، ولو

یک لحظه، به معنای اسارت ابدی اوست. همین که بند بر دستش نهاده شد، کار تمام است، مرگ روحی بر او عارض گردیده که بدتر از مرگ جسمی است. بند، انکار گوهر پهلوانی اوست؛ پشت پا زدن است به همه آنچه او در راهش شمشیر زده و جان بر کف نهاده، خودش و نیاکانش.

جنگ‌هایی که او در زندگی خود کرده، یا ناظر به کسب «نام» بوده، یا به «دفع ننگ»، خلاصه برای آن بوده است که خوبی را بر بدی چیره نگاه دارد؛ خونخواهی سیاوش چه معنی داشته؟ تنها به مازندران رفتن چه معنی؟ آن‌همه بیابان‌گردی و دربه‌دري چه معنی؟

نام، شیشه عمر آزاده است؛ اگر بر خاک افتاد، این عمر خود به خود به سر آمده؛ رستم که سراسر زندگی، در رزم، «دفاع آزادگان»^۲ را بر عهده داشته، و در بزم، به یاد «مردان آزاده» جام نوشیده (۳۶۳)، اکنون چگونه به همه آنها پشت پا بزند؟ او که هیچ، پهلوانانی هم که از او خیلی کوچک‌تر بودند، زیر بار ننگ نرفتند. چرا بهرام، پسر گودرز در جنگ «کاسه رود» جان خود را بر سر یک تازیانه^۳ نهاد؟ چرا پیران ویسه با آن‌که از انیران بود، در جنگ «دوازده رخ» پیشنهاد تسلیم را از گودرز نپذیرفت^۴ و حال آن‌که می‌توانست از این راه جان خود و کسانش را نجات دهد؟

رستم چندبار به الحاح از شاهزاده می‌خواهد که از موضوع بند صرف‌نظر کند؛ هرچه می‌خواهد بخواند مگر بند، «کز بند عاری بود» و «نبند مرا دست چرخ بلند». تا آن روز نزد هیچ‌کس این‌گونه خواهش نکرده است. اسفندیار نمی‌پذیرد.

خوب، چون قبول بند امکان‌پذیر نیست، راه دیگری که باقی می‌ماند جنگ است: کشتن اسفندیار یا کشته شدن به دست او، اما کشته شدن نیز چاره کار نیست؛ مرگ در شاهنامه «بدترین پتیاره» خوانده شده است. زال که در زیرکی و دانائی آیتی است، برای هر کاری «در» می‌بیند، جز برای مرگ (۱۲۳۴). منظور این است که نباید به مرگ میدان داده شود، مگر به عنوان آخرین چاره.^۵ پهلوان همان‌گونه که از ننگ گریزان است، از مرگ هم می‌پرهیزد؛ و البته مشکل کارش در این است که همواره باید بین «ننگ» و «مرگ» راه سومی را بجوید؛ در صورتی مرگ بر ننگ ترجیح خواهد داشت

که این راه سوم یافته نشود، و در مورد چنین حالتی است که رستم می‌گوید: مرا نام باید که تن مرگ راست!

در نزد رستم دو اشکال اضافی نیز هست، یکی آنکه مرگش به خود او خاتمه نمی‌یابد، همه خویشان و نزدیکانش را دربر می‌گیرد، ویرانی کشورش را هم به دنبال می‌آورد. دوم آنکه مرگ او، اگر همه چاره‌ها در برابرش جسته نشود، بمنزله میدان خالی کردن جمیع کسانی خواهد بود که او را تجسم آرمان‌های خود کرده‌اند، یعنی شکست بشریت.

پس می‌ماند راه سوم که همان کشتن اسفندیار باشد. اما این کار آنقدر خطیر است که تصورش لرزه بر پشت پهلوان می‌افکند. نخست آن‌که دست یافتن بر او که رویین تن است کار آسانی نیست. از روزی که زرتشت او را «کمر بسته» خود کرده، هیچ سلاحی بر تنش کارگر نمی‌افتد. گذشته از این، وی برازنده‌ترین فرد زمان خود است، چشم و چراغ خانواده کیان است که رستم عمری را در خدمت آنها گذارده است؛ پس تیغ کشیدن به روی او باز در حکم نفی گذشته‌هایش خواهد بود.

از همه این‌ها که بگذریم، پیش‌بینی‌ها دلالت دارند که کشنده اسفندیار هیچ‌گاه آب خوش از گلویش پائین نخواهد رفت. شومی خون او خود و خانواده‌اش را خواهد گرفت.

رستم اکنون بر سر این سه راهی نافرجام قرار گرفته است: او که بزرگ‌ترین قدرت‌ها را از پا درآورده: دیو سفید، اکوان دیو، خاقان چین، پتیاره‌های هفت‌خوان.. اینک زندگیش گره کوری خورده که هیچ آفریده‌ای توانائی باز کردنش را ندارد.

یک چاشت زیبای آفتابی که خوش و خرم در شکارگاهش نشسته و آماده طعام خوردن است، ناگهان جوانی از راه می‌رسد و می‌گوید: «پدرم اسفندیار سلام رسانده و گفته یا باید دست خود را به بند بدهی که تو را ببرم پیش گشتاسب، یا آماده جنگ باشی.» همین چند کلمه زندگی او را دگرگون می‌کند. دیگر رستم آن رستم پیشین نیست. از این لحظه، دیگر نه پهلوان میدان‌ها، بلکه پهلوان دنیای درون است، قهرمان تراژدی است.

اکنون باید خود را مہبتای جنگِ جنگ‌های زندگی خود کند، یعنی جنگ با زمانه. به مرحله‌ای رسیده که باید در بوتۀ آزمایش گذارده شود، جان و جوهر زندگی را بشناسد.

عمری که ثمرۀ پانصد ساله‌اش^۶ (به روایت افسانه) از چند سالگی که پیل سپید سام را کشته^۷ تا آن روز، همه‌اش فتح بوده، اکنون در خم چرخشگاهی است. برخوردار سه روزۀ او با اسفندیار او را به ناگهان پخته خواهد کرد، «با خبر» خواهد کرد.

این مرد که قوی پنجه‌ترین فرد روزگار خود بوده (و اگر خرد هر کس را به معیار توفیق‌هایش بسنجیم، خردمندترین نیز) باید طعم همه‌چیز را در زندگی بچشد، حتی طعم دودلی و درماندگی را؛ زیرا او نیز از سرنوشت بشر بودن معاف نیست. تا آن روز در جهت جریان موافق عمر قدم برمی‌داشته، ولی حضور بهمن در آن نیمروز گرم شکارگاه، برای او به منزله تجلی و رؤیتی است، و به او می‌فهماند که زندگی، حتی برای او هم می‌تواند روی دیگری داشته باشد.

همه‌چیز آن قدر سریع می‌گذرد که مبهوت‌کننده است. روز اوّل مانند هوای بهاری است: لحظه‌ای لطیف و لحظه‌ای طوفانی. بی‌درنگ به دیدار اسفندیار می‌شتابد و امیدوار است که از شاهزاده در خانۀ خود پذیرائی کند: یکی آرزو دارم از شهریار، که: به دیدار روشن کند جان من! برخورد نخست با دلفروزترین کلمات پهلوانی همراه است؛ یکی دیگری را سیاوش می‌خواند و آن دیگر او را زیریر. (۴۷۳-۴۸۷)

شاهزاده دعوت رستم را نمی‌پذیرد؛ ناگهان چون آژنگی است که بر برکۀ روشنی بیفتد. مأموریتش شوخی بردار نیست؛ باید سریع، موبمو، با خشکی، حتی در صورت لزوم با خشونت اجرا شود. پیشنهادی را که در پیغام فرستاده است تکرار می‌کند: یا بند یا جنگ! رستم کورسوی امید خود را از دست می‌دهد. اسفندیار بر چه متکی است؟ بر فرمان شهریار که آن را در حکم فرمان یزدان می‌داند.

رستم این استدلال را قبول ندارد و اختلاف از همین جا شروع می‌شود. او می‌گوید: نه هر حکمی، نه هر شهریاری. به نظر او، از حکمی باید اطاعت کرد که منطبق با خرد باشد؛ و این، این طور نیست؛ بند را هم بر دست بزهکاران و بندگان می‌گذارند و او نه بنده است و نه بزهکار.

گذشته از این، رستم به شهریاری که گشتاسب باشد اعتقاد ندارد و برای او احترام قائل نیست. این امر چند علت دارد. یکی خانوادگی است: از همان آغاز، او و پدرش زال با پادشاهی لهراسب موافقت نداشته‌اند و بدین گونه نقار و سردی‌ای بین دو خانواده پدید آمده که هنوز باقی است.^۸

دوم آنکه گشتاسب در شاهنامه، از نظر کسی چون رستم، شخصیت قابل احترامی نیست؛ تنها افتخارش گسترش دین بهی است که آن هم به او وابستگی چندانی نداشته؛ قهرمانش اسفندیار بوده است و شهیدش زریر. علاوه بر آن، مردی است که به قولش چندان پای بند نیست و در حسن نیتش شک است. با آنکه تا آن روز سه بار وعده و اگذاری سلطنت به پسر داده، هر بار آن رازیر پانهاد، و حال آنکه خود باز مینه‌چینی آن را از پدرش گرفته بوده. اکنون هم برای آنکه چند صباحی بیشتر پادشاهی کرده باشد، او را به زوال گاه زاول روانه کرده است.

به طور کلی رستم کسی نبوده است که فرمانی را بی چون و چرا بپذیرد. او که پناه «آزادگان» بوده است کجا و تعبّد کجا

کسی که «تاج‌بخش» لقب گرفته، البته از آئین شهریاری خوب با خبر است. می‌داند که پیوند دین و دولت که از طریق «فرّه ایزدی» برقرار می‌گردد یک میثاق دوجانبه است؛ یک سر آن البته به سود فرمانرواست که حکومتش با مشیت آسمانی پیوند می‌خورد، اما سر دیگرش نگاهبان حقوق مردم است که پادشاه را به رعایت آئین‌ها ملزم می‌دارد.

مگر نه این بود که اگر شهریار میثاق رازیر پا می‌نهاد، فرّه ایزدی از او می‌گسست و از تخت به زیر می‌افتاد؟ جمشید چرا به آن روز افتاد؟ بی‌خردی و غرورش موجب گردید که سایه شوم هزارساله ضحاک بر کشور افکنده شود و مردم ایرانشهر بس

گران کفاره این فرعون منشی و گمراهی را بپردازند: با مغز سر فرزندان خود و زندگی نکبت‌باری که چون شب لزج سیاه عفن پایان‌ناپذیری بود.^۹

هنوز سالخورده‌گان ایران، داستان پرخاش پهلوان را با کاووس‌کی از یاد نبرده بودند؛ و این هنگامی بود که رستم دیر به درگاه آمده و پادشاه او را تهدید به مرگ کرده بود، و او در مقابل گفته بود که وی را از تخت به‌زیر خواهد افکند. سرانجام گودرز پادرمیانی کرده و پادشاه معذرت خواسته بود، و گرنه فتنه‌ای بزرگ برپا می‌شد^{۱۰}؛ و باز هنگامی که خبر قتل سیاوش را آوردند، جلو چشم کاووس زنش سودابه را از شبستان بیرون کشیده و سرش را گوش تا گوش بریده بود، بی آن‌که شاه پیر جرأت اعتراض بیابد^{۱۱}. کاووس با همه حشمتی که داشت، هرگز نتوانسته بود اراده خود را بر رستم تحمیل کند؛ و همین شهریار به سبب خیره‌سری و نادانیش چندبار در معرض گسستن فر قرار گرفت.

تا آن‌جا که او به یاد داشت، در جهانی بینی ایران، مرد آزاده نمی‌بایست دستوری را بی‌چون و چرا بپذیرد. کاوه آهنگر، با آن‌که در پائین‌ترین طبقه اجتماعی قرار داشت، نامدارترین این چون و چراکنندگان شد و حرفش هم بر کرسی نشست. اگر او توانست با دست خالی و یک چرم پاره، با مهیب‌ترین قدرت زمان درآویزد، برای آن بود که حق به جانب خود داشت.

علت آن که رستم تا آن روز در برابر لهراسبی‌ها سرکشی نکرده بود آن بود که آنها را شهریاران قانونی ایران می‌دانست، هرچند بین قانونی بودن و سزاوار بودن فاصله‌ای می‌توانست باشد.

لهراسب برگزیده کیخسرو بود که هنوز خاطره‌اش و یادش برای او عزیز بود. او و خانواده‌اش برای گل روی کیخسرو به فرمانروائی لهراسب گردن نهادند، ولی این بدان معنا نبود که همان رابطه گرمی که در گذشته با خانواده کیان داشته بودند حفظ گردد. در واقع توافق ضمنی بین آنها حاصل شده بود که هیچ‌کدام به کار دیگری کار نداشته باشد؛ نه لهراسبی‌ها از او «بندگی» بخواهند و (باج و خراج و کمک زمان جنگ) و نه او موی دماغ آنها شود. سالهای دراز همان‌گونه سپری شده بود. رابطه‌ای

سرد و لنگ‌لنگان

رستم لهراسبی‌ها را مردمی نودولت و تازه به‌دوران رسیده می‌داند که شایستگی و بزرگ‌منشی شاهان گذشته را ندارند. این معنی از گفت و شنودی که بین او و اسفندیار جریان می‌یابد به‌وضوح دریافت می‌گردد. رستم، حسرت گذشته دارد. در صحنه «کریاس» آشکارا می‌گوید که در عهد گشتاسب «در فره‌ی» به روی پادشاهی ایران بسته شده است، و «ناسزائی» به‌جای شهریاران بزرگ پیشین بر تخت نشسته (۸۸۰-۴)؛ همچنین چندبار از «نوی» و «نواثین» و «دور شدن از رسم کهن» گشتاسبی‌ها یاد می‌کند.

نوی و کهنگی یکی از مایه‌های اختلاف اسفندیار و رستم است. همین امر در توجیه مسائل، دو دیدگاه متفاوت به آنها بخشیده. کهن چیست و نو چیست؟ به‌نظر رستم، آئین‌هایی که طی روزگارهای گذشته آزمایش گردیده و مورد احترام بوده‌اند، باید حفظ گردند. این‌ها همان اصولی هستند که در برابر «نوی» دنیای اسفندیار قرار می‌گیرند. انسان خوب در نظر رستم کسی است که «کفی راد دارد، دلی پر ز داد». در شاهنامه «داد» مفهوم وسیعی دارد، از جمله انصاف و حق‌طلبی، و اگر وی، فی‌المثل، بند نهادن بر دست خود را رسمی «نواثین» می‌خواند، منظورش این است که برخلاف داد و اصول اخلاقی است. نگرانی رستم از این است که «نوی» بخواهد انسانیت انسان را تهدید کند.

نوی در نظر او ثمره‌اش تعبند و تحجر و غرور شده است، پیروی از فلسفه «این است و جز این نیست»؛ با طنز به شاهزاده می‌گوید: «تو اندر زمانه رسیده نوی» و توصیه می‌کند که: «جهان را به چشم جوانی مبین»؛ اسفندیار با ساده‌دلی و تعصبی که دارد، قهرمان «نواوری» قرار گرفته، و رستم که او را دوست دارد از این امر متأسف است.

در مقابل، اسفندیار فرتوتی او را تحقیر می‌کند. او را پیر «کانا» می‌خواند، یعنی خرفت شده و ابله که دلبسته دنیائی پوسیده است، و چشم‌های پیرش استعداد دیدن «معجزه‌هایی» را که در زمان پدر او از «نظم نو» ناشی شده است، ندارد.

اسفندیار مست غرور است که دوران او و پدرش به برکات دین بهی آراسته گردیده است، و تصوّر می‌کند که این دین، دنیا را بهشت برین خواهد کرد. اما همه آنچه در چشم او خوبی و آراستگی است، در نظر رستم سبکسری و نارسائی است. وی گرچه به روایت شاهنامه، آئین جدید را پذیرفته است^{۱۲}، چنین می‌نماید که اعتقاد چندانی بدان ندارد. حتی می‌توان قبول کرد که در گنه، بعضی اشاره‌هایش به بدعت و نوآوری، به همین دین باز می‌گردد. وی اگر به نیروی اخلاقی آئین جدید چندان خوشبین نباشد، نباید تعجب کرد. نظرش را درباره گشتاسب که گسترنده این دین است دیدیم. وقتی او این‌طور باشد از دیگران چه توقع؟

دین تازه نتوانسته است سیر انحطاطی دوره لهراسبی‌ها را متوقف کند. نشانه‌های انحطاط این‌هاست: پس از کیخسرو ایران باجگزار توران شده است، و حال آن‌که وقتی کشور به لهراسب سپرده شد، همه توران زمین زیر نگین ایران بود. می‌دانیم که از توصیه‌های زرتشت به گشتاسب یکی این است که از پرداخت خراج به ارجاسب تورانی پرهیزد، و چه بسا که علت اصلی دشمنی ارجاسب با دین جدید یکی همین بوده است^{۱۳}. نشانه دیگر اختلاف‌هایی است که در خانواده سلطنتی برای تملک تاج و تخت جریان یافته است و پدر و پسر بر ضد یکدیگر دست به زمینه‌چینی زده‌اند، امری که تا آن روز در خانواده کیان سابقه نداشته است.

آیا خود ظهور زرتشت در عهد گشتاسب، دلیلی بر بروز تدنّی نبوده؛ نظر به این اصل، که به‌طور کلی پیغمبرها در دوره‌های انحطاط به راهنمایی گمارده می‌شوند^{۱۴}؟ اتهام گشتاسب بر رستم که می‌گوید از «آئین بندگی گشته است»، تا حدّی درست است. در تمام دوره لهراسبی‌ها رستم به پایتخت نرفته است. در دو جنگ بزرگ که بین ایران و توران جریان یافته، برخلاف گذشته، شرکت نجسته؛ حتی زمانی که پادشاه در محاصره تورانی‌هاست، هیچ‌کس به فکر نمی‌افتد که از رستم کمک بخواهد.

این رفتار را اگر اسمش تمرّد نگذاریم، لااقل باید بگوئیم که حاکی از تحقیر و بی‌اعتنائی است، اما حرف در این است که چرا در طی این مدت دراز کسی به فکر

حسابرسی از رستم نیفتاده بود؟ چرا زمانی گشتاسب به یاد می آورد که رستم را باید به جای خود نشاند که اسفندیار برای پادشاهی اتمام حجت کرده، و جاماسب هم مرگ او را در زابلستان دیده است؟

تا آن روز حریم جهان پهلوان نگاه داشته شده بود و حتی دیدیم که پیش از آن، گشتاسب رفت و دو سالی مهمان او شد و نه کسی از کسی گله ای داشت و نه حرفی از کم خدمتی به میان آمد.^{۱۵}

دیگر آن که مجازات مورد پیشنهاد پادشاه، متناسب با گناه پهلوان نیست. حداکثر این بود که او را برای اظهار اطاعت به پایتخت احضار کنند، یا از او خراج بخواهند (چون بی تردید موضوع جنبه مالی نیز داشته). بند، سنگ بزرگ است که علامت نزدن است.



رستم از هیچ کوششی فروگذار نمی کند تا بلکه کار به مسالمت خاتمه یابد. نخست آن که نمی خواهد رابطه خود را با خانواده کیان قطع کند. گذشتن از سر آن همه دوستی ها، آن همه پیوندها و خاطره های مشترک آسان نیست. دوم آن که، برای شخص «شاهزاده پهلوان» احترام قائل است و او را دوست می دارد. حساب اسفندیار از حساب گشتاسب جداست. حمیت و دلوری های او در میدان جنگ، یادآور گذشته های خود اوست. چه کسی به اندازه اسفندیار به او شبیه است؟ آنچه برای او غیر قابل تحمل است، نیمه دوم اسفندیار است که «شاهزاده موبد» باشد. این نیمه، رنگ نودولتی و تعصب دارد. رستم حیفش می آید که اسفندیار، خام غرور خود و خام گشتاسب شده باشد؛ غرور برای رویین تنی ش، (۸۶۹-۷۱) و فریب گشتاسب که از تاج و تخت سیری پذیر نیست. (۸۳۵-۴۴). هر دو مورد را به او گوشزد می کند، ولی شاهزاده که «همه جنگ و مردی فرو شد همی» گوشش به این حرف ها بدهکار نیست. می خواهد یا همه چیز داشته باشد یا هیچ.

رستم برای خود نیز متأسف است که نخواسته و ندانسته وسیله ارضاء هوس گشتاسب قرار گرفته، در تنگنایی افتاده که هرچه پیش آید و هر راهی در پیش گرفته

شود، دودش به چشم او و خانواده اش خواهد رفت. اکنون که باید جنگ کرد، هم او و هم اسفندیار، هریک کوشش دارد که دیگری را زنده به چنگ آورد. نبرد روز اول این امید را بر باد می دهد؛ زیرا در زور آزمائی بدنی، هر دو همزور هستند. جوانی اسفندیار فزونی نیروی رستم را خشی می کند. ولی مشکل در روئین تنی شاهزاده است. این چه جنگی است که او هرچه می زند کارگر نمی افتد، و اسفندیار هر ضربتی بخواهد بر تن او وارد می کند؟ نظیر چنین جنگی را به عمرش ندیده، نه با دیوان و نه با پهلوانان توران و چین. همان روز اول خود و اسبش زخم های کاری برمی دارند. حتی زمانی که بر پشت اکوان دیو در هوا معلق بود، آن قدر خود را به مرگ نزدیک ندیده بود.

پس رستم پیشنهاد می کند که چون شب فرار سیده است دست از جنگ بکشند، و وعده می دهد که روز بعد هرچه دلخواه اوست همان خواهد کرد.

اسفندیار جوانمردی می کند و پیشنهاد او را می پذیرد؛ اطمینان دارد که از چنگش به در نخواهد رفت. یک شب هزار شب نیست. بگذار یک شب دیگر هم آزاد بماند. فردا در بند او خواهد بود. یکی دو ضربه دیگر می توانست کار را یکسره کند، ولی اسفندیار مانند سهراب^{۱۶}، فدای ساده دلی و غرور خود می شود.

رستم، بالای تپه، چند لحظه با عمر دوباره یافته خویش خلوت می کند. اسب مجروحش او را ترک گفته و رو به خانه نهاده، هیچگاه در زندگی آن قدر تنها نبوده است.

او نیز رو به راه می نهد. اگر این گره به دست زال گشوده شد، شده؛ وگرنه همه چیز تمام است. با اسفندیار با راه های خاکی نمی توان طرف شد. غیر عادی را باید با غیر عادی جواب گفت؛ این است که پای سیمرغ به میان می آید و رستم به تعبیه زال تسلیم می شود. کمی بعد با تأسف تمام می گوید: «سوی چاره گشتم به بیچارگی!» زال و سیمرغ هردو در عین چاره گری او را از عواقب شوم کشتن اسفندیار بر حذر می دارند؛ ولی راهی جز این نیست. چنین می نماید که دنیا برای در خود گنجاندن دو جهان پهلوان تنگ است؛ یکی از دو تن باید از میان برداشته شود و این، اسفندیار

خواهد بود. اگر بند ناپذیرفتنی است، مرگ این چنانی نیز که نشانه تسلیم است، دور از شأن اوست. پهلوانی چون او تا شاهرگش می‌جنبد، سرنوشتی مشابه سرنوشت دیگران نخواهد داشت. لاشه‌اش در میدان جنگ نخواهد افتاد.

بنابراین، با همه حساب‌ها و سبک سنگین کردن‌ها، همان آسان‌تر است که عقوبت خون اسفندیار پذیرفته شود؛ هر چند مهیب‌تر از مرگ باشد.



صبح روز بعد چون خود و اسبش از نو تندرست در برابر اسفندیار می‌ایستند، شاهزاده یکه می‌خورد؛ از تعجب سرش منگ می‌شود. حق دارد. بی‌درنگ درمی‌یابد که جادوگری زال کار خود را کرده است.

هنگامی که اسفندیار بانگ می‌زند «از خواب خوش برخیز!» صدای او با شب پیش فرق دارد. طنین و ریشه صدای کسی در آن است که از عالم مرگ بازگشته و حالتی به مرموزی و سهمناکی مرگ در خود دارد. با این حال، به توصیه سیمرغ از نو التماس می‌کند: وعده گنج، کنیز، غلام، اسباب به او می‌دهد؛ هرچه بخواهد، هر قدر بخواهد؛ و همه نوع خدمتگزاری، سوای بند. (۱۳۴۰-۶۷).

جواب اسفندیار همان «نه» پیشین است. رویتنی‌اش که طلسم شکست‌ناپذیرش است، راه را بر روشن‌بینی او بسته. راهی که زیر پایش مانند حریر نرم می‌نماید، راه قوروق‌شده مرگ است. آنگاه چوب‌گز رها می‌شود. رستم، تیرکه از دستش رفت، به ناگهان احساس سبکی می‌کند: از اندیشه بستن آزاد شد! دیگر هیچ‌کس در این دنیای بزرگ نخواهد بود که بخواهد نامش را برآید. اما این چوب‌گز تنها بر چشم اسفندیار ننشسته، بر گذشته و آینده خود او نیز فرود آمده است. برای نجات «نام» بهای گرانی پرداخته. او پهلوان دنیائی بوده که هدفی داشته؛ در زندگی یکی خوبی بوده و یکی بدی، و او زندگیش را در خدمت خوبی نهاده بوده، اما اکنون این هدف، با نابود کردن اسفندیار، چه جیتی به خود گرفته؟

آیا این نیز از نوع جنگ با کاموس کشانی و پادشاه‌ها و اوران است؟ هم نیست و

هم هست. هست، زیرا اصل، گوهر زندگی است. اسفندیار از جانب گشتاسب فرستاده شده بود تا این گوهر را از او بگیرد و او نگذاشت. دیروز از حق ایران دفاع می‌کرد، امروز که مستعفی است از حق خودش؛ این هر دو به حق سومی باز می‌گردد که از آن همه آزادگان است. بار امانتی که بر دوشش بود نمی‌توانست پیش از مقصد بر زمین افکنده شود و این بار توقع و انتظار مردم بود که نیاز به بندگسلی و گردن‌فرازی خود را در وجود او متبلور کرده بودند. اگر آنچه را که کرده بود نمی‌کرد، به آنها بی‌وفائی نشان داده بود؛ آئین جدید هرچه می‌خواهد بگوید، لحظه‌هایی در زندگی هست که حرف راست از زبان پیکان شنیده می‌شود.

از نو تنها، پیر، خمیده زیر بار جهان‌پهلوانی. ولی این بار، در حفظ نام تا بدانجا جلورفته که آینده‌اش تبدیل به دالان سیاهی شده است که چشم خون‌آلود اسفندیار در میانش می‌درخشد. زندگی کسی است که برای آن که فاتح ابدی باقی بماند، محکومیت ابدی را به جان خریده؛ نه ننگ تسلیم را پذیرفته و نه مرگ؛ آنچه را انتخاب کرده، از هر دو دشوارتر است: زندگی، علی‌رغم عنایت الوهی. بقیه عمر، و دنیای دیگر را در میان بغض آسمان سپری خواهد کرد، زیرا با آن درآویخته و به آن پشت کرده است.

اگر تربیت بهمن را می‌پذیرد، باز نشانه آن است که در آینده هرچه پیش آید، برایش علی‌السویه است^{۱۷}؛ او کار خود را کرده و چشم به راه عواقب آن است، حتی عذاب جاودانی! مهم آن است که نام برجای بماند، و تا خردمندان چه گویندا (۷-۱۵۲۶)

پهلوانی رستم بر رویین‌تنی اسفندیار غلبه کرده است و این کنایه پر معنایی است. رستم، در ژرفای ذهن سازندگان داستان می‌بایست شکست‌ناپذیر بماند، حتی در برابر طلسم زرتشت، حتی در برابر تهدید آسمان.

این که کتایون و پشوتن و بهمن و همراهیان اسفندیار همگی، کم‌ویش حق به رستم می‌دهند؛ (۱۵۴-۶۷ و ۵۴۵-۵۹، ۵۷۷-۸۱) و یا بر جان اسفندیار بیمناک‌اند - یعنی نمی‌توانند تصور کنند که وی با همه رویین‌تنی و دلیری بتواند بر پهلوان پیر

پیروز گردد - دلیل بر آن است که افسانه، هیچ راهی را برای به‌زانو درآمدن و شکست رستم باقی نگذاشته است. البته مرگ چاره‌ناپذیر است، ولی او باید مرگ خاص خود را داشته باشد.

شخصیت رستم در این داستان استوار و یک‌دست است: بی‌عقده، متعادل و بزرگ‌منش؛ ترکیبی است از نوش و نیش. تا زمانی که امیدوار به جلب توافق اسفندیار است، بسیار نرم است، از هیچ خواهش و پوزش و اظهار بندگی دریغ نمی‌ورزد. اما چون این امید بر باد می‌رود، محکم می‌ایستد. سخنانی می‌گوید که مانند خنجر بر دل شاهزاده می‌نشیند. نشان می‌دهد که بر سر فروع حاضر به گذشت هست، بر سر اصل نه.

اما در دو مورد در شخصیت او خدشه‌ای نمودار می‌گردد که جای سؤال باقی می‌گذارد. مانند قدح نفیس موبرداشته‌ای می‌شود. یکی قول تسلیم است که در پایان روز اول جنگ به اسفندیار می‌دهد (۹-۱۱۶۴)، برای آن‌که خود را از دست او خلاص کند، و البته در دل قصد ندارد که آن را به‌جای آورد. دوم آنست که همان روز، پس از بازگشت به خانه، یک آن در دلش می‌گذرد که بگریزد، زابلستان را بگذارد و به جایی برود که اسفندیار راه به سرش نبرد. (۲-۱۲۳۰)

مورد اول یادآور نیرنگی است که با سهراب به‌کار برد، آن‌گاه که مغلوب بر زمین افتاد و جانش در آستانه گرفته شدن قرار گرفت. مورد دوم مبین حالی است که شخص در آن، عقل خود را از فرط استیصال از دست می‌دهد و نمی‌داند که چه بکند.

آگاه است که اگر بگریزد، مردم سیستان و خانواده‌اش در معرض تیغ بی‌امان اسفندیار قرار خواهند گرفت، و سرزمین آباء و اجدادیش ویران خواهد شد؛ با این حال، قبول این وضع برای او آسان‌تر است تا آن‌که دست به بند بدهد، و یا خود به کشتن برود. از اینکه قتل عام مردم سیستان برای او آسان‌تر از بند باشد، قابل فهم است، ولی چرا جان خود را از جان همه کسان دیگر عزیزتر شمردن؟

یک جواب می‌تواند این باشد که رستم، جهان‌پهلوان، قهرمان مردم، ارزش

وجودش حتی از وجود همه ساکنان یک شهر بیشتر است؛ چه، آنها جانشین‌پذیر هستند و او نیست. این، باز می‌گردد به جنبه «نمایندگی» وجود او؛ مرگ او، اگر حاکی از شکست باشد، به همراهش امیدها می‌میرند، به صف «بیشمارها» در مقابل صف «اقلیت ممتاز» شکست می‌افتد، و این نباید بشود، ولو لگه‌ای بیفتد بر دامن بشریت که رستم فرار کرد.

جواب دیگر این است که هم در این جا و هم در مورد قول تسلیم (نیرنگ با سهراب نیز) یک اصل ساده انسانی نموده شده است، و آن این است که رستم هم آدمیزادی است مانند آدمیان دیگر، با همان گوشت و خون و عصب؛ دستخوش لحظه‌های ضعف و گمگشتگی – هرچند این لحظه‌ها محدود باشند – دستخوش غریزه حُب ذات؛ خلاصه موجودی است «چاره‌گر» مانند همه میرندگان، و عظمت رستم هم در همین است که در عین خاکی بودن و ضعف خاکی‌ها را داشتن، بی‌همتاست.

و چون بزرگ‌تر از همه کسان دیگر است، مصیبتش هم از دیگران، حتی از اسفندیار ناکام که کشته دست اوست، بزرگ‌تر می‌شود، پایان‌ناپذیر می‌شود؛ هر که را سر بزرگ، درد بزرگ!

* * *

در آغاز این بحث به افسانه پرومتهوس^{۱۸} اشاره‌ای کردیم. آیا می‌توان در این جا شباهتی بین او و رستم یافت؟ موضوع ارزش دارد که قدری بر سر آن درنگ کنیم. پرومتهوس، چنان‌که می‌دانیم، یکی از ایزدان سرکش (TiTANS)* یونانی است که بنابه اساطیر، با زئوس^{۱۹}، خدای خدایان، اختلاف پیدا می‌کند و به فرمان او بر قلّه کوه قفقاز به زنجیر کشیده می‌شود، و برای آن‌که عذابی بی‌پایان بیاید، عقابی از جانب زئوس مأمور می‌شود تا روزانه از جگر او خوراک کند، و این جگر هر روز به حال اول باز می‌گردد. سرانجام هراکلس، پهلوان یونانی عقاب را با تیر می‌کشد و او را

* کلمه تیتان، در زبان فارسی معادل درستی ندارد، می‌توان به تقریب عفریت یا ایزد سرکش به کار برد. عناصری اساطیری، دارای نیروی ایزدی، ولی بدکاره.

نجات می‌بخشد.

گناه پرومئثوس از نظر زئوس این بوده که آتش را از خدایان ربوده و در اختیار آدمیان گذارده، و از این طریق، امکان پایه‌گذاری اکتشاف‌ها و فنون و تمدن را به آنان داده؛ و بر اثر آن، مردم خاکی را از گوش شنوا و چشم بینا و شعور برخوردار داشته و «عارف نیک و بد» کرده (همان کاری که میوه منهی بهشت در روایات سامی انجام داده است).

افسانه پرومئثوس، موضوع یکی از تراژدی‌های ایسخیلوس^{۲۰}، به نام «پرومئثوس در بند» قرار گرفته است، که ما در این جا در تطبیق با «رستم و اسفندیار» به چند مورد آن اشاره می‌کنیم.

نخستین وجه شباهت میان رستم و پرومئثوس این است که هر دو در مقابل بزرگ‌ترین قدرت زمان مقاومت می‌ورزند، یکی در برابر پادشاه پادشاهان و دیگری در برابر خدای خدایان. مقاومت برای آن است که قدرت‌ها از آن دو توقع ناروا داشته‌اند. گشتاسب، رستم را گناهکار می‌شناسد که از «آرایش بندگی گشته است» و راه خودسری در پیش گرفته، و برای مجازات از او می‌خواهد که دست به بند بدهد و آزادی خود را به اسارت تبدیل کند.

زئوس، پرومئثوس را گناهکار می‌شناسد که «میرندگان» را در امتیازهایی که خاص خدایان بوده، سهم کرده و آنها را از جهل و درماندگی رها نیده. پرومئثوس با آن‌که خود از خانواده ایزدان است، به صف آدمیان می‌پیوندد و هوادار آنها می‌گردد؛ همان‌گونه که رستم، با آن‌که وابسته به طبقه فرمانروایان است، نماینده مردم می‌شود و آزادی و اسارت او به منزله آزادی و اسارت آنان قرار می‌گیرد.

سلاح رستم در برابر قدرت پادشاه (که از طریق رویین‌تنی و جوانی و نیروی اسفندیار ابراز می‌گردد) زور و فرّ اوست؛ به اضافه همکاری سیمرغ که «تعبیه گز» را در برابر طلسم اسفندیار به او می‌آموزد.

سلاح پرومئثوس، راز بزیر افکنده شدن زئوس است؛ اگر این راز بر خدای

خدایان آشکار گردد، او خواهد توانست که به موقع از سقوط خود جلوگیری کند. چهار نیرو در برابر هم ایستاده‌اند:

گشتاسب + اسفندیار؛ برخوردار از فرّ شاهنشاهی و تأیید دین و روین‌تنی.

رستم + سیمرغ؛ برخوردار از فرّ پهلوانی و راز گز.

زئوس؛ برخوردار از قدرت یزدانی و فرمانروایی بر عناصر طبیعت.

پرومتئوس؛ برخوردار از خصیصه بی‌مرگی و دانستن راز زوال زئوس.

زئوس و گشتاسب، هر دو در کیفر دادن به معترضان دستخوش ناسپاسی هستند.

پرومتئوس، زئوس را در نبردی که با ایزدان شریر Titans داشته یاری کرده، و

سالاری او را مسجّل گردانیده؛ همان‌گونه که اگر جانفشانی و کمک رستم نبود،

خانواده کیان نمی‌توانست در پادشاهی برقرار بماند و در نتیجه، گشتاسب وارث تاج

و تخت گردد.

پرومتئوس از روی آگاهی سرنوشت دردناک خود را پذیرفته؛ چه، به نجات

آینده خویش امیدوار است. خود را پشتیبان مردم خاکی قرار داده و به حقانیت آنان

ایمان دارد. خود را کسی می‌داند که «همه خدایان مقرب زئوس را با خود دشمن

کرده، زیرا دوست مردم شده است» (۱۲۵-۱). چنان‌که می‌دانیم «همنویان» (Le

choeur) در تراژدی‌های یونانی بیان‌کننده اندیشه و احساس جامعه‌اند، و چون آنان

نسبت به پرومتئوس دلسوزی نشان می‌دهند، نشانه آن است که همدردی بشریت با

اوست. هنگامی که به اراده زئوس، صاعقه می‌خواهد بر پیکر پهلوان فرو افتد، «پیک

زئوس» به «همنویان» هشدار می‌دهد که از آن‌جا دور شوند تا آسیب نبینند. جواب

رهبر آنها این است: «چگونه به من دستور می‌دهی که نامرد باشم؟ من نیز می‌خواهم

شریک باشم در رنجی که بر او عارض خواهد شد. شیوه زندگی من این است که

خیانتکاران را خوار بشمارم و چه خیانتی از این بزرگ‌تر؟» (۱۰۶۵-۱۰۷۰)

رابطه رستم با مردم البته به این صراحت نیست. حرف او بر سر نامش است که

جنبه کنایه‌ای دارد، و به آرمان انسان‌ها پیوند می‌خورد. از این رو سرنوشت تیره و تار

خود را می‌پذیرد، هرچه بادابادا

تراژدی رستم از جهتی از تراژدی پرومئوس دل‌آزاتر است، زیرا او به امید نجات خود و سقوط نهائی دشمن، رنج خود را تحمل می‌کند، در حالی که برای رستم امیدی باقی نیست؛ می‌داند که محکوم به تحمل عذاب این جهانی و آن جهانی است، و این عذاب نه در جسم (مانند پرومئوس) بلکه در روح اوست؛ مصیبت کسی است که او را دیگر با قدرت لایزال امید آشتی نیست.

رستم و پرومئوس هر دو بر ضد «بی‌عدالتی» قیام کرده‌اند. رستم در برابر گشتاسب می‌ایستد، زیرا معتقد است که «به بیداد کوشد همی!» و پرومئوس، زئوس را کسی می‌داند که «بنا به هوس خود وضع قانون می‌کند.» (۸-۱۸۷)

روبرو شدن پرومئوس با هرمس^{۲۱} که پسر زئوس و پیک خدایان است، یادآور مقابله رستم با اسفندیار است، هرچند به‌طور کلی بین هرمس و اسفندیار شباهت چندانی نیست.

هرمس، در اساطیر یونان پروردگار فصاحت، سوداگری و هنر... است و بر سر هم موجودی است محیل، مطیع، و سبکسر، و صفت بارزش آن است که مجری متعبدی است (از این جهت مانند اسفندیار) و دستورهای خدایان، به‌خصوص پدرش زئوس را با جدیت تمام انجام می‌دهد. بر اثر این خصوصیات است که پرومئوس او را به تحقیر «غلام خدایان» و «بنده‌منش» می‌خواند.

زئوس، هرمس را نزد پرومئوس فرستاده است تا رازی را که در مورد سقوط وی دارد از او بگیرد؛ کشف این راز او را از بزیر افتادن نجات می‌بخشد؛ اگر پرومئوس این راز را بدهد، از شکنجه‌ای که در انتظار اوست معاف خواهد شد. لیکن وی زیر بار نمی‌رود، لجاج او یادآور سرسختی رستم است. گردن‌فرازی خود را در برابر «غلامی» هرمس می‌نهد: «من این بلای خویش را با بنده‌صفتی تو عوض نمی‌کنم. ترجیح می‌دهم که بر این صخره در زنجیر بمانم تا آن‌که مانند تو، پیک حلقه به‌گوش زئوس باشم.» (۹-۹۶۷)

این، کم‌وبیش همان موضوعی است که رستم با اسفندیار مطرح می‌کند: مردن به نام، بهتر از زنده ماندن به ننگ است؛ هرچه باشد گویاش، مگر بندا

هرمس که مانند اسفندیار به عمق مطالب توجه ندارد، او را تهدید می‌کند که اگر لجاج ورزد استخوانهایش درهم خواهد شکست (بی آن‌که بمیرد) و هر روز عقاب از جگرش خوراک خواهد کرد. تهدید کارگر نمی‌افتد؛ جواب می‌دهد: «انتظار نداشته باش که ایزدی چون من در برابر زئوس به‌زانو درافتد و از او طلب آمرزش کند» (۵-۱۰۰۰)

نکته قابل توجه دیگر این است که پرومتئوس نزد هرمس از «خدایان نوحاسته» نام می‌برد (تازه به‌دوران رسیده)، همان‌گونه که رستم از سبک‌مایگی و نودولتی گشتاسیبا یاد می‌کند؛ می‌گوید: «تو گمان می‌کنی که من می‌روم تا از زیونی در برابر «خدایان نوحاسته» دست به‌سینه بایستم؟ چه اشتباهی!...» (۲-۹۶۹) و همان لحن را به خود می‌گیرد که رستم در برابر اسفندیار به خود گرفته بود، ادامه می‌دهد: «شما جوانید و تازه به دستگاه و فرمانروائی رسیده‌اید. گمان می‌برید که قلعه شما در برابر «شوریختی من» تسخیرناپذیر است. ولی من، آیا در عمر خود بزرگواران را خداوند را از تخت شاهد نبوده‌ام؟^{۲۲} سومی نیز به‌زودی خواهم دید که مفتضحانه از اورنگ رانده شود.» (۶۵-۹۵۵)

دو سه امر دیگر نیز در دو ماجرا به هم نزدیک می‌شوند، بدین گونه:
در هر دو داستان، تقدیر بر جریان امور حاکم است؛ حتی خود زئوس که سالار خدایان است نمی‌تواند از امر محتوم (Necessite) بپرهیزد.
گمراهی ناشی از غرور و هوس موجب بزرگواران زئوس از تخت می‌شود؛ وضعی شبیه به وضع جمشید. در تراژدی‌های ایسخیلوس، مانند شاهنامه، غرور، بزرگ‌ترین دشمن فرمانرواست.
پرومتئوس هم عذابی که می‌کشد، از غرورش است. رستم و اسفندیار نیز، قربانی غرور خوداند.

جسارت پرومتئوس ناشی از بی‌مرگی است؛ خودش می‌گوید: «من که سرنوشتم این است که هرگز نمیرم، از چه بترسم؟» اما جسارت رستم ناشی از ترجیح نام خود بر عنایت آسمانی است. وقتی سیمرغ به او می‌گوید: «هرکس اسفندیار را بکشد

تأمل در رستم و اسفندیار ۳۳

عذاب دوجهان خواهد داشت (۱۲۸۹) رستم حتی یک لحظه هم تردید به دل راه نمی‌دهد که این کیفر را قبول کند. در هر دو داستان «بند» نقش اساسی دارد. پرومتئوس به بند می‌رود برای آنکه می‌خواهد بشریت را «رهائی» بخشد؛ رستم، دست به بند نمی‌دهد برای آنکه نمی‌خواهد آزادی او که همان انسانیتش است پایمال گردد. همه چیز به بودن یا نبودن بند باز می‌گردد.^{۲۳}

اسفندیار

اسفندیار، هم شاهزاده است و هم جهان‌پهلوان، دو صفتی که در شاهنامه جز در او در کس دیگر جمع نشده است. از موهبت روین‌تنی نیز برخوردار است؛ بنابراین، اسفندیار یگانه‌روزگار است و با این حال، نه چندان خوشبخت. عمرش کوتاه است و همین عمر کوتاه هم سراسرش در کشمکش می‌گذرد، و چون تنها آرزویش این است که پادشاه بشود و نمی‌شود، ناکام می‌میرد.

اما عمر کوتاه او مانند اخیلوس یونانی^{۲۴} سرشار است از پیروزی و درخشندگی. در دو حمله ارجاسب تورانی، اوست که ایران را از ننگ شکست می‌رهاند و سپس به پیروزی می‌رساند. کارهایی می‌کند که تا آن روز جز رستم دیاری قادر به کردنش نبوده. اگر رستم قهرمان دفاع از خوبی است، اسفندیار قهرمان دین بهی است؛ داعیه‌دار است که دنیا را زیر نگین این دین درآورد و تا حدی همین کار را هم می‌کند.

اسفندیار جوانی سردوگرم چشیده است؛ نه تنها در بزم و رزم، بلکه در گریودار زندگی و سیاست نیز؛ حتی مدتی از عمرش را در غل و زنجیر گذرانده است؛ زندان که هم تهذیب‌کننده و هم آبدیده می‌کند.

هنرنمایی‌های درخشانش در جنگ‌ها او را بر آن می‌دارد که پیش از موعد

داوطلب پادشاهی بشود. البته خود گشتاسب نخست این وعده را به او داده است، ولی او موضوع را جدی می‌گیرد و کار را به اصرار می‌کشانند.

چرا اصرار؟ نخست آن‌که اسفندیار لبریز است از نیروی درونی و جاه‌طلبی و غرور که از وضع خاص ممتاز او (پهلوان، شاهزاده، جوان، رویین‌تن) سرچشمه می‌گیرد. با داشتن این صفات، خود را برجسته‌ترین فرد زمان می‌داند و تصور می‌کند که از همه کنای‌های گذشته برتر خواهد بود؛ پس شتاب دارد که برای نشان دادن شخصیت استثنائی خود، برای رسیدن به قلّه زندگی، به بزرگ‌ترین مقام دنیائی زمان، یعنی پادشاهی دست یابد.

دوم آن‌که با آمدن دین بهی، همه چیز در کشور نو شده است؛ نظم نو، شهریار نو می‌خواهد و او گمان می‌برد که باید به این نیاز پاسخ دهد؛ در کنار دلیل شخصی، دلیل مملکتی و دینی هم دارد (۱۳-۱۴).

سوم آن‌که این بدعت را خود گشتاسب نهاده است که در زمان حیات پدر هم می‌شود شاهی را به دست آورد^{۲۵}. دلیلی نمی‌بیند که به همان راهی نرود که پدرش رفته است.

در ازای هر جانفشانی، هر مأموریت خطرناک، اسفندیار امیدوار بوده است که تخت و تاج به او واگذار شود، ولی هربار بهانه تازه‌ای آورده شده و موضوع به تأخیر افتاده.

آخرین پیشنهاد آن است که برود به سیستان و رستم را دست بسته به پایتخت بیاورد، یا با او جنگ کند. اگر این کار شد، شهریاری از آن او خواهد بود. این مأموریت با آنچه در گذشته برعهده او نهاده شده بود، فرق دارد؛ حتی از هفتخوان خطیرتر است. پای کسی در کار است که جهان پهلوان بوده، به گردن ایران و خانواده کیان حق دارد، و گذشته از این‌ها، گناهی نکرده که مستوجب دست بستن باشد. پس این سؤال وجدانی برای او مطرح می‌شود که اصولاً ستیزه کردن با رستم کار درستی هست یا نه؛ به نظرش درست نمی‌آید، خاصه آن‌که رستم از پادشاهان گذشته «عهد» دارد و اگر این پیمان ندیده گرفته شود، اساس آئین‌ها متزلزل می‌گردد و دیگر سنگ

روی سنگ بند نخواهد بود^{۲۶}.

بنابراین نخست می‌کوشد تا پادشاه را از تصمیم خود منصرف کند، ولی بی‌فایده است. به او گفته می‌شود که گره شهریاری او به بند رستم پیوند است؛ در صورتی آن گشوده خواهد شد، که این، بسته شود. سرانجام، با آن‌که به اصل موضوع بی‌عقیده است و با آن‌که بوئی برده است که پدرش برای از سر واکردن او، او را به این سفر می‌فرستد، باز هم می‌پذیرد.

هنگامی که مادرش او را نصیحت می‌کند و از رفتن به سیستان برحذرش می‌دارد، گرچه همه حرف‌های وی را تصدیق می‌کند، به این پاسخ کودکانه توسل می‌جوید که «ولیکن نباید شکستن دلم» (۱۶۸-۷۴) چرا شکستن دل؟ منظور این است که چون می‌خواهد پادشاه شود و راهش از طریق زابل است، چاره‌ای جز این برایش نیست.

اسفندیار که در وجودش دین و دولت پیوند شده‌اند، برخوردش با رستم نمودار برخورد دین و نیروی شهریاری و پهلوانی است. روین‌تنی‌ش نشانه تأیید خاصی است که دین از او دارد. نظم نو که اسفندیار قهرمان آن است، می‌خواهد با کمک گرفتن از دین تازه، خود را قدرت بلامعارض کند. از زمان بزیر افکنده شدن ضحاک که دوران جدیدی در جهان آغاز گردیده، تعادلی بین دو نیروی مردم و پادشاه پدید آمده بود، نماینده جبهه مردم کاوه بوده و نماینده جبهه شاهی فریدون. این دو، دست به دست هم داده و سلطه اهریمنی را از جهان برانداخته بودند. اتحاد آهنگر و پادشاهزاده در این جا پرمعناست. پس از استقرار نظم تازه دیگر نامی از کاوه شنیده نمی‌شود؛ ولی سایه او محو نشدنی است. پسرش «قارن» تا مدت‌ها سپهسالاری ایران را برعهده دارد که بعد از شهریاری، دومین مقام مهم کشور است.

در این روزگار، نظام کشور بدان‌گونه است که دو تیره پهلوانی و پادشاهی دو کفه فرمانبری و فرمانروایی را متوازن نگاه می‌دارند؛ پادشاه نماینده اقلیت اشرافی است و پهلوان، نماینده انبوه خلق. از این رو تا مدت‌ها مسئله داخلی‌ای در ایران پدید نمی‌آید. از زمان منوچهر، نمایندگی تیره پهلوانی با خانواده سام می‌شود که از

سیستان‌اند، و از آن پس تا مدّت‌ها زابل بعد از پایتخت مهم‌ترین مرکز نقل فرمانروایی کشور است. به‌خصوص از زمان پدید آمدن رستم این خانواده مقام جناح «کاوه‌ای» را که همان «جناح مردم» باشد در جامعه ایرانی کسب می‌کنند.

از جمله وظایفی که این خاندان برعهده دارند، یکی این است که نگذارند فرد نالایقی به شهریاری ایران برسد، یا شهریار از «آئین و راه» منحرف گردد. بر مبنای این نظام است که می‌بینیم زال و رستم در طی مدّتی دراز نقش بسیار مؤثری، نه تنها در صحنه جنگی، بلکه در صحنه سیاسی ایران ایفا می‌کنند (کیقباد را به پادشاهی می‌رسانند و سلطنت را از خانواده نودر می‌گردانند؛ کاووس را در گمراهی‌ها و سبک‌سری‌هایش هدایت می‌کنند و از سقوط باز می‌دارند؛ سیاوش را به ولیعهدی می‌نشانند و سپس رهبری کین‌خواهی او را در دست می‌گیرند و پس از مرگ سیاوش، به کمک خانواده گودرز که با آنها خویشاوندی دارند، پسرش کیخسرو را به شاهی برمی‌دارند) و در تمام این مدّت، رستم بعد از پادشاه دومین فرد کشور است. هر جا حضور داشته باشد هیچ‌کس حتّی خود شهریار بالای حرفش حرف نمی‌زند، و در هر جنگی که شرکت کند، فرمانروای واقعی اوست، ولو کس دیگری به اسم سپهسالار باشد. اگر «تاجبخش»^{۲۷} خوانده می‌شود برای آن است که چندبار پادشاهی ایران را از زوال نجات داده است. همه این‌ها در صفت نمایندگی مردم جریان می‌یابد. تا زمان کیخسرو و مرز میان پهلوانی و پادشاهی مشخص می‌ماند و هیچ‌یک به قلمرو دیگری قصد تجاوز ندارد. به این حساب است که چون ایرانیان از نودرشاه روی برمی‌گردانند، و به سام تکلیف قبول پادشاهی می‌کنند، نمی‌پذیرد، و عذرش نداشتن نژاد شاهی است.^{۲۸} رستم نیز نزد کاووس به صراحت می‌گوید که بزرگان ایران به او پیشنهاد شاهی کردند و نپذیرفت، برای آن‌که خواست «رسم و آئین و راه» را نگاه دارد.^{۲۹}

در مقابل، پادشاهان نیز حریم پهلوان را نگاه می‌داشتند و بی‌مشورت او به کار مهمّ سیاسی دست نمی‌زدند. پهلوان، تنها مرد جنگ نبود، رایزن و مصلحت‌اندیش نیز بود. از زمان لهراسب این تعادل دستخوش خدشه می‌گردد و به‌طور کلی

دگرگونی ای در ارکان کشور و آئین‌ها پدید می‌آید. نخستین نشانه‌اش در شخص گشتاسب بروز می‌کند که در عین شاهزادگی به پهلوانی و حادثه‌جوئی نیز گرایش دارد (سفر به روم، درهم شکستن سندان آهنگر با پُتک، کشتن گرگ عجیب‌الخلقه، کشتن اژدها، جنگ با الیاس خزری^{۳۰}) که مجموع این کارها تا حدی یادآور دلاوری‌های رستم و اسفندیار است.

سپس این معنی در وجود اسفندیار به تکامل روی می‌نهد. وی نه تنها شاهزاده موبدمنش، بلکه شاهزاده پهلوان نیز هست و در خود به‌تنهایی سه نیروی دین و دولت و پهلوانی را تجسم می‌دهد. در تمام دوران پادشاهی گشتاسب، وظیفه پهلوانی از جانب شاهزاده اسفندیار ایفاء می‌گردد. همه چیز در خود شاهی متمرکز شده است. صحنه «مفاخره» که در کنار هیرمند بین او و رستم جریان می‌یابد، عمق اختلاف را آشکار می‌کند. مناظره‌ای است بین گوهر و هنر. اسفندیار نماینده گوهر است و رستم نماینده هنر. گوهر از نژاد و خانواده سرچشمه می‌گیرد هنر، قابلیت ذاتی است، گرچه در مواردی این دو مکمل هم شناخته می‌شوند.

برای آن‌که شهریاری بتواند در خانواده معینی بماند، می‌بایست اصل نژاد مورد قبول و احترام مردم باشد، و برای آن‌که تکیه‌گاه محکمی برای آن جسته شود، آن را به دین ربط داده بودند. این، نشانه مرثی و محسوس مشروعیت بود که در خانواده کیان حتی به صورت علامتی بیرونی، یعنی خالی سیاه بر بازو نموده^{۳۱} می‌شد. نشانه نامرئی آن فره ایزدی بود. فره ایزدی بر کسی قرار می‌گرفت که از خانواده شاهی باشد. اصل خانواده چه در شاهنامه، و چه در تاریخ باستانی ایران، با چنان وسواسی رعایت می‌شد که گاه امر جانشینی را با مشکل روبرو می‌کرد؛ چنان‌که در اواخر دوره ساسانی چنین شد، زیرا بر اثر کشمکش‌های خانوادگی فرزندان ذکور خاندان شاهی کمیاب شده بودند. و باز به سبب همین اعتقاد بود که طغیانگرانی چون بهرام چوبینه و شهروراز با همه زمینه‌هایی که در میان سپاهیان خود داشتند، سرانجام نتوانستند به سلطنت دست یابند. خون شاهی اگر از جانب مادر هم انتقال پیدا می‌کرد باز قابل قبول بود (منوچهر نسبش از مادر به ایرج می‌رسید). حتی می‌توانست در موقع

استثنائی زن را نیز به تاج و تخت برساند، مانند همای و پوران‌دخت و آرمیدخت. با این حال، نژاد و خون به تنهایی کافی نبود که هرکسی بتواند شهریاری را به دست آورد. این خصوصیت می‌بایست با هنر یعنی قابلیت همراه گردد. برای رعایت این اصل بود که پس از کشته شدن نوذر پسرانش به جای او برگزیده نشدند، و پادشاهی از تیره نوذر به کیقباد افتاد^{۳۲}. در مورد اختلافی هم که برای جانشینی کاووس پیش آمد و دو خانواده نوذریان و گودرزیان، هریک طرفدار شاهزاده‌ای شدند، چون فربرز و کیخسرو از لحاظ گوهر برابر بودند، سرانجام داوری به هنر واگذار گردید و قرار بر این شد که هرکس دژ بهمن را گشود، او پادشاه شود، و چنان‌که می‌دانیم کیخسرو پیروز گشت^{۳۳}. در زمان ساسانیان نیز به روایت شاهنامه، بین بهرام گور و خسرو و بر سر تصاحب تاج اختلاف پیش آمد، و بهرام رای نهائی را به «هنر» موکول کرد و تاج را از میان دو شیر برداشت و بر سر نهاد^{۳۴}.

بنابراین می‌بینیم که صرف داشتن نژاد برای شهریاری کافی نبوده است، صفات دیگری نیز می‌بایست با آن همراه گردد. اگر این صفات از او سلب می‌گردید، فره ایزدی از او می‌گسست و از تخت بزی‌ری می‌افتاد. گسسته شدن فر نشانه‌هایی داشت و به آن نشانه‌ها، مردم از پادشاه روی برمی‌گرداندند.

در شاهنامه چون پادشاه باید مظهری از صفات عالی انسانی باشد، گوهر بدون هنر قابل تصور نیست^{۳۵}. اگر گوهر برای رسیدن ضرورت داشته، هنر برای حفظ آن لازم شمرده می‌شده است. سلم و تور نمونه‌های خوبی از پادشاهان با نژاد بی‌توفیق هستند.

لااقل در دوران داستانی شاهنامه راه بر کسی بسته نیست که اگر جوهر ذاتی داشت به هر مقامی خواست، برسد. از این صریح‌تر نمی‌شود این اصل را بیان کرد: تو داد و دهش کن فریدون توئی. بنابراین هرچای پای مقایسه بین گوهر و هنر پیش آید، جانب هنر گرفته می‌شود. این مضمون چندجا تکرار شده است که «هنر بهتر از گوهر نامدار» یا «گهر بی‌هنر خوار و زار است و سست» خلاصه آن‌که هنر بدون نژاد می‌تواند برگشوده باشد، اما نژاد بدون هنر نه^{۳۶}. کاوه راه را کوفته است.

در مشاجره‌ای که بین اسفندیار و رستم در می‌گیرد، هردو هم بر گوه‌ر تکیه می‌کنند و هم بر هنر. متها چون یکی شاهزاده است و دیگری پهلوان، هریک دفاع از چیزی را به عهده می‌گیرد که مربوط به تیره اوست. خلاصه کلام اسفندیار این است که تو هرچه داری از پدران من داری؛ چه، آنها بودند که به تو گنج و کشور و جهان پهلوانی بخشیدند؛ و رستم در مقابل می‌گوید که خانواده تو هرچه دارند از من دارند، زیرا اگر من به مازندران و هاماوران نرفته و کاووس را نجات نداده بودم، چگونه پادشاهی در خانواده کیان می‌ماند که تو اکنون وارث آن بشوی؟

نه رستم از نژاد چیزی کم دارد و نه اسفندیار از پهلوانی؛ مع ذلک شاهزاده کمی دست به سفسطه می‌زند و بالحنی، تلخ، موضوع پرورش زال به دست سیمرغ را به میان می‌کشد و آن را تحقیر می‌کند.^{۳۷}

رستم جواب توهین اسفندیار را با اشاره به طرز سلطنت یافتن لهراسب می‌دهد که تا حدی جنبه تحمیلی یافته و همه را متعجب کرده بود. زال در حقش گفته بود: «نژادش ندانم، ندیدم هنر.» و آن‌گاه از سبکسری و نوخاستگی لهراسبی‌ها یاد می‌کند و آنها را به تخت کیان ناسزاوار می‌خواند.

اسفندیار بر زمین محکمی پای می‌کوبد، و آن پیوستگی دین و دولت است که بر اثر استقرار دین بهی جان تازه‌ای گرفته. می‌خواهد به رستم بگوید: گذشت آن روزگاری که تو توی روی کاووس شاه می‌ایستادی،^{۳۸} یا به همراه پدرت در خانواده کیان عزل و نصب می‌کردی. اکنون دیگر بیش از دو نوع انسان وجود ندارد: بنده و شهریار، و هرکس جزو خانواده شاهی نباشد، از بندگان است؛ و از این حیث بین او و فرودست‌ترین افراد تفاوتی نیست؛ زیرا اطاعت از پادشاه جزو فرائض دین است: از او است دوزخ، از اویم بهشت.

این‌که اسفندیار در مورد «بند» رستم آن‌قدر بر دستور دین تکیه می‌کند، مفهومی است که همان‌گونه که بیش از یک دین حق در سراسر جهان وجود ندارد، بیشتر از یک پادشاه هم نباید باشد؛ برگزیده دین، پادشاه سراسر دنیاست، و باید همه این واقعیت را بپذیرند. (تفاوت بین تساهل دوره‌های هخامنشی و اشکانی در امر دین با

سختگیری دوره ساسانی، و نیز تفاوت ملوک الطوائفی عصر اشکانی با تمرکز دوره ساسانی). بند رستم به منزله «بیعت» اوست، و او که گردنکش‌ترین فرد روی زمین بوده، بیعتش در حکم بیعت همه مردم زمان است. رستم در مقابل هنوز باد دوران گذشته توی سرش است که دنیا رسم و آئینی می‌داشت، بزرگ‌تری می‌گفتند و کوچک‌تری؛ مردم به دو دسته خوب و بد و «بی‌راه» و «باراه» تقسیم می‌شدند، نه به «پاک‌دین» و «ناپاک‌دین».

در گذشته می‌بایست پادشاه شایستگی خود را از طریق کشور^{۳۹} آرائی و حفظ آئین‌های خوب به اثبات برساند؛ این‌گونه بود فریدون، این‌گونه بود کیخسرو. فریدون برای آن‌که عدالت به اجرا درآید حتی از ریختن خون پسران خود ابا نکرد، زیرا گناهکار بودند؛ و کیخسرو از ترس آن‌که مبادا بر اثر پیروزی‌هایی که نصیبش گردیده، دستخوش غرور و منی و بیداد گردد، در نیمه راه زندگی از پادشاهی کناره گرفت و به همه مواهب دنیوی پشت‌پا زد. چقدر فرق است بین فریدون که فرزندان را در پای عدالت قربانی کرد تا گشتاسب که پسرش را به کشتن می‌دهد، برای آن‌که چند روزی بیشتر پادشاهی کند.

رستم با تأسف تمام می‌بیند که دیگر از این حرف‌ها خبری نیست. شهریار در سنگر دین می‌نشیند و هرچه دلش خواست می‌کند. هنگامی که تعبّد جای تعقل را بگیرد، فرمانروائی چه آسان می‌شود! بیشتر از دو صف نیست: دیندار و بی‌دین، و به آسانی می‌شود موافقین خود را جزو دیندارها گذارد، و مخالفین را جزو بی‌دین‌ها، و به هر کس که نفسش درآمد بر حسب کفر زد و خونش را روا شمرد.

«داد و دهش» که در گذشته صفت لازم شهریار شمرده می‌شد، مفهوم جامع و وسیعی داشت. «داد» یعنی موافق حق و عدالت با مردم رفتار کردن و «دهش» یعنی بهره مردم را به آنها واگذاردن. اگر این دو اصل ساده اجرا می‌گردید دیگر نه کسی به کسی زور می‌گفت و نه ثروت‌های متراکم عظیم در دست‌هایی جمع می‌گردید. اختلاف بین «بلخ» و «زابل»، در طی برخورد بین رستم و اسفندیار با یک سلسله اعمال و گفتارهای کنایه‌ای نمود می‌کند.

اسفندیار از لحاظ کلی نازشش به دو چیز است: دین بهی و نسب شاهی. تکیه او بر نسب از همان نخستین عملش در سیستان پدیدار می‌شود و آن این است که پسرش بهمن را با علامت و نشان‌های سلطنتی به نزد رستم روانه می‌کند (۲۱۸-۲۲). همه باید بی‌درنگ بدانند که خانواده او بالاتر از همه خانواده‌ها است. رستم را به تحقیر سگزی خطاب می‌کند، و چون دو پسرش در نبرد با پسر و برادر رستم کشته می‌شوند، با لحنی توهین‌آمیز فرزندان خود را «طاووس» و خویشاوندان پهلوان را «مار» می‌خواند، که حتی کمتر از آنند که خون آنها به انتقام ریخته شود (۱۱۵-۲۰). چون می‌خواهد به سوی رستم تیر بیفکند، از «تیر گشتاسبی» و «پیکان لهراسبی» یاد می‌کند (۱۳۸۵)، یعنی سلاحی که بر حسب خانواده کیان بر خود دارد. اگر می‌بینیم که اسفندیار از هیچ فرصتی غافل نیست تا زیر دست بودن رستم را به رخ او بکشد، علتش سبکسری شاهزاده نیست، عمق اختلاف دو تیره پهلوان و پادشاه را می‌رساند؛ از آن جمله است تعیین کردن جای نشست او در طرف چپ، و تحقیر نسب او.

رستم نیز به نوبه خود نسبت به موضوع بسیار حساس است؛ برای هر عمل عکس‌العملی آنی و قاطع دارد، اعتراض می‌کند که چرا او را به مهمانی دعوت نکرده‌اند، اعتراض می‌کند که چرا جایش را طرف چپ قرار داده‌اند، و ناگزیرشان می‌کند که کرسی زر بیاورند و او را روی اسفندیار بنشانند؛ در آن مجلس، بعد از اسفندیار هیچ‌کس نباید محترم‌تر از او باشد، حتی پشوتن پسر پادشاه.

وقتی شاهزاده دست رستم را به شوخی در دست می‌گیرد تا زور آزمائی کند، در واقع زور آزمائی پادشاه و پهلوان است (جوانی و پیری و نو و کهنه نیز). درست است که هر دو کم و بیش هم‌زور شناخته می‌شوند، ولی شاهزاده تحمل کمتری دارد؛ همه رنج درونش بر سیمایش آشکار می‌شود، در حالی که پهلوان آن قدر طاقت دارد که درد خویش را فرو خورد (۷۵۳-۶۳). بدبینی بین دو خانواده حتی در حرکات و گفتارهای شاهزاده نوجوانی چون بهمن نیز نمود می‌شود. نخست قصد می‌کند که رستم را با غلتاندن سنگ از میان بردارد (۳۲۱-۳۴). بعد، چون به نزد پهلوان

می‌رسد، بر اثر سوءظنی که بزرگ‌ترها در او دمیده‌اند، به خوردن باده رستم اکراه نشان می‌دهد، زیرا می‌ترسد که مسمومش کند (۳۶۵-۸). گفت و شنودی که بر سر خوان بین او و رستم درمی‌گیرد، هرچند شوخی است، حاکی از دل‌چرکینی میان دو خانواده است. رستم با طنز پدران‌ای می‌گوید که با این مقدار خوردن چگونه در دم هفت‌خوان رفتی! که البته منظورش پدر است نه پسر، و بهمن با تیزهوشی و حاضر جوابی خاصی پاسخ می‌دهد که پادشاهزاده را: خورش کم بود، کوشش و جنگ بیش! (۳۵۸-۶۱)

بغض روحی اسفندیار بیشتر از هر جا در نخستین برخورد روز جنگ نموده می‌شود. رستم تنها رو به او نهاده تا جنگ را به خود و او محدود کند، اما آرزویش این است که به هر قیمت شده از برخورد میان خود و او بپرهیزد. بنابراین شگرد روانی‌ای به خرج می‌دهد و پیشنهاد می‌کند که اگر شاهزاده می‌خواهد کینه خود را فرونشاند، نخست یک نبرد همگروه بین دو سپاه بشود و قصدش از این تقاضا آن است که با کشته شدن چند سرباز، عطش خونریزی او فرو نشیند، یا لااقل مهلتی به دست آید؛ چه، از این ستون به آن ستون فرج است. لیکن اسفندیار پیشنهاد رستم را درست برعکس آنچه نظر وی بوده، به ضعف نفس و خودخواهی تعبیر می‌کند و باز با لحن تلخی می‌گوید که من آن‌چنان کسی نیستم که دیگران را به نابودی بدهم، برای آن‌که خود به تاج و تخت دست یابم و چه و چه... به‌طور کلی اسفندیار سوءظنی به فریبکاری رستم و خانواده‌اش دارد. به هر قدم در انتظار دامی است که ماهرانه در راهش گسترده باشند. فرستاده‌ای که نزد رستم می‌رود، می‌خواهد کسی باشد که او را در فریب نگیرند (۲۱۲). دعوت پهلوان را به مهمانی نمی‌پذیرد، زیرا در کنار دلائل دیگر، این فکر را هم دارد که نیرنگی به کارش نکنند. لابه‌ها و یوزش‌ها و وعده‌های پهلوان را صادقانه نمی‌انگارد. برادرش پشتون عقیده‌ای جز این دارد.

از لحاظ شخصی، اسفندیار در برابر رستم پشت‌گرم به جوانی و رویین‌تنی خود است. از اینکه می‌بیند او با همه پیری نیروی عظیمی در تن دارد، متعجب می‌شود. آزمایش دست، یک مفهومش آن است که محکی باشد برای سنجیدن زور پهلوان، و

نتیجه‌اش چنان‌که می‌بینیم امیدبخش نیست. از جوانی بیشتر، رویتنی او به او اطمینان می‌بخشد. رستم هرچه هولناک باشد، در برابر طلسم پیامبر چه خواهد کرد؟ احساس شخصی اسفندیار نسبت به رستم آمیخته‌ای است از احترام و کینه و تا اندازه‌ای حسد. احترام، نمی‌تواند نداشته باشد، زیرا هیچ کسی در آن روزگار نیست که به چشم ستایش به جهان پهلوان ننگرد. گذشته از این، پیوستگی‌های گذشته هنوز یکسره گسیخته نشده. حسن رابطه پهلوان و پادشاه در روزگارهای پیشین چنان استوار بوده که هنوز خاطره‌ها و آثارش برجاست، و «آئین نوگشتاسب» هم نتوانسته است آنها را بزداید. چه کسی می‌تواند انکار کند که رستم نگاهبان خانواده کیان بوده است؟ اسفندیار، خود هم پهلوان است و هم جوانمرد و آنقدر انصاف دارد که حتی در مقابل دشمن، ارزش پهلوانی و بزرگ‌منشی را از نظر دور ندارد.

کوششی که هر دو طرف برای احتراز از خونریزی و یافتن راه حل مسالمت‌آمیز دارند، ناشی از پیوستگی خاطره‌هاست. رستم و اسفندیار در چشم یکدیگر بزرگ‌تر از آنند که یکی خون دیگری را بریزد. از جانب دیگر، همین بزرگی باز مانع از آن است که راه حل‌های بینابین و سازشگرانه یافته شود؛ چه، هر دو بر سر موضوع خطیری در برابر هم ایستاده‌اند؛ گذشته، این دو را به هم پیوند می‌دهد و آینده از هم جدا می‌کند، ولی آینده پرزورتر است.

اسفندیار در مقابل گشتاسب حق به رستم می‌دهد (۱۲۰-۲۵)؛ و چون به رستم می‌رسد حق به گشتاسب؛ این تعارض ناشی از احساس متضاد اوست؛ و همین دوگانگی، شخصیت او را در زابلستان دستخوش تزلزل کرده است. وی ذاتاً مرد صریح و ساده‌دلی است، ولی در این جا ناچار است نقش بازی کند، زیرا از آن جا که به مأموریت خود معتقد نیست، از یک باور به باور دیگر و از یک احساس به احساس دیگر نوسان می‌کند. چون به سیستان می‌رسد، در اتهام بستن به رستم با پدر همدستان می‌گردد که از «آرایش بندگی» گشته است و راه ناسپاسی گرفته، و حال آن‌که پیش از آن گفته بود که «نکو کارتر زو به ایران کسی» نیست و «بزرگ است و با عهد کیخسرو است» و «همه شهر ایران بدو زنده‌اندا»

آنچه بر سر آن پای می‌فشارد این است که چون پادشاه فرمان به بستن رستم داده و فرمان او در حکم فرمان یزدان است، پس باید بی‌کم‌وکاست اجرا شود. ولی این ادعایش را گفتار دیگر او نفی می‌کند. می‌دانیم که نزد مادرش سوگند خورده است که چنانچه پدر پادشاهی را به او ندهد، آن را به زور از او خواهد گرفت. اگر فرمان و اراده پادشاه مقدس است پس چرا در این مورد بشود آن رازیر پا نهاد؟ از تخت بزیر افکندن او گناهش بیشتر است، یا اجرا نکردن دستوری از دستورهایش را؟

از این گذشته، مادر و برادر و پسرش هر سه او را از اصرار به بند کردن رستم منع می‌کنند، و این هر سه هم زرتشتی مؤمنی هستند: اگر اجرای دستور پادشاه در نزد مردم زمان تا این حد با مُردین مطابقت می‌داشت، آنان او را آشکارا به سرپیچی تشویق نمی‌کردند؛ به خصوص پشوتن که مسالمت با رستم را، هم بر وفق دین می‌داند و هم بر وفق خرد (۵۴۹-۵۵۰). تفاوت در نحوه تفسیر دستورهای دینی است؛ پشوتن در جهت مغز تفسیر می‌کند و اسفندیار در جهت پوست.

نوسان روحی اسفندیار در موارد متعدّد به چشم می‌خورد. چون به کنار هیرمند می‌رسد و خیمه می‌زند به میگزساری می‌نشیند، اجرای دستور پدر را «دور شدن از راه» می‌خواند و آسیب رساندن به این «گزین پیر پرخاشختر» را خلاف حقشناسی می‌شمارد؛ لیکن در همان لحظه پسرش بهمن را بسوی رستم روانه می‌کند و پیغام‌های غلاظ و شداد دایر بر بند یا جنگ می‌دهد.

با رستم برخورد دوستانه‌ای دارد و او را به سرپرده خود دعوت می‌کند، اما ساعتی بعد پشیمان می‌شود و مانند کسی که از تصمیم عجز دارد، از فراخواندن او به مهمانی سر باز می‌زند. بعد چون رستم خود ناخوانده به نزد او می‌آید، در حال دستپاچگی به دروغ می‌گوید که بعلت گرمی هوانخواسته است پهلوان را رنجه کند، و قصد داشته که روز بعد خود به دیدارش برود. باز چند لحظه بعد، بی‌مقدمه مانند کسی که بر اثر بغضی متراکم ناگهان منفجر شود، شروع به ملامت کردن او و بدگوئی از خانواده‌اش می‌کند. احساس حسد را نیز نباید از نظر دور داشت. رستم تنها کسی است که گذشته‌ای از او گرانبارتر و درخشانتر داشته. اگر به بند درآید یا از میان

برداشته شود، او در سراسر جهان پهلوان یگانه خواهد ماند. هرچند خودش گاه‌بگاه او را می‌ستاید، دوست ندارد که دیگران از او تعریف کنند. هنگامی که پسرش بهمن از پهلوانی و شکوه او یاد می‌کند، خشمگین می‌شود و بانگ می‌زند که تو کودکی و به تو نیامده که از این حرف‌ها بزنی (۴۵۵-۹). دیگر آن‌که چون اسفندیار خود مدتی در بند و حبس بسر برده است، اگر رستم را بتواند به بند بیاورد، چنانست که گوئی بار شرمندگی خویش را سبک کرده است. وقتی می‌گوید: نباشد زبند شهنشاه ننگ آنچه بسا که خود را نیز می‌خواهد تسلی دهد. از خود می‌پرسد در حالی که کسی چون من به زندان افتاده، چرا رستم باید از آن معاف بماند؟

* * *

در پایان نخستین روز جنگ، اسفندیار با درخواست پهلوان مجروح موافقت می‌کند که دنباله نبرد را به روز بعد موکول کنند. نخستین بار است که خواهشی از رستم می‌پذیرد. تکرار همان اشتباهی است که سهراب جوان کرد. و جانش را بر سر آن نهاد. تا آن دم چشمانش را بیش از حد باز نگاه داشته است که مبادا پهلوان پیر فریبش بدهد، ولی این لحظه ناگهان بسته می‌شود. آن روز بر اثر جراحات‌هایی که رستم برداشته، غرور و اعتماد به نفس اسفندیار افزایش یافته است؛ یقین دارد که از چنگش به در نخواهد رفت. گذشته از این، زنده جهان پهلوان خیلی بیشتر از مرده‌اش برای او ارزش دارد. بگذار برود و شبانه با خود خلوت کند، بیم جان، او را به تسلیم وادار خواهد کرد. چه فتحی که رستم دست بسته به دست آید!

صبح روز بعد که رستم را تندرست در برابر خود می‌بیند، باز هم چشمش باز نمی‌شود. هنوز امیدوار است که روین تنی او بر شعبده زال غلبه خواهد کرد. آیا این مفهوم کنایه‌ای ندارد که باید تیر بر چشم اسفندیار بخورد؟ کسی که چشمش آن قدر به روی زندگی باز بود، چشم و چراغ دین بود، جانش از طریق بینایش گرفته می‌شود. اسفندیار زمانی بر سر نوشت خود بینا می‌شود که دیگر کور شده است؛ تنها زمانی که تیر خون‌آلود را از چشم بیرون می‌کشد، با روشن بینی سخن می‌گوید: نه زال مرا کشت و نه گز، پدرم مرا بر باد داد، تا چند صباحی بیشتر فرمان براند. اسفندیار بزرگ‌ترین قهرمان تعبّد، خود نخستین قربانی تعبّد می‌شود. از آنچه

کرده پشیمان است. اگر می توانست زندگی را از سر گیرد، چه بسا که تجدیدنظری در دیدگاه خود می کرد؛ لااقل بعضی چیزهایی را که مقدس شمرده بود، دیگر نمی شمرد. به این نتیجه می رسید که آنچه شایسته احترام است، انسان است، نه پایگاه. اما دیگر خیلی دیر بود. تنها کاری که می توانست بکند این بود که پیغام های کنایه دار تلخ به پدر بفرستد: کام خود را یافتی، خوش باش، ایمن بنشین، سور کن! (۱۴۹۴-۶). آنگاه تربیت پسرش بهمن را به رستم واگذارد. معنی این کار چیست؟ آیا بدان معناست که نمی خواهد پسرش همان سرنوشت بیابد که خود او یافته است؟ آیا می خواهد از این راه - یعنی تنها راهی که برایش مانده است - پدرش را تحقیر کند و از او انتقام بگیرد؛ به او بگوید که دربار تو شایستگی و امنیت کافی ندارد که پسر من در آن تربیت شود؟ و یا از این طریق می خواهد ولیعهدی پسرش را به دست رستم تضمین کند؟ و یا همه این ها با هم؟ در هر حال اسفندیار با این تصمیم خود نشان می دهد که پدرش را بیشتر از رستم در خون خود مقصّر می داند.

اسفندیار، شاهزاده نیکوکار که به قول پشوتن «به بدکار هرگز نیازید دست» مانند همه نیکان شاهنامه عمری کوتاه دارد. رستم، که گذشته اوست نسبت به هیچ کس دیگر پیش از او، به غیر از سیاوش، آن قدر احساس تحسین نداشته است؛ در حقش می گوید: به دیدن فزون آید از آگهی، و گوی نامدار است و شاهی دلیرا و سیمرغ، که تجسم دانائی و چاره گری است، نظرش این است: که اندر زمانه چنوثی نخاستا پدر و خویشانش نیز نظیر چنین نظری درباره او دارند. همه چیز در او جمع شده است مگر یک چیز: شناخت راه زندگی، و همین نقص، عمر او را تباه می کند. او که از حیث آراستگی یادآور ایرج و سیاوش است، از یک جهت عمده با آنها فرق دارد: آنها خود را در راه ساختن دنیائی که آزادتر و باسامان تر باشد فدا می کنند و او با حسن نیت و بیگناهی، متها از روی بی خبری، آن را به جانب تنگی و تعبّد می کشد؛ خوشبختی و رستگاری را در اطاعت خام می بیند، نه در پیروی از خرد پخته. از این رو می توان جهان بینی ایران شاهنامه را به پیش از اسفندیار و بعد از اسفندیار تقسیم کرد. از این پس دیگر هرگز آن هوای تازه در این کتاب وزیده نخواهد شد. اسفندیار بهترین نمونه کسانی است که همه فرصت ها و امتیازها در زندگی

دارند، متتها چون در جهت خلاف طبیعت انسان قدم برمی دارند، نفع وجودشان عاید کسانی چون گشتاسب می شود، و خود نخستین بازنده و قربانی می گردند، آسان و ارزان؛ و اینان ولو نام «شهید» بر خود داشته باشند، شهدای بی توفیقی هستند.

اسفندیار و راز روین تنی

در ایران، یک پهلوان روین تن می‌شناسیم و آن اسفندیار است. چون قهرمان دین بهی و کمر بسته زرتشت است، هیچ سلاحی بر تنش کارگر نمی‌افتد. اندیشه روین تنی که ریشه‌ای کهن دارد، کنایه‌ای از آرزوی بشر به آسیب‌ناپذیر ماندن است، و این خود می‌پیوندد به آرزوی بی‌مرگی و عمر جاوید. انسان، از همان آغاز پیدائی خویش می‌خواسته است که زندگی خود را بر روی خاک هرچه درازتر کند، و حتی آن را به صورت ابدی درآورد. اهمیت موضوع به حدی است که کهن‌ترین اثر ادبی‌ای که برجای مانده است، حاوی این معنی است؛ و آن حماسه گیل‌گمش است.

جوهر حماسه گیل‌گمش عبارت است از چاره‌ناپذیری مرگ، یعنی انتهائی که در سرنوشت همه آدمیان است و حتی کسی چون او که تواناترین و نامورترین فرد زمان خود است، از آن نمی‌تواند رست.

مفهوم دیگر روین تنی آن است که یکی بتواند برتر از دیگران قرار گیرد. آدمیان تا زمانی که بتوانند همدیگر را زخم بزنند و از پای درآورند، باهم برابرند. اگر در میان آنان کسی پیدا شود که ضربه هلاک بر او کارگر نیفتد، از همه آنها برتر می‌شود، و بدین گونه واجد صفت قهرمان بی‌همتا می‌گردد که تجسم آن یکی از نیازهای روانی بشر بوده است.

در ادبیات جهان این خصیصه به چند قهرمان نسبت داده شده است که برای روشن تر شدن موضوع، از سه تن آنها یاد می‌کنیم، تا آن‌گاه به اسفندیار برسیم: نخست آخیلوس یونانی: وی از همه قدیم‌تر و نامورتر است. به روایت اساطیر، آخیلوس^{۴۰} به دست مادرش^{۴۱} (که جزو ایزدان بود) در آب رودخانه استیکس^{۴۲} غوطه‌ور گردید و روین تن شد. تنها یک نقطه از تنش گزندپذیر ماند، و آن پاشنه پایش بود که چون مادر او را بدان گرفته و در آب غوطه داده بود، آب، به محل تماس انگشتش راه نیافته بود.

گذشته از این، آخیلوس جوشن نفوذناپذیری داشت که ساخته دست وولکن، پروردگار آتش و فلزها بود. این زره را نیز مادرش به او هدیه کرده بود. آخیلوس، چنان‌که می‌دانیم، بزرگ‌ترین پهلوان جنگ ترواست و زندگی کوتاه و افتخارآمیزش سرانجام بر اثر تیری که از دست پاریس^{۴۳} بر پاشنه پایش (که نقطه آسیب‌پذیر اوست) می‌خورد، به سر می‌رسد.

دوم زیگفرید: زیگفرید قهرمان حماسه نیبلونگن^{۴۴} است. نحوه روین تنی او آن است که اژدهای سهمگینی را می‌کشد و تن خود را در خونس غوطه‌ور می‌کند. پوست بدنش در تماس با این خون چنان سخت می‌شود که دیگر هیچ سلاحی بر آن کارگر نیست. او نیز تنها یک نقطه از تنش گزندپذیر می‌ماند، و آن موضعی است میان دو شانه‌اش که هنگام شستشو در خون، برگی از درخت زیزفون افتاده و آن را پوشانیده بود. سرانجام هم بر اثر ضربه‌ای بر همین نقطه هلاک می‌گردد.

سوم بالدر^{۴۵}: بالدر در اساطیر اسکاندیناوی پروردگار روشنائی است و سرگذشتش در افسانه‌های کهن ایسلندی به نام ادا آمده است. خلاصه داستان این است:

بالدر پسر اودین (Odin) است که خدای خدایان اسکاندیناوی است. جوانی است که در میان جاودانیان از او مهربان‌تر، محبوب‌تر و فرزانه‌تر کسی نیست. شبی خوابی می‌بیند که گواهی مرگ نزدیک او را در خود دارد. پس از این خواب، همه ایزدان انجمن می‌کنند تا برای در امان نگه داشتن او از مرگ چاره‌ای بیندیشند. سرانجام بانو خدای فریگا Frigga دست اندر کار می‌شود و از آتش و آب و همه

نلزات و سنگ‌ها و خاک و درختان و بیماری‌ها و زهرها و پرندگان و خزندگان و چرندگان پیمان می‌ستانند که به او آسیب نرسانند. پس از این پیمان بالدر گزندناپذیر و روین‌تن می‌شود، و چون چنین است، خدایان او را وسیله سرگرمی خود قرار می‌دهند؛ بدین معنی که گاه‌گاه در میانش می‌گیرند و بعضی به سویش تیر می‌افکنند، برخی سنگ و یا ضربه‌های دیگر، بی‌آن‌که کمترین آسیبی به او برسد. تنها در این میان یک تن به نام لوکی Loki که ایزد بدکاره‌ای است از روین‌تنی بالدر ناخشنود است. وی روزی در هیئت پیرزنی به نزد فریگا می‌رود و از او می‌پرسد که آیا همه آفریدگان و اشیاء سوگند خورده‌اند که مصونیت بالدر را محترم شمارند؟ بانو خدای جواب می‌دهد: آری، فقط یک گیاه است به نام دِبق^{۴۶} که در شرق وال‌هالا^{۴۷} می‌روید. این نهال که خیلی جوان بود، نیازی به سوگند دادنش ندیدم. کولی پس از شنیدن این حرف می‌رود و شاخه‌ای از دبق را می‌برد و به جمع ایزدان می‌پیوندد. آن‌گاه به هاتر Hother که ایزدی نابیناست و خارج از حلقه ایزدان ایستاده، نزدیک می‌شود و می‌پرسد: «تو چرا در سرگرمی خدایان شرکت نمی‌کنی و چیزی به سوی بالدر نمی‌افکنی؟» او جواب می‌دهد: «اولاً برای آن‌که چشمم نمی‌بیند و ثانیاً برای آن‌که چیزی در دست ندارم» کولی می‌گوید: «تو هم همرنگ جماعت شو، من الآن دست تو را به جانب او راهنمایی می‌کنم. این شاخه را بگیر و رها کن» این را می‌گوید و شاخه دبق را در دستش می‌نهد و او آن را در همان جهتی که کولی برای او هدف‌گیری کرده است، می‌افکند. شاخه بر تن بالدر فرو می‌آید، آن را می‌شکافد و او را از پای درمی‌آورد. (فرایزر، ص ۶۷۲ به بعد). در این سه تن، چند وجه مشترک می‌بینیم:

- ۱- هر سه از برازندگی و برجستگی خاص برخوردارند؛ به این قیاس، کسانی از موهبت روین‌تنی نصیب می‌برند که واجد صفات خوب صوری و معنوی باشند.
- ۲- هر سه جوان‌اند و برعکس آنچه انتظار می‌رود عمری کوتاه دارند.
- ۳- دو تن از سه تن از فرّ یزدانی بهره‌وراند و با عالم بالا ارتباطی دارند. تنها زیگفرید از این اصل مستثنی است. او نیز همه چیزدان است و از نیروئی سحرآمیز نصیب دارد. او را زرهی است که نفوذناپذیر است (مانند زره اخیلوس)^{۴۸}؛ جامه

دیگری هم دارد که چون بپوشد از چشم‌ها ناپدید می‌ماند و زورش دوازده برابر می‌گردد) (سرودهای ۶ و ۷).

۴- دو تن از سه تن نقطه معینی از تنشان زخم‌پذیر است، فقط بالدر مرگش بسته به ضربت شاخه درخت خاصی است.

اسفندیار شاهنامه در این خصایص با آنها مشترک است: برازندگی، جوانمرگی، برخورداری از فرّ یزدانی، گزندپذیر بودن با گیاه خاصی، که این مورد آخر به خصوص او را با بالدر همانند می‌کند.

فرایزر در مورد مرگ بالدر و رابطه آن با شاخه دبق بحثی دارد که چون به روشن شدن مرگ اسفندیار کمک می‌کند در این جا به اختصار از آن یاد می‌کنیم.^{۴۹}

می‌نویسد: در نزد بعضی اقوام ابتدائی این اعتقاد بوده است که روح شخصی می‌تواند، خارج از تن خود او، در قالب دیگری جای گیرد، مثلاً در حیوان یا گیاه یا شیئی. آنگاه مثال‌هایی از معتقدات اقوام مختلف در این باره می‌آورد، از جمله این قصه سیامی است (از اصل هندی) که یکی از پادشاهان سرندیب هنگامی که می‌خواست به جنگ برود، روح خود را در جای محفوظی پنهان می‌کرد و خود روانه میدان می‌شد.

در افسانه‌های خود مانیز نظیر این معنی آمده و آن محبوس کردن جان دیو در شیشه است که چون می‌خواستند او را بکشند می‌بایست شیشه را به دست آورده، بر زمین بزنند و بشکنند.

فرایزر همچنین از اعتقاد قومی یاد می‌کند که روز تولد طفل، درختی می‌کاشتند و تصور می‌کردند که این درخت همزاد کودک است و زندگی این دو به هم وابسته خواهد بود. به نظر او این نیز ربط پیدا می‌کند به همان اعتقاد که جان کسی در گرو شاخه درخت معینی باشد.

اما کسی که روحش در گیاهی نهفته است، چرا باید همان گیاه قاتل جانش بشود؟ جواب این است که وقتی حیات شخصی به چیزی بسته بود، مرگ او نیز به همان وابسته می‌گردد، و چون جان یکی در شیئی جای داشت، طبیعی است که مرگ او بر اثر ضربه‌ای از همان شیئی عارض گردد.

توضیحی که فرایزر راجع به دبق بالدر دارد آن است که شاخه دبق در زمستان هم سبز می ماند، در حالی که خود بلوط خزان زده و خشک می شود، از این رو تصور می رفته است که این شاخه سبز، جان بلوط را در خود نهفته دارد، و این جان در جایی نهاده شده است (دهانه درخت) که از آسیب مصون بماند.^{۵۰}

این گونه گیاهان از دو خاصیت متضاد مرگباری و شفابخشی برخوردار شناخته می شده اند. چنین تصور می رفته است که دبق خاصیت مرهمی برای همه جراحات دارد. حتی بعضی اقوام آن را طلسم ضد سحر می شناخته و با خود به جنگ می برده اند.

علاوه بر آن، چون می دیده اند که دبق بی آن که ریشه ای در زمین داشته باشد روئیده و سبز شده است، آن را نهالی می شناخته اند که از آسمان فرود آمده و هدیه الوهیت است.^{۵۱} این پندارها نیز بوده که شاخه ای که بین زمین و آسمان بروید، از بلایای ارضی و سماوی در امان است، بنابراین می تواند مصونیت خویش را به همزاد خود نیز تسری دهد.^{۵۲}

اکنون بیائیم بر سر اسفندیار.

اسفندیار چگونه روین تن شد؟ در زراتشت نامه که روایت خود را از مأخذ کهن تری گرفته است، چنین آمده که زرتشت پیامبر چهار ماده متبرک به چهار تن داد تا هریک را از موهبت خاصی برخوردار دارد:

شراب به گشتاسب که چشمانش را به روی جهان دیگر و مینو می گشود.

بوی (گل) به جاماسب که او را از دانائی و روشن بینی بهره مند می داشت.

انار به اسفندیار که او را روین تن می کرد.

جامی شیر به پشوتن که او را زندگی جاودانی می بخشید. (ص ۷۷)

تعبیری که موله، ایرانشناس فقید لهستانی-فرانسوی از موضوع دارد این است که این مواد مبین طبقات چهارگانه اجتماعی در ایران باستان اند.

شراب نماینده مقام سلطنت است، بوی نماینده روحانیت، انار نماینده جنگاوری، و شیر نماینده پیشه چهارم. یعنی کشاورزی و دامداری. این چهار ماده همان هائی هستند که در مراسم «درون» زرتشتی ها به کار برده می شوند.

شراب گذشته از آن، نوشابه سلطنتی است، نمودار آب دریاچه‌ها نیز هست و باید جام را از آن پر کرد، تا آب‌ها نیز دریاچه‌ها را پر کنند.^{۵۳} تاج به مثابه بیشه‌ای است در میان دریاچه. گل، آئینه امشاسپندان است. شیر، نشانه برکت و فراوانی است.^{۵۴} دریاچه انار که میوه اسفندیار و مسبب رویین تنی اوست، توضیح بیشتری می‌دهیم. انار از زمان‌های کهن میوه مقدس شناخته می‌شده و یکی از مظاهر فراوانی و باروری بوده است (شاید به سبب دانه‌های فراوانی که در خود دارد).^{۵۵} در برنزه‌های لرستان (هزاره دوم ق-م) نقوشی از پروردگار باروری دیده می‌شود که شاخه‌های انار در دست دارد و در حال دویدن است.^{۵۶} نیز بر مهر طلائعی ای مربوط به اوائل هزاره اول ق-م. نقش شاخه انار نقر است.^{۵۷} به روایت پورداود، در آتشکده‌ها چند درخت انار می‌کاشتند و شاخه‌های آن برای «برسم» به کار می‌رفت.^{۵۸} در بندهشن فرگرد (۲۷) انار جزو میوه‌های خوب شمرده شده است.^{۵۹} همین‌گونه در تورات (سفر تثنيه ۸/۸)^{۶۰}.

بنا به اساطیر یونان، هنگامی که دیونیزوس Dionysus پسر زئوس، به توطئه نامادریش ژونو Juno قطعه‌قطعه می‌شود، از خورش درخت انار می‌روید. (همان‌گونه که در شاهنامه از خون سیاوش گل سیاوشان روئید).



طلسم رویین تنی اسفندیار^{۶۱} به دست سیمرغ شکسته می‌شود. در شاهنامه، سیمرغ مرغ فرمانرواست؛ سخنگوی و همه چیزدان و چاره‌گر. مرغ پاسدار رستم و خانواده زال است. اوست که زال را در شیرخوارگی می‌پرورد و رستم را که به علت سترگی خود از شکم مادر بیرون نمی‌آید، به دنیا می‌آورد.

سیمرغ شبیه به همان مرغی است که در یشت ۱۴ (بهرام یشت، بندهای ۳۵ و ۳۶) فرخ‌بال (Vavenjine) و مرغ مرغان خوانده می‌شود، و از جانب اهورا مزدا به زرتشت توصیه می‌گردد که پری از او را بر تن خود بمالد و آن را تعویذ خود کند؛ و نیز به او گفته می‌شود که اگر استخوان‌ها یا پرهای این سیمرغ نیرومند را با خود داشته باشد، دیاری نخواهد توانست او را از پای درآورد: «همه مردم او را تکریم خواهند کرد، جلال و افتخار به او خواهند بخشید و این مرغ مرغان نگاهبان

از خواهد شد»^{۶۲}. (از ترجمه دارمستتر).

در شاهنامه سیمرغ در البرز کوه مأوی دارد. زال او را «شاه مرغان» می خواند که از جانب «دادگر» آفریده شده است تا یاور در ماندگان و داور داوران باشد، و بدسگالان را تنبیه کند (داستان منوچهر، ۱۹۱-۳). او به اندازه ای عظیم است که چون پدیدار می شود مانند ابری نمود می کند که بارانش مروارید است (مرجان)^{۶۳}، (منوچهر ب ۱۶۲۶-۷).

اما در اوستا این مرغ بر درخت شگفت آور ویسپوبیش Wispobish که در میان دریای فراخکرت است، آشیانه دارد، و آن درختی است که بذر همه نهال ها در اوست^{۶۴}.

حدس زده شده است که خاصیت درمانگری سیمرغ (در مورد رودابه و رستم) از همین رابطه او با درخت ضد گزند^{۶۵} گرفته شده است.

در برابر سیمرغ نیکوکار، سیمرغ دیگری در شاهنامه هست که می توان او را سیمرغ «بیراه» یا تورانی خواند، و این همان مرغی است که در خوان پنجم راه را بر اسفندیار می گیرد. لیکن شاهزاده به نیروی فره ایزدی و به کمک صندوق و گردونه ای که تعبیه کرده است، او را از پای در می آورد (داستان همخوان، بند پنجم). فرار گرفتن سیمرغ بد در برابر سیمرغ خوب، ظاهراً از این اعتقاد کلی ناشی می شود که در تفکر ایران باستان هر عنصری یا موجودی می تواند نوع (اهورائی) و نوع بد (اهریمنی) داشته باشد. هر دو این سیمرغ ها ماده هستند و هر دو بچه دارند^{۶۶}.

برای فراخواندن سیمرغ تشریفاتی از جانب زال صورت می گیرد که از همه مهم تر سوزاندن بخور است. می دانیم که در آیین زرتشتی هنگام برگزاری مراسم مذهبی، بخور چوب ضرورت دارد (به همراه نان و آب و گوشت و شیر و میوه و گل و شاخه انار)^{۶۷}. به طور کلی، سوزاندن بخور هنگام انجام تشریفات مذهبی در نزد بسیاری از اقوام کهن رواج داشته است^{۶۸} و هم اکنون نیز کم و بیش جاری است. علت آن است که موسیقی و بوی هر دو در برانگیختن تخیل و تخدیر یا تحریک اعصاب و ایجاد جو مصفا و حضور قلب، مؤثر هستند. در ایران بعد از اسلام، در اعتقاد عامه چنین جای داشته که هر جا دود شود «دیو و جن و شیاطین از آن جا می گریزند»^{۶۹}.

دود کردن اسفند و گندر در نزد ما، باقیمانده‌ای از همان اعتقاد کهن است.

اکنون بیائیم بر سر چوب گز.

سیمرغ بر اثر بوی بخور و بوی پر خویش فرا می‌رسد. از زال می‌پرسد که چه نیازی این‌گونه به دود یافته است؟ و او ماجرای رستم و اسفندیار را با او در میان می‌نهد. سیمرغ، پس از آن که پهلوان و اسبش را از نو تندرست می‌کند، رستم را برای چاره‌جویی به نزدیک دریا می‌برد (لابد دریاچه هامون) و از آن‌جا به گوشه‌ای از خشکی راهنمایی می‌کند که از «بادش بوی مشک» می‌آید، آن‌گاه بوته گز مقدر را به او می‌نماید.

گز، در این جاشبیه به شاخه دبق بالدر می‌شود که ذکرش گذشت. اما چرا گز، و نه شاخه درخت دیگری؟ درست روشن نیست. با این حال، باید به چند نکته اشاره کرد:

یکی محلی بودن: گز، بوته محلی سیستان است و هم‌اکنون نیز در آن منطقه دیده می‌شود. می‌دانیم که افسانه‌ها نیز از خصوصیات طبیعی محیط خویش تبعیت می‌کنند.^{۷۰}

دوم بلندی و باریکی: در شاهنامه بر این خاصیت تکیه شده است، می‌گوید: گزی دید بر خاک سر بر هوا و سیمرغ به رستم توصیه می‌کند که از میان شاخه‌ها، بلندترین و باریک‌ترین آنها را برگزیند (سرش برترین و تنش کاست‌تر). گفته شده است که گاهی بلندی شاخه گز به شانزده گز می‌رسد. بلندی می‌تواند نشانه پیوند با آسمان شناخته شود. پلوتارک نوشته است که نهال خاصی Methide Plant به سبب بلندی‌ای که داشته، در مصر قدیم بر سر گور اوزیریس سایه می‌افکنده است. (فرایزر، ص ۴۰۹).

سوم بی‌بار بودن آن: گز گرچه میوه‌هایی دارد، ولی در ادبیات فارسی به بی‌ثمری و بی‌ارزشی شهرت یافته است.^{۷۱} آیا این معنی دار نیست که شاخه درختی بی‌قابلیت، مطرود و دور افتاده، به کاری به این مهمی، یعنی کشتن اسفندیار گمارده شود؟ سیمرغ به این نکته توجه دارد که به رستم می‌گوید: «تو این چوب را خوار مایه مدار!» تعارض بین حقارت چوب و عظمت خاصیتی که در درونش نهفته

است، مبین قدرت نهائی و بازیگری روزگار می تواند بود. چهارم خاصیت مرموز الوهی: من در فرهنگ ایران به چنین خاصیتی برنخورده‌ام، لیکن فرایزر در این باره اشاره‌هایی دارد. به روایت او در مصر قدیم، گز یکی از درخت‌های مقدس اوزیریس (Osiris)، پروردگار باروری و نعمت شناخته می شده است.^{۷۲} در میان تصاویری که بر مقابر او در معبد ایریس Isis کشف گردیده است، تصویری از درخت گز دیده می شود که دو مرد بر آن آب می افشانند. عبارت بالای تصویر مشعر بر آن است که سرسبزی این درخت را ضامن سرسبزی و باروری زمین می دانسته‌اند.^{۷۳}

مورد دیگر سرودی است که از ادبیات سومری به جای مانده و در آن ایزد تموز را به بوته گز تشبیه کرده‌اند که در زمستان می پژمرد و بهاران به زندگی باز می گردد.^{۷۴} پنجم سخت جانی و خاصیت طبّی آن: در کتاب‌های قدیم به سختی چوب گز اشاره شده است و آن را یکی از چوب‌هایی دانسته‌اند که برای ساختن تیر مناسب بوده. از لحاظ طبّی نیز برای آن خواصّی می شناخته‌اند. برهان قاطع می نویسد: «بارش که ثمرة الطرفاء باشد، امراض چشم و زهر رتیلا را نافع است».^{۷۵}



سیمرغ برای جنگ نهائی با اسفندیار، یک سلسله دستورهای دقیق به رستم می دهد: این چوب را به آتش راست کن، پیکان و پر بر آن بنشان، پیکانش را در آب رزپرووران، و چون با او روبرو شدی نخست لابه کن و چون پذیرفت، دو دست را محاذی چشم او گیر، و چنان چون بود مردم گز پرستارها کن. زمانه آن را به چشم او خواهد برد. این دستورها در ذکر جزئیات یادآور دستور برای شکافتن پهلوی رودابه است، و نیز مانند آن در جوّ مذهبی حکیمانه‌ای جریان می یابد.

در جایی و حالی گز بریده می شود که از باد «بوی مشک» می آید. این گز باید به خصوص پیکان کهن بر آن نهاده شود (البنداری آن را به عتیق ترجمه کرده است). کهن بودن پیکان مبین چه خاصیتی است؟ آیا بدان معناست که هرچه از قدیم بیاید رمزی باستانی در خود دارد که آن را جوهر دارتر و مقاومت ناپذیرتر می کند؟ درست

روشن نیست.^{۷۶}

اما از همه عجیب‌تر لزوم پروریدن پیکان در آب رز است (۱۳۱۴-۱۳۷۶). غرابت موضوع به حدی بوده است که بعضی از فرهنگ‌نویسان را بر آن داشته که به اتکاء همین دو بیت و به تقلید یکدیگر، تعبیر تازه‌ای برای آب رز بجویند و آن را به زهر معنی کنند (برهان قاطع، آنندراج، ولف، لغت‌نامه دهخدا).^{۷۷}

این تعبیر، نخست از لحاظ منطق درست نیست؛ چه ضرورتی بوده است که این پیکان را به زهر آب بدهند، و حال آن‌که خاصیت کشندگی، در چوب کدای گز است و نه در چیز دیگر، بدان‌گونه که اگر غیر از این گز هر چوبی می‌بود، و به همه زهرهای دنیا آبش می‌دادند، کارگر نمی‌افتاد. اما از نظر لغوی در غیر از این دو بیت فردوسی، ظاهراً جای دیگری در زبان فارسی دیده نشده است که آب رز را به معنی زهر به کار برده باشند. کمکی که در این جا به فردوسی شده است این است که توانسته است آن را با گز قافیه کند، شاید در اصل کلمه مفردی بوده که معنی شراب داشته و او برای سهولت قافیه آن را به کلمه مرکب «آب رز» تبدیل کرده است.

خوشبختانه بنداری و موهل (Mohl) هر دو، تعبیر دیگری را که درست می‌نماید گرفته، و آب رز را به همان شراب معنی کرده‌اند. البنداری آن را به «سلاف الخمر» و موهل به «Vin» ترجمه کرده است. در این میان به‌خصوص تشخیص بنداری که قدیم‌ترین مفسر و مترجم شاهنامه است، اعتبار خاصی دارد. موهل هم از این جهت شریک این اشتباه نشده که تحت تأثیر فرهنگ‌نویس‌ها قرار نگرفته، و استنباط روشن و مستقیم خود را به کار برده است.

از این که آب رز منظور شراب است، گمان می‌کنم تردیدی در آن نباید کرد، ولی چرا باید پیکان کشنده اسفندیار روین‌تن را در شراب پرورد؟ جواب اطمینان‌بخشی نیست. شاید بتوان گفت که این نیز جزئی از تمهید مرموزی است که جو ماجرا را آکنده است.

حدسی که می‌توانم پیشنهاد بکنم این است که پاسخ را در خواص متعدد و متضادی که پیشینیان ما برای شراب قائل بوده‌اند، بجوئیم. انگور و آب‌انگور در

ادبیات باستانی ما و نیز در جهان، ماده رمزآلودی بوده و دو خاصیت متعارض زندگی بخش و مرگ آور به آن بخشیده می شده است.^{۷۸}

افسانه هائی که راجع به منشاء پیدا شدن انگور و شراب درست شده است، تأییدی است بر این حدس، و آن این است که در آغاز، هنگامی که هنوز انگور و شراب رانمی شناختند، آنها را زهرآلود می پنداشتند.

در نوروزنامه^{۷۹} آمده است که نخستین بار در هرات، در زمان پادشاهی به نام شمیران، از تبار جمشید، انگور را یافتند و هیچ کس جرأت نداشت آن را بچشد، به سبب آن که «نباید زهر باشد و هلاک شوند» و پس از آن که آن را در خم ریختند و شراب شد، باز کسی جرأت خوردنش را نیافت، زیرا می گفتند: «ندانیم که زهر است یا پازهر» آن گاه برای امتحان مردی خونی را از زندان بیرون آوردند و آن را به او خوراندند.

نظیر این افسانه در راحت الصدور هم تکرار شده است. در آن جا برای امتحان آب انگور سه کس «مختلف المزاج» را می آورند «و به اکراهی عظیم، با صد هزار بیم، شربتی هر یکی باز خوردند».^{۸۰}

در نفائس الفنون، کشف انگور و شراب به جمشید نسبت داده شده است. پس از آن که آن را برای ذخیره کردن در خمی ریختند «جمشید مهری بر آن جرّه نهاد و گفت که باید هیچ کس متعرض این نشود که همانا ماده زهر این است» بعد حکایت می کند که کنیزی از جمشید در دسری مزمن داشت، دل از جان برداشت و با خود گفت: «مصلحت من آن است که قدری از آن زهر بیاشامم و از زحمت وجود خلاص یابم» پس قدحی از آن می خورد و به خواب می رود، چون بیدار می شود از درد شقیقه اثری نمی یابد.^{۸۱}

در قابوسنامه، عنصرالمعالی به پسرش توصیه می کند: «پس به هر حال اگر نبید خوری، باید که بدانی چون باید خورد؛ از آنچه اگر ندانی خوردن زهر است، و اگر بدانی خود پادزهر است».^{۸۲}

آنچه در درجه اول به شراب این جنبه معنائی بخشیده است، خاصیت

مست‌کنندگی آن است، و چون همه حسن و عیب آن در باندازه خوردن یا نخوردن، به‌موقع خوردن یا نخوردن آن است، این تصوّر متضاد درباره آن پیدا شده است. گذشته از این، آیا درخت تاک، با کج و معوج بودنش، با روح فسرده‌ای که در پنجه‌هایش است، و با اشکی که از بریدن‌گاهش می‌چکد، و نیز خم می‌با جوشش جادووش بی‌آتشی که دارد، به این حالت رمز و ابهام کمک نکرده است؟^{۸۳}

به همین سبب آب‌انگور، بیش از هر کلمه دیگر در زبان فارسی، مورد ابهام شاعرانه و عارفانه قرار گرفته و از «خمر بهشت» تا «باده مست» هرکس هر تعبیری خواسته از آن کرده است، و در عین آن که «ام‌الخبائث» خوانده شده است، عالی‌ترین تجلی‌های روح انسانی را نیز در جام پرتوافکن ساخته؛ هم معشوق بوده است (دختر رز) و هم مادر (مادر می) هم وسیله وصول انسان به عالم بالا، و هم راهنمای او به دوزخ. تا توجیه بهتری برای آب رز سیمرغ پیدا نشده است، شاید بشود معنای آن را در این دوگانگی جست.

گشتاسب

بدنام‌ترین شهریار ایرانی شاهنامه، گشتاسب است. برندهٔ پاکبخته است. گرچه آن‌گونه که آرزو دارد تا دیرزمانی پادشاهی می‌کند، لیکن این پادشاهی در جؤ نفرت همهٔ خویشان و نزدیکانش، و در سردابه‌ای از احساس مردم ایران جریان می‌یابد. تا آن روز کاووس پادشاه خوشنامی نبوده است، اما گشتاسب او را روسفید می‌کند.

شهریاران پسرکش یا پدرکش یا برادرکش در افسانه و تاریخ آمده‌اند، ولی هیچ‌یک به اندازهٔ گشتاسب بدنامی فراهم نکرده‌اند. علت آن است که وی بادسیسه و تمهید دست به نابودی پسرش می‌زند، آن هم پسری که هم بیگناه است و هم بر گردن او و کشورش حق حیات دارد؛ و این کار او، برخلاف وعده‌های پیاپی و به‌موجب انگیزه‌ای حقیر است، یعنی با پشت خمیده و دست‌های لرزان چند صباحی بیشتر بر تخت ماندن.

و این گشتاسب که آن‌قدر تاج به جانش بسته است، کسی است که خود پادشاهی را پیش از موعد از پدرش گرفته، و این پدر آن‌قدر گذشت داشته که سی سال آخر عمرش را پشت‌پا به دنیا بزند و در آتشکده به عبادت پردازد.

گذشته از دنیاپرستی و پیمان‌شکنی، عیب‌های دیگری هم در شاهنامه به گشتاسب نسبت داده شده است، از جمله:

لابالگیری: کشور را بی سرپرست می‌گذارد و به زابلستان می‌رود و دو سالی میهمان رستم می‌شود؛ و در همین زمان است که تورانی‌ها به ایران حمله می‌کنند و پدر پیرش را می‌کشند و دخترانش را به اسارت می‌برند و شهر را غارت می‌کنند.^{۸۴} حق‌ناشناسی: با آن‌که این مدت دراز میهمان خانواده رستم بوده است، حق‌نان و نمک رازیر پا می‌گذارد و پسرش را به جنگ او می‌فرستند.

سبکسری و دهن‌بینی: چون گرزَم، از روی حسادت و غرض، از اسفندیار بدگوئی می‌کند، بی تحقیق و تأمل، او را در غل و زنجیر می‌کشد؛ بعد هم چنان محیط ارباب و وحشتی گرداگرد او پدید می‌آورد که حتی برادران و خواهران و زنش جرأت نکنند از شاهزاده نامی ببرند.^{۸۵}

بی‌آزمی: هنگامی که به محاصره ترک‌ها درمی‌آید و جان خود را در خطر می‌بیند، از نو به یاد اسفندیار می‌افتد و او را فرا می‌خواند؛ آن‌گاه همه تقصیرها را به گردن گرزَم می‌افکند و با وعده‌های چرب و شیرین از پسر می‌خواهد که نجاتش دهد.

حرص مال: هم اسفندیار و هم سپاهیان ایران او را به این صفت می‌شناسند (۹۵، ۵۸۴). یکی از ایرادهائی که به رستم دارد، این است که خواسته و گنج اندوخته و مغرور شده است (۲۶۳)؛^{۸۶} چنین می‌نماید که چشم طمع به مال رستم دوخته است.

سنگدلی: با آن‌که سی‌وچند پسرش، از جمله فرشید ورد، در دو جنگ ایران و توران به خاک افتاده‌اند و برادر نام‌آورش، زریر نیز از دست رفته، تنبّهی در او پدید نیامده و ذره‌ای از دنیاداری و جاه‌طلبی او کاسته نشده است.^{۸۷}

از همان آغاز جوانی نشانه‌های ناسازگاری در او است. در تعریف او گفته شده است: «که گشتاسب را سر پر از باد بودا» (پادشاهی لهراسب، ب ۲۷) به اصرار از پدر پادشاهی می‌خواهد و چون به کام خود نمی‌رسد، قهر می‌کند و ترک وطن می‌گوید. یکی از بهانه‌هایش این است که پدرش دل خود را با کاووسیان کرده و چنان‌که باید به او نمی‌پردازد.^{۸۸}

حسدی که به خانواده کاووس دارد، در اختلاف بعدی او با رستم نیز نمود می‌کند؛ یعنی از رستم همان ایراد می‌گیرد که از پدرش می‌گرفته، می‌گوید: نازشش به کاووس کی و کیخسرو است و اصلاً یادش نیست که گشتاسبی هم در جهان وجود دارد. (۱۰۹)

گرچه در دوران شاهزادگی، دلاوری‌هایی از خود در روم بروز می‌دهد^{۸۹}، لیکن در روزگار پادشاهیش کارنامه درخشانی ندارد: تا قبل از ظهور زرتشت باجگزار تورانیهاست. در دو حمله ارجاسب تورانی به ایران، تنها شجاعت اسفندیار او را از سقوط حتمی نجات می‌دهد، آن هم به بهای گران کشته شدن عده‌ای از اعضاء خاندان شاهی و گروه عظیمی از سپاهیان ایران، و اسارت دخترانش که واقعه ننگ‌آوری در خاندان کیان بوده و خود او راجع به آن می‌گوید: بگریم بر این ننگ تا زنده‌ام.

اما اسفندیار را بیشتر به چشم حریف می‌بیند تا فرزند. فرمانروای واقعی اسفندیار است. سپاه و خزانه در اختیار اوست. به خصوص بعد از نجات خواهران از اسارت و پیروزی بر تورانی‌ها، نفوذش افزایش یافته است^{۹۰}. گشتاسب از پادشاهی همان ظاهر تاج و تخت را دارد. (۱۷، ۱۸، ۱۹) چنین می‌نماید که نسبت به محبوبیت پسر در میان مردم و لشکر احساس رشک می‌کند^{۹۱}.

از شاهنامه و منابع مشابه آن چنین بر می‌آید که گشتاسب پادشاه محبوبی نبوده. برعکس، اسفندیار که همه عوامل محبوبیت را در خود جمع داشته است. گشتاسب اگر خود را متزلزل نمی‌دید، با چند کلمه سعایت گرزم پسرش را به غل و زنجیر نمی‌کشید.

سؤال‌هایی که پادشاه از جاماسب درباره اسفندیار می‌کند به لحنی است که گوئی انتظار جواب نفی در خود دارد: آیا عمر دراز خواهد کرد، به شادی خواهد زیست، تاج بر سر خواهد نهاد؟ (۳۲-۳) پاسخ همه این‌ها منفی است، و چون جاماسب می‌گوید که مرگش در زابلستان به دست رستم خواهد بود، پادشاه می‌پرسد که اگر به زابلستان پای ننهد چطور؟ بلا از او دور خواهد گشت؟ و باز جاماسب می‌گوید نه، و

او خیالش راحت می‌شود و به فکر ترتیب کار می‌افتد.

در این جا سثوالی پیش می‌آید و آن این است که آیا جاماسب، جواب‌ها و مضمون پیشگوئی را بر وفق دلخواه شهریار ترتیب نداده است؟ آیا نه این است که او سفر سیستان اسفندیار را به گشتاسب القاء کرده؟ قرائنی هست که پاسخ‌های جاماسب عاری از حساب‌شدگی نیست. از نظر او و گشتاسب هر دو، جایی که بشود تصور کرد که اسفندیار برود و برنگردد، سیستان است.^{۹۲}

تشت گشتاسب چنان از بام‌ها افتاده که حتی سپاهیان اسفندیار هم از کنه قضیه بی‌خبر نیستند. هنگامی که نخستین بار رستم را کنار هیرمند می‌بینند، پچ‌پچ در میان آنها می‌افتد که شهریار برای نگاهداری «تاج و گاه» پسر نامدارش را به دست این مرد به کشتن خواهد داد، و او را سرزنش می‌کنند که هرچه پیرتر می‌شود، حرص دیهیم در دلش افزونتر می‌گردد. (۴-۵۸۰)

اما پرده رسوائی گشتاسب از زمانی دریده می‌شود که تابوت اسفندیار را می‌آورند.

ایران همان حالتی را باز می‌یابد که هنگام رسیدن خبر مرگ سیاوش داشته بود، با این تفاوت که این بار گناهکار، نه شهریار یک کشور دشمن، بلکه پادشاه ایران است. غلغله‌ای برپا می‌شود و کشور در آستانه شورش قرار می‌گیرد.

بزرگان دربار او را متهم می‌کنند و می‌گویند: سرت را ز تاج کیان شرم بادا پسرش پشتون که تابوت را با خود آورده، چون پدر را می‌بیند رویش را برمی‌گرداند و بانگ می‌زند: «پسر را به خون دادی از بهر تخت!» دخترانش به‌آفرید و همای (همای زن اسفندیار نیز هست) همان اتهام را با صراحت بیشتر ادا می‌کنند که: نه سیمرغ او را کشت، نه زال و نه رستم، گناه از تست، که فرزند کشتی ز بهر امید و این کاری است که هیچ شهریاری پیش از تو نکرده بود.^{۹۳}

گناه گشتاسب جرم رستم را می‌پوشاند. هیچ‌کس از سیستان کینه‌ای در دل ندارد، یا حرفی از انتقام بر زبان نمی‌آورد. رستم را کسی می‌دانند که ناخواسته قربانی هوس و آز شهریار شده است.

پس از چندی داغ اسفندیار تازگی خود را از دست می‌دهد. چون کسی نیست که بشود از او انتقال گرفت، داغ، موجبی برای تازه ماندن ندارد.

شهریار پیر بر تخت باقی است. بین زابل و بلخ همان دوری و سردی پیشین برقرار است، متها دیگر حرفی از تمرّد رستم و لزوم گوشمالی او به میان نمی‌آید. باز زمانی می‌گذرد و نامه‌ای بین رستم و گشتاسب ردّ و بدل می‌شود. پهلوان عذر می‌خواهد و پادشاه می‌پذیرد. هیچ‌گاه به این آسانی پوزش‌پذیر نبوده است. بالحن بسیار نرم و تفقّدآمیز به او جواب می‌دهد. اعتقادش این است که «خردمند گرد گذشته نگشت» به او اطمینان می‌دهد که «تو آنی که بودی و زان بهتری» و فرمانروائیش را بر سرزمین زابلستان و هند تأیید می‌کند و از او می‌خواهد که «از تخت و مهر و تیغ و کلاه» هرچه می‌خواهد بخواهد.

چند سال بعد، به توصیه‌ی جاماسب، بهمن را از سیستان فرا می‌خوانند. اوست که به قول وزیر باید «گسارنده‌ی درد اسفندیار» باشد. اما این که چرا گشتاسب نوه‌اش را جانشین خود می‌کند و نه پسر دیگرش پشوتن را، گویا خواسته است گناه گذشته خود را تا اندازه‌ای بشوید، از خانواده‌ی اسفندیار دلجوئی بکند، و برای آن ننگ که آن‌همه در میان مردم بدنامی ایجاد کرده است، جبرانی بیابد.

رسیدن بهمن به پادشاهی اثر دیگری هم دارد و آن خواسته شدن کین اسفندیار است از خانواده‌ی رستم. اگر پشوتن جای پدر را می‌گرفت، چه بسا که دست به چنین کاری نمی‌زد. اما بهمن که فرزند است و جوان است و از گذشت و بزرگ‌منشی پشوتن بی‌بهره، نمی‌تواند از آن چشم‌پوشد. بنابراین گشتاسب پیر، با نشان دادن بهمن بر تخت، خواسته یا ناخواسته، با یک تیر دو نشان می‌زند: نشانه‌ی دوم به ثمر رساندن آرزوی دیرینه خود است که همان تسویه حساب با خانواده‌ی رستم باشد.



هرکس به مطالعه وضع گشتاسب پردازد، از اختلافی که بین روایت ملی و روایت دینی درباره او می‌بیند، دستخوش حیرت می‌شود. کس دیگری را در ایران باستان نمی‌شناسیم که دو نظر تا این حد متعارض درباره‌اش ابراز شده باشد.

دیدیم که در روایت ملی که در شاهنامه انعکاس یافته، چه تصویر جانانه‌ای از او ساخته شده است؛ و این گشتاسب شاهنامه، در روایت دینی همان کسی است که زرتشت پیامبر در زمان او ظهور کرده و او پشتیبان و گسترنده دین او قرار گرفته و زرتشت، او را «فرزند» خطاب کرده و در اوستا یک یشت به او تخصیص داده شده (ویشتاب یشت) و «کی گشتاسب ایزدی کلام» خوانده شده که «بازو و پناه» دین است و «باگرز سخت از برای راستی، راه آزاد» جسته است (فروردین یشت، ترجمه پورداود، ۹۹ و ۱۰۰) و زرتشت او و خانواده‌اش را دعا می‌کند و می‌گوید: «زندگی تو دراز باد، نکو باد، بلندپایه باد» و از آهورا مزدا می‌خواهد که سایه او بر سر همه طبقات و جوامع گسترده باشد: «باشد که از وجود تو و تن تو، ده پسر پدید آید: «سه در کسوت موبد و سه در کسوت جنگاور و سه در کسوت دهقان و پیشه‌ور...» (نمایندگان طبقه سه گانه) و او را «گشتاسب مقدس» و پاک می‌خواند و می‌خواهد که او را قصری باشد «با ده هزار پنجره بزرگ، و ده هزار پنجره کوچک و در امان باشد از پیری و مرگ، از پوسیدگی و اضمحلال، و همواره بهره‌ور باشد از فراوانی گوشت، فراوانی نان و فراوانی پوشاک تا آنها را بین مستحقان بخش کند» (ویشتاسب یشت، ترجمه دارمستتر، ۳، ۵، ۴۵) ۹۴.

کسی که در روایت دینی بهترین شاهان خوانده شده، ۹۵ در روایت ملی به مردی تنزل پیدا می‌کند که اسیر خواهش‌های مسکین خویش است و به تبهکاری رغبت نشان می‌دهد.

چرا چنین شده است؟ معمای گشتاسب را در همزمان بودن او با زرتشت باید جست. داستان رستم و اسفندیار، در گنه خود یک داستان ضد زرتشتی است، بدلیل آن که در آن باره گناه بر دوش کسی نهاده می‌شود که گسترنده دین است. پس خواه ناخواه این سؤال مطرح می‌شده است که چه اعتبار بر دینی است که محشمت‌ترین معتقد آن یک پادشاه نیرنگ‌باز فرزندکش باشد؟ البته روایات ملی در مشرق ایران تکوین یافته که مردمش آزاداندیش‌تر از غرب و جنوب ایران بوده‌اند. اما موضوع گشتاسب پیچیده‌تر از آن است که تنها این دلیل بتوان برایش جست. به نظر می‌رسد

که داستان از تخیل کسانی مایه گرفته است که تمایلات ضلّزرتشتی داشته‌اند. داستان، حاکی از بحران در دستگاه رهبری جامعهٔ نومذهب ایران است. شخصیت‌هایی که از دربار گشتاسب در این ماجرا آمده‌اند (به غیر از کنایون و پشتون) هیچ‌یک سیمای پسندیده‌ای ندارند. خود گشتاسب به جای خود، وزیرش جاماسپ نیز که نمایندهٔ روحانیت است، همدست او در زمینه‌چینی قرار می‌گیرد و از آلودگی برکنار نیست. اسفندیار با همهٔ خویبهایش منش بلندپرواز و متزلزلی دارد که میل به سلطنت در او بر میل‌های انسانی دیگر پیشی گرفته است. حتی شاهزاده بهمن، رفتاری دارد که موجب کسب آبرو برای خانوادهٔ کیان نیست.

این داستان، بیش از هر داستان یا روایت دیگری از ایران پیش از اسلام، مبین کشمکش بین تفکر مزدائی غیرزرتشتی و تفکر زرتشتی ساسانی است. دو صف، نمایندگان خود را به نام رستم و اسفندیار روبروی هم قرار داده‌اند، تا یکدیگر را به محاکمه بکشند و ظرافت داستان در آن است که هریک تصوّر می‌کند که دیگری را محکوم کرده است.

شخصیت دوگانهٔ گشتاسب در روایت دینی و ملی می‌تواند نمودار تفاوت نظری باشد که در ادبیات مزدیسنا بر سر پادشاه دینی و غیردینی وجود داشته است. نمونهٔ پادشاه غیردینی (داستانی) جمشید است و نمونهٔ پادشاه دینی، گشتاسب. بنابراین، رستم که با حسرت از دوران گذشته و با تحقیر از روزگار گشتاسب یاد می‌کند، خود را در جهاننداری طرفدار آیین جمشیدی می‌نماید.

در دینکرت، از جمشید و گشتاسب به عنوان دو شهریار نمونه یاد می‌شود؛ جمشید به سبب آن که در میان آدمیان «بیشتر از هرکس به خورشید شباهت دارد و دوستدار و پشتیبان آفریدگار خوب است»؛ گشتاسب به سبب آن که هوادار و گسترندهٔ دین مزدائی است (به نقل از موله، کتاب سوم دینکرت). جمشید نیز با نیروی شر (اهریمن) در جدال است، اما بی‌تکیه‌گاه دین؛ به عبارت دیگر، پادشاه بی‌واسطه است، مستقیماً با اهورامزدا راه دارد، در حالی که گشتاسب متکی به دین، و پادشاه باواسطه است. (در مقابل جمشید، ضحاک قرار دارد که نمونهٔ شهریار بد و

تبهکار است).

در ویدیودات آمده است که جمشید نخستین کسی بود، پیش از زرتشت، که با اهورامزدا سخن گفت. اهورامزدا پیامبری را به او پیشنهاد کرد، اما او نپذیرفت، لیکن پذیرفت که رهبری مردم را که همان پادشاهی باشد برعهده گیرد (موله، ص ۳۹). دوره‌ای از سلطنت جمشید کامرواترین دوران تاریخ بشر است، در آن نه مرگ است و نه بیماری، دنیا به کام همگان است، مانند بهشت، حکومت قانون است و اعتدال و نیک‌بختی؛ به تعبیر ماریان موله، پادشاهی و روحانیت در کنار هم به سر می‌برند، بی‌آنکه با هم اشتراک پیدا کنند (ص ۴۱).

در شاهنامه، جمشید کسی معرفی می‌شود که در دوران او زمانه از داوری می‌آساید (جمشید. ب ۴) و آبروی جهان بدو افزوده می‌شود (ب ۵) و بدان را از بدی دست کوتاه می‌گردد (ب ۶) و تمدن پایه‌گذاری می‌شود و تقسیم پیشه‌ها صورت می‌گیرد و پزشکی و درمان شناخته می‌آید، و زمین از آشوب و رنج برکنار می‌ماند (ب ۵۳) و مردم فراموش می‌کنند که مصیبت و بدی در دنیا وجود دارد (ب ۵۷) و از رامش جهان پر از آوای نوش می‌گردد (ب ۵۸)، و این حال تا سیصد سال دوام می‌یابد (ب ۵۶). این تصویر منطبق است با تعریفی که در دینکرت از شهریار و شهریاری خوب کرده شده است.^{۹۶} برعکس، تصویری که در «رستم و اسفندیار» از گشتاسب می‌بینیم، با نوع بد شهریار تطبیق دارد، و این خود نیز دلیل دیگری است بر جدائی راهی که دو روایت ملی و دینی در مورد گشتاسب درپیش گرفته‌اند.^{۹۷}

اگر رستم جزو کسانی است که شیوه جمشیدی شهریاری را می‌پسندد، نه گشتاسبی را، به سبب بزرگ‌منشی و آزاداندیشی‌هایی است که در این شیوه است و مبری بودنش از تعصب و جمود.

این همان شیوه‌ای است که منطبق با تساهل و آزادمنشی هخامنشیان در امر دین است؛ اشکانیان نیز بر همین روش بودند.^{۹۸}

ساسانیان، برعکس شیوه هخامنشی، سختگیری در مذهب را برگزیدند. یکی از

نکته‌های مبهم آن است که شخصیت گشتاسب در داستان رستم و اسفندیار که آن قدر بر زیان دین تصویر شده است، چگونه از چشم موبدان دوره ساسانی پنهان مانده است؟ اگر به عمق موضوع توجه کرده بودند، این داستان را یا از میان می بردند، یا لاقلاً آن را وارد خداینامه نمی کردند.^{۹۹}

عامة مردم در طی قرون که سازندگان اصلی داستان‌های ملی هستند، در ضمیر ناخودآگاه خود جانب کسی را می گرفته‌اند که وابسته به خود آنها بوده است؛ این خمیرمایه اصلی داستان است.

از این که بگذریم حدس من این است که داستان رستم و اسفندیار، تأثیر تخیل دسته‌ای از آزاداندیشان ایران قدیم را نیز در خود دارد، که شاید هم حتی تمایلات ضدزرتشتی داشته‌اند، و خواسته‌اند با شخصیتی که در آن به گشتاسب بخشیده می شده است، دق دلی از تشرع تعصب‌آمیز موبدان خالی کرده باشند. آیا این ماجرا از جانب مانویان، مزدکیان، یا اقلیت‌های دیگر غیرمزدائی دستکاری یا ترویج نشده است؟ نمی دانیم.

اصل داستان، چنان که از قرائن برمی آید، قدیم تر و شاید مربوط به دوره پارتهاست.^{۱۰۰} کنایه‌هایی در آن راجع به انتقال سلطنت از پارت‌ها به ساسانی‌ها دیده می شود. اشاره کردیم که اشکانیان در امر دین روح آسان گیر داشتند؛ این آسان گیری در امر مملکت داری نیز جاری بوده است.

با آمدن ساسانیان نه تنها سختگیری دینی آمد، بلکه در کار حکومت نیز تمرکز، جای خودمختاری ایالتی را گرفت^{۱۰۱} و طبیعتاً چه از لحاظ فکری، و چه از لحاظ سیاسی آزادی‌ها را محدود کرد.

پس در این داستان، رستم نه تنها نماینده آزاداندیشی در مقابل جمود فکری اسفندیار است، (دو شیوه اندیشه جمشیدی و گشتاسبی)، بلکه در مفهوم دیگر خود، نماینده فرمانروایان محلی نیز هست، که در برابر فشار حکومت مرکزی، برای حفظ موجودیت خود تلاش می کردند. رستم، در شاهنامه یکی از آن فرمانروایان محلی است،^{۱۰۲} در حالی که اسفندیار در همین داستان از متمرکز کردن و یک پارچه کردن

کشور حرف می‌زند (ب ۱۳) و البته خود لشکرکشی به سیستان نیز همین معنی را دارد. بنابراین در وجود این دو، آیا نمی‌توان گفت که به نحو ضمنی، دو نظام و دو شیوه فکر پارتی و ساسانی در مقابل هم قرار گرفته‌اند؟

کنایه نظم کهن در پیری رستم، و کنایه نظم نو در جوانی اسفندیار نمود می‌کند. گرچه در آغاز با کشته شدن اسفندیار، آئین‌های ریشه‌دار در برابر نوی پای می‌فشارند، لیکن سرانجام، به ظاهر برد بانوآوران می‌شود، و این معنی در قتل‌عام خانواده رستم و ویران گشتن کاخ‌های سیستان به دست بهمن جوان، نمودار می‌گردد.

درست است که حکومت پارت از میان رفت، اما بازمانده اندیشه‌های کهن در دوره ساسانی ریشه کن نشد. به نظر می‌رسد که اقلیت روشنفکر، پاسدار آن بودند؛ شاید بازماندگان دودمان اشکانی نیز که هنوز در این دوره نفوذی داشتند، به زنده نگاه داشتن آن کمک می‌کردند. یک نمونه، قیام بهرام چوبینه بود که از اعقاب خانواده مهران اشکانی بود، و خود را به پادشاهی سزاوارتر از ساسانیان می‌دانست و چنان‌که از افسانه‌اش برمی‌آید، در میان مردم و سپاهیان، هواداران بسیار یافت، و شاید اگر توفیق می‌یافت، کشور ایران مقهور دست اعراب نمی‌گردید.



نکته دیگر این است که شخصیت گشتاسب و ماجرای او با پسرش، جنبه خیالی صرف ندارد. بی‌تردید زمینه‌ها و سوابق تاریخی، الهام‌بخش آن بوده است. کشمکش بر سر قدرت، چه در ایران و چه در خارج از ایران، یکی از قدیم‌ترین موضوعات سرگذشت خانواده‌های فرمانرواست. در بسیاری از کشورها و بعضی از سلسله‌ها، فرمانروائی، همراه با زمینه‌چینی‌های خونین خانوادگی بوده است.

در اساطیر یونان، حتی قدرت‌های الوهی از این نزاع برکنار نیستند: پسر، پدر را از اورنگ خدائی بزیر می‌افکند تا به جایش بنشیند (ص ۱۹ همین کتاب). در اساطیر رومی، رمولوس برادرش رموس را می‌کشد،^{۱۰۳} پسران یعقوب، توطئه نابودی برادر خود یوسف را که قرار است جانشین پدر بشود، می‌چینند. تاریخ‌ها و داستان‌ها پر

اند از این ماجراها.

بنابراین، در تعبیه این داستان، مورد یا موارد تاریخی خاصی الگو قرار گرفته است؛ به خصوص دورانی از حکومت اشکانی می‌توانسته است سرچشمه الهام برای رابطه گشتاسب و اسفندیار باشد.^{۱۰۴}

تاریخ ممکن است به اشتباه بیفتد یا حق را ناحق جلوه دهد، ولی افسانه اشتباه‌ناپذیر است. از این رو گشتاسب شاهنامه بیش از هر شهریار تاریخی گذشته، واقعیت وجودی دارد؛ متها یک تن نیست، عصاره و خلاصه تن‌هاست.

تیره‌های سه گانه فکر

۱- تیره رستمی

در شخصیت رستم و اسفندیار و گشتاسب سه تیره فکر نموده شده است. رستم، نماینده «نام» قرار می‌گیرد. نزد او هرچه هست و نیست به «نام» باز می‌گردد. بی آن زندگی ارزش زیستن ندارد و باید از آن دفاع کرد، ولو به بهای بزرگ‌ترین گذشت‌ها.

نام و بی‌نامی، به تعبیر دیگر عبارت است از زندگانی با آرمان و بی‌آرمان؛ توقع معنایی از زندگی. وقتی شخص، به انسانیت خود وقوف یافت، باید زندگی انسانی بکند. آنچه اساس کار است این است که زندگی خوش بگذرد یا ناخوش، اصل آن است که در خدمت خوبی به سر رود.

خوبی در تفکر ایران باستان، روشنائی است و آبادانی که رستگاری روح و جسم را موجب می‌شود. از خصوصیات کیش مزدائی یکی آن است که نجات فردی در آن مطرح نیست؛ همه باهم در جهت نبرد با نیروی اهریمنی روبه‌راه دارند. اگر فیروزی به دست آید، برای همه است و اگر شکست هم باشد، زیانش عاید همه می‌گردد. فرد و جامعه چنان به هم وابسته‌اند که توفیق فرد، در جمع جامعه بی‌توفیق، تصورناپذیر است.

از این رو چون جمشید به گمراهی می افتد و لطف یزدانی از او باز گرفته می شود، همه ساکنان جهان به همراه او در کام نکبت ضحاک فرو می روند، این، البته بدان معنا نیست که همه خلق باید کفاره گناه یک تن را بپردازند. مفهوم آن است که آنان نیز قصور کرده اند و باید کیفر به بینند. چه جای تعجب که مردم جهان نیز دستخوش همان غفلت شده باشند که پادشاه شده است؟ زندگی در دنیائی بهشت آسا که در آن نه رنج است و نه بیماری و نه پیری، نه گرما و نه سرما، طبیعی است که مردم را غافل و بی درد بکند.^{۱۰۵} در چنین دنیائی جوهر انسانی که زنده به کشش و کوشش و نیاز است می خشکد؛ و در مقابل، نیمه حیوانی وجود در سایه تنبلی و رکود پرورده می شود.

مردم عهد جمشید، راهی جز این نداشتند که به جانب عهد ضحاک رهسپار باشند. عصر بی دردی، به حکم طبیعت باید یک دوران درد به دنبال داشته باشد. مفهوم کنایه ای تناوب دوره های کامروائی و ناکامی در جهان بینی ایران باستان، چه بسا که توجیه خود را در همین سرشت انسان بیابد.^{۱۰۶} حساب آدمیزاد باید با طبیعت متعادل باشد تا زندگی به سیر طبیعی ادامه دهد. تنعم و آسایش مستمر و بیش از حد، قوای جسمی و روحی را کاهل می کند و در نتیجه، دادوستد با طبیعت دستخوش عدم توازن می شود. پس باید یک دوره عسرت در زندگی بشر آغاز گردد تا صرف پرداخت بدهی ها به طبیعت شود. اوج و حضیض تمدن ها و عزت و ذلت قوم ها نیز تعبیری مشابه همین حال می یابند.

در دوران تنگی، نیازها از نو قوا برای کشش و کوشش آماده می کنند و پس از آن که طبیعت حق خود را وصول کرد، زندگی اندک اندک باز می گردد به دوران فراخی. در نظر مزداپرست این سیر تناوب بشر ادامه دارد تا عصر موعود (آخرالزمان مزدائی) تا آن گاه هدف خلقت که عبارت باشد از جهان مبرّی از بیداد و درد تحقق یابد و برای جهانیان سعادت سرمدی تأمین گردد.^{۱۰۷}

تیره رستمی اندیشه یکی از مبارزان خستگی ناپذیر میدان خوبی است. نبرد او با روان و جسم، در قلم و قدم جریان دارد. شب و روز در تکاپو است و

او را بر سر اصول ذره‌ای انعطاف نیست. از چیزی نمی‌هراسد و مصمم است که همه موانع را از پیش پا بردارد. رستم که خداوندگار این فکر است، خود انسانی است تمام.

حتی عمر دراز ششصد ساله او هم به بلندی یکی از دوره‌های کشمکش است. فعالیت او از آغاز ترک‌تازی افراسیاب شروع می‌شود و در سراسر جنگ‌های ایران و توران جریان می‌یابد و در گیرودار کین‌خواهی سیاوش به اوج خود می‌رسد. در این دوران، رستم سدی است در برابر هجوم خیونان (تورانیان) که تجسم نیروی اهریمنی‌اند و سرکردگی آنها با افراسیاب است.

تمام توجه وجود او در پیکار با نیروی شر است. چون نبرد فرو نشیند؛ از او نیز دیگر خبری نیست. به همین سبب پس از آن که افراسیاب سرکوب می‌گردد و کیخسرو ناپدید، دیگر جایی برای ابراز وجود رستم باقی نمی‌ماند؛ مستغنی به کناری می‌نشیند و در گوشه‌ای از سیستان به شکار می‌پردازد. سلاح‌ها زنگ می‌زنند و ببریان گرد می‌گیرد، و سپس با مرگ او، دوران پهلوانی شاهنامه به آخر می‌رسد. اگر با حسرت از گذشته سخن می‌گوید و عصر لهراسبی‌ها را عصر انحطاط می‌خواند، چه بسا که یک علتش همین است. ایران جوش و خروش رودوارش را ترک گفته و تبدیل به برکه‌ای گردیده.

ظهور زرتشت از تو آتش نبرد را می‌افزود، ولی دیگر این جنگ باب ضیع رستم نیست؛ چه، او بر حسب فطرت خود پهلوان ملی است، نه دینی؛ یادش به خیر آن جنگ‌های بزرگ که او مرد میدانش بودا جنگ مسلکی باید اسفندیار نخواست مجاهدش باشد.

سگزی شکارگر، پس از مدتی دراز از نورستم می‌شود و آن هنگام روبرو شدن با اسفندیار است. بار دیگر، برای مدتی کوتاه خود را باز می‌یابد. حمله‌ای که اصل را تهدید بکند باید با آن درافتاد، فرق نمی‌کند که از چه جبهه‌ای بیاید، از ایران یا از انیران؛ در جامه ترک یا در جامه موبد. هرچه رنگ تعبدپذیرد و رونق خود را در انقیاد بجوید، ولو در قلمرو خوبی باشد، تبدیل به بدی شده است.

انسانیت انسان هرگز حتی بهشت را با دستبند و زبان‌بند نپذیرفته است. فکر رستمی بر ضد همه عوامل و عناصری است که بخواهند معنی را از زندگی بشر بگیرند؛ آن را موضوع داستان پوچی کنند که به قول شکسپیر «از لب شوریده مردی گفته آید.» همه حرف‌ها بر سر این است که جیره انسان یا روزی او به بهای بندگی پرداخته بشود یا نشود. از آغاز زندگی این کشمکش جریان داشته است. یا جنگ بوده است یا مقاومت، و به هر حال آشتی‌ناپذیری با نیروی ضد آزادی. آزادی در این جا البته به معنای خام و طبیعی و عام و جاودانی آن است. مفهوم پیچ‌درپیچ ظاهر فریب‌آمیزی را هنوز به خود نگرفته است؛ غیرت است و حمیت و همت؛ رگ و استعداد برخوردندگی، و خلاصه آنچه از گوهر انسانی انسان جدائی‌ناپذیر شناخته می‌شده و خارج از مرز آن دیگر زندگی ارزش زیستن نداشته.

آزادی و اندیشه به هم بسته‌اند. از روزی که بشر به موجود اندیشمند ارتقاء یافته است، نیاز به آزادی را در خود یافته و آن را در زندگی «جان جانان» خود کرده است. مانند آفتابگردان است که به هر سو باشد روی خود را به جانب آفتاب می‌گرداند. روشنائی که در تفکر ایران باستان آن قدر اهمیت دارد، روشنی روان است. روشنائی و آگاهی و رهائی از یک خانواده‌اند و به هم وابسته‌اند.

کسی که آگاه شد، راهی جز آزاد بودن نمی‌یابد و از این رو هرگز با میل از آزادی خود چشم نمی‌پوشد. موجب تسلیمش نادانی است یا اجبار، و در هر دو حال، به همراه ترک آزادی، از مقام انسانی خود نیز صرف نظر کرده است.

مسئله بشریت همان مسئله رستم است. در حقیقت نقد حال ماست آن‌ا ایجاد موازنه در میان دو امر حیاتی که در جدال قرار گرفته‌اند: حفظ زندگی و همراه کردن این زندگی با نام. حفظ زندگی، نخستین وظیفه است؛ چه، همه مسائل دیگر در پرتو آن مطرح می‌گردد.^{۱۰۸} چون نباید گذارد که زندگی از درجه انسانی به درجه حیوانی نزول پیدا کند، پس تنها زمانی پا نهادن بر سر آن توجیه‌پذیر می‌شود که برای احتراز از چنین سقوطی باشد. راه رستم که راه سوم است، راه پویندگان سبزبخت است: حفظ جان و حفظ شرافت هر دو، از طریق درآویختن با بند.

سبز، رنگ باروری و روینه‌گی و امید است، و رستم که صاحب خیمه سبز است از دیدگاه افسانه همیشه بهار است، هرچند «دین و دولت» او را به چشم دیگری بنگرند. تیره فکرش بی‌زمان و بی‌مکان است و قلمرو آن قلمرو «حیثیت انسانی» است که دامنه‌ای وسیع‌تر از خاک و قومیت دارد. اگر وظیفه او دفاع از ایران است برای آن است که در این زمان خاص، ایران قرارگاه نیمه روشن جهان است که با تیرگی می‌جنگد.

یک دلیل آن که اندیشه رستم مرز خاکی ندارد، همین نبرد او با شاهزاده ایرانی اسفندیار است. کشتن اسفندیار کار کوچکی نیست، ولی اگر ارزش‌های بزرگ‌تر در خطر بیفتند، آسان می‌شود.



رستم در دو دوره از زندگی خود، دو نوع مبارزه را مشخص می‌کند: یکی با آز و دیگری با تعصب. دیو آز در تفکر مزدیسنا، مهم‌ترین همدست اهریمن در نبرد با اهورا مزدا شناخته می‌شود و در موعود زرتشتی برای آن‌که رستگاری بشر تحقق پیدا کند، باید او نخست همه قدرت خود را از دست بدهد (دوشن گیومن، ص ۲۷۴ و ۳۱۹). به‌طور کلی، آزمثابه درختی است که رذائل دیگر چون خشم و رشک و غیره شاخه‌های آنند.

در روایت ملی نیز (شاهنامه) سهمگینی از کمتر از روایت دینی نیست. ضحاک و افراسیاب بر اثر آز به تبهکاری رانده می‌شوند. همه رنج و فساد بشر از آز ناشی می‌شود، و کیخسرو از بیم آن از پادشاهی کناره می‌گیرد. مرحله نخست پیکار رستم با آز افراسیابی است. افراسیاب چشم طمع به آبادی و نعمت ایران‌شهر دوخته است، می‌خواهد آن را از آن خود کند. برای این منظور و برای حفظ سلطه اهریمنی خویش، از انهدام و ریختن خون مردم و ریختن خون بی‌گناهان (مانند اغریث و سیاوش) ابا ندارد. او نیز مانند ضحاک، آبادی خود را در خرابی می‌بیند. آز در مفهوم کلی خود فزون‌طلبی است. اقلیتی قدرتمند، می‌خواهند که همه مواهب دنیا (ثروت،

امنیت، فراغت...) و از جمله فرمانروائی را در انحصار خود داشته باشند. پس آزادی دیگران را آفت این انحصار می‌بینند و برای جلوگیری از تجاوز به این انحصار، به خود حق می‌دهند که دیگران، یعنی اکثریت مردم را در دایره محدودی مقید دارند و اجازه ندهند که از آن پای فراتر نهند. در محدوده این دایره و با تصویب خود آنها، هر چه گفته شود و کرده شود، مجاز است؛ ولی به محض آن که کسی خواست پای از آن بیرون نهد، مجازات‌های سنگین در انتظارش خواهد بود. به همین سبب، سرکشی‌های سیاسی (مسلکی و دینی نیز که وابسته به آن می‌شود) همواره گذشت‌ناپذیر شناخته شده است؛ «انوشیروان» ساسانی‌ها گواه روشنی بر این معناست.^{۱۰۹}

اما آز، تنها در دیگران دشمن آزادی قرار نمی‌گیرد. آز خودی زیانش کمتر از آز بیرونی نیست. این آز دوم، در درون شخص، او را از شناخت گوهر آزادی باز می‌دارد و موجب می‌شود تا آن را با کالای کم‌بهای لذت‌های حقیر مبادله کند. بنا به فرمان این آز خانگی است که اکثریت، به ستم اقلیت گردن نهاده‌اند.

و اما خود این اقلیت نیز زندانی آز خویش‌اند. عیش آنان چون عیش باشندگان باغ وحش است که از مردار خوراک می‌کنند و میله‌های قفس، از جولان در هوای آزاد بازشان می‌دارد. از سلسله جنبانانی چون ضحاک و افراسیاب که نپرسا و اینان، ولو همه دنیا قلمرو آنها باشد، و قصرهای عجیب برآورند^{۱۱۰}، زنجیر شده «انوشیروان» کابوس خوداند، و این نعره وحشت آنها بوده که خواب را از چشم مردم می‌گرفته است.

مرحله دوم پیکار رستم با تعصب است که در نبرد تن به تن با اسفندیار نموده می‌شود. تعصب، چنان‌که می‌دانیم، پافشاری در برحق بودن یک فکر و باطل بودن همه اندیشه‌های دیگر است، و این فکری که برحق شمرده می‌شود جز خود چیزی را نمی‌بیند و همه کسانی را که خارج از دایره اویند، دشمن می‌انگارد و تا آنها را به زیر بیرق خود نیاورد، آرام نمی‌گیرد.

به این حساب عجیبی نیست که تعصب گاه‌بگاه در خدمت آز قرار بگیرد. آز که

خواستار حفظ امتیازهای خود، و یا جوینده سیری ناپذیر افزایش است، خدمتگزاری بهتر از تعصب نمی‌یابد. از این جاست که می‌بینیم که قدرت و ثروت می‌کوشیده‌اند تا با مسلک‌های متحجر و انحصارپسند وصلت کنند.

قدرت در هر موردی که نمی‌توانسته است بر تأیید آزاد مردم متکی باشد، بهترین تکیه‌گاه خود را تشرع یافته است؛ چه، از این طریق خود را با معتقدات محکمی پیوند می‌داده. این که در گذشته اکثر فاتحان، هدم مظاهر دینی سرزمین فتح شده را جزو شیوه جنگی خود قرار داده بودند، علت اصلیش آن بود که آن را با حکومت محلی جوش خورده می‌دیدند و می‌دانستند که تا آن یک از بنیاد نیفتد، قدرت این یک را از پا درآمده نمی‌توان انگاشت.

شیوه برعکس آن را هم که فاتحان دیگری به کار می‌بردند، بر آن بوده است که از راهی متضاد به همان مقصد برسند، یعنی با اعمال سیاست آزاد مذهبی، پشتیبانی معابد محلی را از قدرت فرو افتاده باز گردانند و به خود معطوف دارند. حکومت و شریعت در دنیای قدیم یا دست در دست هم حرکت می‌کرده‌اند و یا رو در روی هم. این حالت دوم نمی‌توانسته است مدت درازی دوام یابد و عاقبت می‌بایست یکی دیگری را بر وفق میل خود درآورد. چون نیروی شمشیر برای استقرار نظم کافی نبوده، از اعتقاد دینی انتظار می‌رفته است که عامه مردم را با طوع و رغبت مطیع قدرت حاکم نگاه دارد. بنابراین، دین واسطه قرار می‌گرفته است بین مردم و حکومت زمان و این دور را به مسالمت، و نه تنها از راه بیم، به هم ربط می‌داده است. شریعت، چون سری به جانب مردم داشته و سری، به جانب قدرت، حکومتی را می‌پسندیده و تقویت می‌کرده که در دایره شعائر او عمل کند، و اُمتی را می‌پسندیده که برای این حکومت هدایت شده، اتباع سربراه و مطیعی باشد.

اما اتحاد دین و دولت که در نظر قدرتمندان آن قدر مطلوب بوده، همیشه بدان گونه نبوده که مورد قبول عموم باشد. سر و سر این دو، چه بسا که کسانی از مردم، حتی مؤمنان را، به شک می‌افکنده و گه آگاه و غالباً ناآگاه، سرکشی‌هایی در آنها برمی‌انگیخته. آن‌گاه بوده است که تیره فکر رستمی وارد میدان می‌شده و از

همین جا جدائی تیره پهلوانی فکر از تیره تشرعی و بارگاهی توجیه پذیر می شود، و تا حدی روشن می گردد که چرا رستم و خانواده او از نظر دین مزدیستا مطرود شناخته شده اند. جهان پهلوان در صفت جهان پهلوانی خود جنبه معترض و مقاوم روح بشر را در خود منعکس می کرده که هیچگاه شریعت با آن میانه خوشی نداشته است. بنابراین طبیعی است که در مواردی، همخدایان و هم پادشاهان او را به چشم معاند نگاه کنند.

به خصوص دین بهی با ماهیت اشرافی ای که داشته، آماده نبوده که جوابگوی نیازهای اکثریت باشد و بدین گونه برخورد میان او و تیره فکر رستمی طبیعی است.^{۱۱۱}

معارضه اندیشه رستمی با تشرع، تنها در نبرد رستم با اسفندیار ابراز نمی شود؛ این امر ریشه کهنه خانوادگی دارد. نیاکان رستم، سام و گرشاسب هیچ یک از نظر دین عنصر مطلوبی نیستند. به روایت بند هشن، سام به سبب قصوری که در حفظ دین مزدائی کرد از چشم اهورا مزدا افتاد، و جزایش این شد که به تیری از دست ترکی مجروح شود و تا روز رستاخیز در حالتی از بی حسی (بوشاسب) به سربرد. تنها در آغاز رستاخیز، با فریادی که دو تن از ایزدان بر می آورند از خواب برمی خیزد و آژی-دهاک (ضحاک) را می کشد و آنگاه سوشیانس، جهانیان را از بدی و بیداد نجات می دهد.

گرشاسب نیز مانند سام بر اثر ارتکاب به گناه، نظر لطف اهورا مزدا را از دست می دهد. گناهش آن است که به آتش مقدس اهانت کرده.^{۱۱۲} از این رو روان گاو نر (مظهر برکت و آبادانی که با اکثریت زحمتکش پیوند دارد) با او مهربان است و او را از دوزخ دور می دارد. سرانجام زرتشت وساطت می کند و روان ناآرام و سرگردان گرشاسب در هم بستگان (عالم برزخی، قرارگاه کسانی که گناه و ثوابشان برابر است) می آساید.^{۱۱۳}

او نیز در آخرالزمان از خواب گران بیدار می شود تا برای به ثمر رساندن رستاخیز جهان، به سوشیانس یاری دهد. سرانجام، گرشاسب به همراه کیخسرو و توس و

سایر جاویدانان ضحاک را از پای در می‌آورند.^{۱۱۴}

چنان که می‌بینیم سام و گرشاسب در روایت دینی وضع مشکوک و مبهمی دارند. در جایی جزو جاویدانانند و در جای دیگر جزو کسانی که گناهشان کمتر از ثوابشان نیست و به بهشت راه ندارند. نخست به رانده‌شدگی می‌افتند، ولی عاقبت امر خطیر کشتن ضحاک را به عهده می‌گیرند که مقدمه رستاخیز است.^{۱۱۵}

استنتاجی که از سرگذشت سام و گرشاسب و رستم در روایت دینی و پهلوانی می‌توان کرد این‌هاست:

۱- پهلوان از نظر دین عنصر مطلوبی نیست، ولی برای غلبه اهریمن از خدمت او نمی‌توان بی‌نیاز بود. از این‌رو اهورا مزدا با او کنار می‌آید.

۲- پهلوان چون وزنه متعادل‌کننده‌ای در کنار پادشاه نیکوکار قرار دارد (مانند گرشاسب در کنار کیخسرو، در دوره آخرالزمان) گوئی یکی بدون دیگری نمی‌تواند کار را از پیش ببرد. چنان‌که دیدیم، سام خطاب به اهورا مزدا گفت که اگر او ازدها و دیو را نکشته بود، تباهی جهان را می‌گرفت و اهریمن پیروز می‌شد.

درباره هریک از این دو باید توضیحی داد.

علت اصلی نامطلوب بودن پهلوان، غرور و منی اوست. از نظر خدایان باستان، بدترین بندگان کبرداران و چون و چراکنندگانند. همه کسانی که به خاکساری محض گردن نهاده‌اند، چه فرشته، چه پادشاه و چه پهلوان، از چشم آنها افتاده‌اند.^{۱۱۶}

اما پهلوان بدین جهت مغرور است که از نیروی جسمی و روحی و حیثیتی برتر از دیگران برخوردار است، و بی‌آن که پادشاه باشد هموزن پادشاه است (اخیلوس در مقابل آگاممنون، رستم در مقابل کاووس). اشاره کردیم که خدمت پهلوان در برابر قدرت مستقر (دین و دولت) هیچ‌گاه بی‌قید و شرط و بی‌چون و چرانیست و علتش را پیوندی دانستیم که او با عامه مردم دارد. علت دیگرش را گمان می‌کنم در خصوصیت نسبی او باید جست.

پهلوانان اولیه یا نسب ایزدی داشتند (مانند گیل‌گمش و هرکول و اخیلوس) و یا

برخوردار از فرّ پهلوانی بودند که آن نیز بخشش ایزدی است (مانند گرشاسب و رستم) و در هر حال نیروئی مرموز، برتر از نیروی انسانی، با آنها بوده است. خصوصیت این نیرو آن بوده که گاهی از سلطه و نظارت خدایان خارج می‌شده و چه بسا که به صورت مزاحم در می‌آمده است.

توجیه موضوع ظاهراً آن است که در نظام چندخدائی هیچ خدائی قدرت مطلق نداشته، و کشمکش و هم‌چشمی در میان خدایان باعث می‌شده که آنان در تصمیم‌ها و مشیّت همدیگر کارشکنی کنند و در نتیجه آدمیانی که تحت حمایت دسته‌ای بودند، از جانب دسته دیگر مورد سخط قرار گیرند.

بنابراین، پهلوان که به ایزدی منسوب بوده، چه بسا که مغضوب ایزدی دیگر واقع می‌گشته و بدین‌گونه وجودش در مراحل بعدی ماهیتی دوگانه به خود می‌گرفته که نیم آن موافق با دین و نیم دیگر مخالف با دین است. این رگه اهریمنی را تقریباً در همه پهلوانان بزرگ می‌بینیم.^{۱۱۷}

از این نظر گاه، نژاد رستم قابل توجه است:

روایت ملی و افسانه، به رستم نسب دوگانه‌ای بخشیده‌اند: از طرف پدر خون سام دارد که پهلوان ایرانی و در خدمت خوبی است، و از جانب مادر نسبش به ضحاک می‌رسد که تجسم بدی است. پس او که پهلوان کامل است نه تنها در روان، بلکه در خون نیز ترکیب دوگانه می‌یابد. گذشته از این، پدرش زال که با سیمرغ ارتباط یافته است، از موهبت مرموزی بهره‌ور است که شبیه به قدرت جادوگری است. به خصوص وجود و حیات رستم، استفاده‌کننده اصلی این موهبت قرار می‌گیرد: هم به دنیا آمدنش و هم نجاتش از دست اسفندیار، که در هر دو حال، مرگ از بغل گوشش می‌گذرد.^{۱۱۸}

خود پشتیبانی سیمرغ از خانواده رستم، موضوع را قدری قابل تأمل می‌کند. سیمرغ چگونه موجودی است؟ گرچه در روایت‌های دینی و ملی از او به بدی یاد نشده است، نولد که او را «مرغی از عالم اهریمنی» می‌خواند،^{۱۱۹} و در هر حال او نیز مانند خود پهلوان، نیکوکار «مشروط» است، نه «خالص»؛ نه مرغ دولت است و نه مرغ دین.

به‌طور کلی مرغان به‌سبب قدرت پروازی که دارند، در کنایه، واسطه بین ساکنان خاک و عالم بالا قرار گرفته‌اند. سیمرغ نیز چنین وضعی دارد. هیأت عجیب الخلقه‌ای که تن مرغ دارد، گاهی صورت سگ،^{۱۲۰} و گاهی صورت انسان،^{۱۲۱} و از آن‌جا که او را دارای آن هیأت دانسته‌اند، قدری مشکوک می‌نماید. در روایت ملی آشکارا جانب رستم را در مقابل اسفندیار می‌گیرد. اگر مرغ اهورائی بود و به زرتشت اعتقاد داشت، با وسواسی که در حفظ شعائر این مذهب هست، محال بود که راه کشتن شاهزاده دینداری چون اسفندیار را به رستم نشان دهد.

سیمرغ از دین بهی و حرمت آن با رستم حرفی به میان نمی‌آورد، تنها می‌گوید که راز سپهر آن است که کشنده اسفندیار در عذاب این جهانی و آن جهانی افتد. امر دیگری که سردی رابطه سیمرغ را با دین زرتشت و خانواده گشناسب تأیید می‌کند، جنگ خویشاوند او با اسفندیار در خوان چهارم است، که از جانب او «جفت من مرغ با دستگاه» خوانده می‌شود.

توصیفی نیز که در یکی از روایت‌های اسلامی از سیمرغ (عنقا) شده است و ظاهراً منشاء پیش از اسلامی دارد، خود دلیل دیگری است بر دوگانگی شخصیت این مرغ.^{۱۲۲}



خصوصیت دیگر پهلوان آن است که در معرض فریب خوردن است. به‌سبب برتری‌ای که بر دیگران دارد، مرگی چون مرگ مردم عادی در انتظارش نیست، باید با نیرنگ او را از میان برداشت.

در وندیداد^{۱۲۳} آمده است که گرشاسب از «خشتی‌تی» جادو فریب خورد و تحت تأثیر همین نفوذ جادویی بود که به آتش اهانت کرد و مورد غضب اهورا مزدا قرار گرفت. البته تا زمانی که فرّ پهلوانی با پهلوان است، از تأثیر سحر در امان است، از این‌رو رستم در خوان چهارم بر نیرنگ زن جادو فائق می‌آید، اما همین رستم سرانجام با فریب نابود می‌شود. در نزد اقوام دیگر نیز مرگ پهلوانانی نظیر رستم، با فریب حادث می‌گردد.^{۱۲۴}

نحوه نابودی رستم (پاسدار آزادی) باز می‌تواند کنایه‌ای باشد از خطری که در

کمین فکر رستمی است. آنچه توانسته است مردم را از آزادی خود غافل کند، نادانی و نیرنگ است؛ نادانی از خود و نیرنگ از دیگران. رستم، با حيله به دست کسی که از خانواده خود او و برادر اوست کشته می شود.

این دو حکم، سرشت های دوگانه و معارضی پیدا می کنند در یک بدن.^{۱۲۵} انسان در تیره فکر رستمی خود، خواهان سیر به سوی تعالی و گشایش است. هر تزلزل و مکشی که در این سیر پدید آید، برای آن است که گول خورده، همان گونه که رستم چاه شغاذ را ندید و در آن افتاد.

خداوندان آز، کنیززادگانی هستند از نوع شغاذ که سر چاه های خود را پوشانده اند. اینان، رودرو با آزادی مقابله نکرده اند. کوشیده اند تا به مردم بفهمانند که صرف نظر کردن از آزادی عین مصلحت آنهاست. تاریخ نبرد بین ستمگر و ستمکش، استعمارگر و استعمارزده، و خلاصه بین تاریکی و روشنائی، به تاریخ «نیرنگ» باز می گردد. شاید به همین سبب است که ضحاک که تجسم نیروی شر است، در اساطیر ایرانی موجود عجیب الخلقه ای است که دارای سه پوزه و سه کله و شش چشم است.

این نماینده از باید سه دهان داشته باشد که بیشتر از ظرفیت یک بدن بدرد و ببلعد، و سه کله داشته باشد که بیش از محصول یک سر حيله پرورد، و شش چشم داشته باشد که شش جهت را ببیند و چیزی از رموز اسارت از چشمش پنهان نماند. دجال نیز که تا حدی معادل سامی ضحاک است، بر نیروی فریب متکی است. هر موی خروش سازی می نوازد و سرگینش خرماست؛ او هم شکل عجیبی دارد (یک چشم، سرخ رو و با موهای زنگینانه) «و به سبب عجایب و خوارق العاده بسیار که با او هست، بسیاری به او می گروند» و ریاکارها و رجاله ها جزو ملتزمین رکاب اویند.^{۱۲۶}

فکر رستمی، مانند نهر خروشان در سراسر تاریخ جاری شده است. میلیون ها تن، گمنام و با نام، خواب شب و زندگی راحت، یا جان خود را به هوای آن، بر کف دست نهاده اند؛ یا با شمشیر، یا با قلم: ابو مسلم و بابک و مازیار و یعقوب لیث و همین اواخر ستارخان و کلنل محمدتقی خان پسیان؛ عیارها، عصیان زدگان،

رفض‌گرایان؛ دوستداران اقلیت؛ و در شیوه دیگر کسانی چون فردوسی و ناصر خسرو و مولوی، تابرسیم به امیرکبیر و ثقة‌الاسلام، همه صاحبان فکر «نر»، همه ناآرام‌هائی که تحمل خوش نشستن در تعبیه‌گاه زور و فساد را نداشته‌اند، و چرا نگوئیم جنگندگان وینام؟ هر یک رشحه‌ای از این فکر را در خود دارند.

وقتی فردوسی رستم را بزرگترین قهرمان کتاب خود قرار می‌دهد و همه گذشته یک قوم را بر محور وجود او می‌چرخاند، خوب می‌داند که چه می‌کند. او در این انتخاب سخنگوی همه غیرتمندان و روشن‌بینان جهان قرار می‌گیرد، و تکیه‌اش بر گوهر پیکار است؛ پیکار و جنبش و کوشش مداوم که رمز زندگی است و مردمی و نامردمی از بود و نبود آن است؛ پیکار با طبیعت و نیروهای سرکش مهارناشده‌اش، و پیکار با آدمیانی که نمایانگر جنبه شریر طبیعت‌اند؛ و این رستم که همیشه زنده است، و عمری نه ششصد ساله، بلکه به درازی عمر دنیا دارد، فرّ پهلوانی خود را به هزاران هزار قسمت کرده و هر قسمت را در وجود مبارزی نهاده که خود پهلوان کوچکی است. و اگر جهان، دلخوشی‌هائی برای زیستن دارد، و هنوز امید آن هست که زیبا و دل‌بستنی باشد، به برکت این «فرّ» است.

و این پیکار که در طلب وصال آزادی صورت می‌گیرد، و خود آن آزادی نیز، نه مفهوم هرج و مرج دارد و نه مفهوم نفی همه ارزش‌ها، و یا نیست‌گرایی و پوچ‌پسندی. بزرگترین آفت آزادی، سوءاستفاده از آزادی است.

این پیکار، شکافندگی است، شکافتن پرده‌های جهل و تعصب، و فرا رفتن است؛ نه به جانب آسمان، بلکه به جانب کشف دنیای شگفت‌انگیزی که با آن‌که نزدیک‌ترین نزدیک‌هاست، هنوز بهره‌ناگرفتنی مانده و آن دنیای مغز و دل آدمی است.

* * *

رستم، در روایت ملی دوست و انبازی دارد که از جهتی مکمل و از جهتی عکس اوست، و آن سیاوش است. اگر پیکار با بدی را در شاهنامه درختی بگیریم با دو شاخه، یک شاخه آن رستمی و دیگری سیاوشی است.

رستم و سیاوش، هر دو، گوهر زندگی خود را مقاومت قرار داده‌اند، متها یکی آن

را در نبرد به ثمر می‌رساند و دیگری در مظلومیت و مسالمت.

سیاوش در برابر سه آزمایش قرار می‌گیرد: سودابه با پتیارگیش طهارت او را می‌آزماید، پدرش کاووس با خیره‌سریش، خردمندی او را، و افراسیاب با آتش، بزرگواری او را، و او از هر سه آزمایش سربلند بیرون می‌آید. وی پاسخگوی نیاز دومی از روح بشر است که شهادت و ایثار باشد. او نیز مانند ایرج، بی‌مقاومتی تن به کشتن می‌دهد، تا به درجه شهادت خالص برسد.

«شهید» ناب کسی است که بی‌سلاح و بی‌دفاع با پتیاره بدی روبرو می‌شود، آن‌قدر به نیروی روحی و حقانیت هدف خود ایمان دارد که کمترین ابراز دفاع یا بیم را بر خود حرام می‌شمارد، تا مبادا از اریکه شهادت به زیر افتد. اگر مقاومت کند، از عیار شهادت او کم خواهد شد.

چنین کسی «خیر محض» است، و جهان خوبی را نه از طریق قهر، (مانند رستم) بلکه از طریق نثار خویش در راه نجات دیگران، تسخیر می‌کند.^{۱۲۷}

بشر چون خویش را از یک سو در برابر قدرت قهار طبیعت، و از سوی دیگر در برابر رستم زورمداران (که خود مظهري از جنبه نابکار طبیعت‌اند) ناتوان می‌دیده، نیاز به شهید ناب را در خود پرورانده است. این که کسانی رنج دیگران را بخود بخرند، مایه تسلی خاطر است. اینان نماینده و تبلوری از جزء ناهنجار سرنوشت انسان‌اند. پیروزی را در شکست می‌جویند و با تسلیم خویش که نتیجه‌اش فداکردن هستی خود است ثابت می‌کنند که قدرت روحی بشر بی‌انتهاست؛ زیرا کسی که حاضر شد از جان خود بگذرد، بر همه قدرت‌ها، حتی قدرت طبیعت و آسمان فائق شده است.

از سوی دیگر (درست برعکس مفهوم قبلی)، شهید حالت شفیع می‌یابد، و از این حیث بقایائی از اندیشه قربانی دوران‌های کهن را در خود دارد، که هدیه‌ای بود به نزد خدایان، برای جلب عطوفت آنان.

شهادت در مردم، خاصیت پیونددهنده و بیداردارنده داشته. موجب برانگیختن و برافروخته نگاه داشتن وجدان بشریت بوده است.

خاطره شهید، همبستگی و اشتراک سرنوشت ایجاد می‌کند، قوت قلب

می‌بخشد. اکثریت مظلوم چون از راه دیگر نمی‌توانسته‌اند عقده دل خود را خالی کنند، انتقام بگیرند، به خاطره شهید توسل می‌جسته‌اند؛ چه، شهید تا یادش زنده است، فرض بر این است که مصیبتی نظیر مصیبت او، تکرار نمی‌شود. کین خواهی او، بهترین تجلی خود را در زنده نگاه داشتن یاد او جسته است و آن نتیجه مستقیمش آگاه ماندن به بدی بدان روزگار است. خلاصه آن‌که ذکر شهیدان هر جا رفته، به عنوان هشدار به کار رفته است برای برحذر داشتن ستمکاران زنده.

به‌طور کلی قهرمان مطلوب مردم دو نوع بوده‌اند: یکی قهار و نر (نریمانی) مانند رستم؛ دیگری مظلوم و پاکباز، مانند سیاوش و مسیح (اولی بیشتر زائیده فکر ملی و دومی بیشتر زائیده فکر دینی است).

و این شهید که بیگناه و منزّه و ناکام جان خود را نثار کرده است، گوئی رنج همه انسان‌ها را در خود جای داده؛ نماینده و ولی‌ای است که دوستانش را از کشیدن رنج معاف کرده؛ و مرگ او که مرگ کامل، مرگ مرگهاست، بخودی خود، او را در هاله‌ای از تقدس می‌پیچد، و حتی گاهی مصداق این کلام اتللو قرار می‌دهد که به دزد مونا گفت: «تو را می‌کشم، تا سپس دوستت بدارم».^{۱۲۸}

پیوند دوستی‌ای که بین رستم و سیاوش پدید می‌آید جنبه اتفاقی ندارد، حاکی از اشتراک افق نیز هست، بدین گونه:

۱- رستم آموزگار سیاوش قرار می‌گیرد و او را چنان می‌پرورد که سرآمد همه جوانان روزگار خود می‌گردد.

۲- مشاور و راهنمای او در لشکرکشی به مرز توران است و به تشویق اوست که سیاوش پیشنهاد صلح افراسیاب را می‌پذیرد و ترک جنگ می‌گوید.

۳- نخستین کسی است که کمر به کین خواهی او می‌بندد: سودابه را که مسبب خور اوست، در جلو چشم کاووس سر می‌برد. سپس لشکر به توران می‌کشد و آن سرزمین را ویران می‌کند؛ بعد از آن نیز تا آخر عمر داغ وی را در دل نمی‌میراند. همواره بر این عقیده است که بزرگترین مصیبت زندگی او، و بزرگترین مصیبت ایران، قتل سیاوش بوده است. خلاصه او را کسی می‌داند که در آراستگی، چشم روزگار نظیرش را نخواهد دید.

سیاوش چنان از زندگی رستم جدائی ناپذیر است که می توان گفت که اگر او نبود، رستم، رستم نمی شد. قسمت عمده شخصیت جهان پهلوانی او در جنگ های کین خواهی سیاوش پرورده می شود، و در همین دوره است که وی از پهلوان بزرگ به انسان بزرگ ارتقاء می یابد.

اتحاد بین رستم و سیاوش یکی از مثال هایی است که خط سیر بشریت را در برابر موانع مشخص کرده است؛ افتادن و برخاستن است، افتادن سیاووشی و خاستن رستمی، و در هر دو حال، بیدار دلی و مقاومت، رو به بالا داشتن.

تا سیاووشی بیگناه کشته نشود، میدان داری کسی چون رستم مفهوم پیدا نمی کند. رستم و سیاوش دست در دست هم سراسر تاریخ را در نور دیده اند؛ گاه در کنار هم بوده اند و گاه در وجود یک تن به هم آمیخته اند، مانند کیخسرو. چنین کسی در آن واحد هم شهید است و هم شهبسوار، و به هر حال، هزاران هزار تن خود را در یکی از این سه باز شناخته، و یا در خاطره آنها و سرمشق آنها تسلائی و غایت مقصودی یافته اند.



فکر سیاووشی بهترین تجلی خود را در عرفان ایران یافته است. وقتی از همه قدرت های روزگار برای ایجاد نظم عادلانه امید برگرفته شد (و یا خود این قدرت ها منشاء بدی گردیدند): قدرت حکومت، قدرت تشرع، قدرت عامه، عرفان قدم به میان می نهد، و آن جستن راه توافق با دنیاست از طریق ترک دنیا، وصال زندگی، از راه بی نیازی از زندگی؛ کشف رستگاری فرد، در رستگاری جمع.

به طور کلی فکر منفی و جهان بینی ترک، زمانی رواج می یابد که جریان های ناموافق بر زندگی بشر چیرگی یابند، و امیدی به دفع آنها نباشد. عرفان ایران چنان که می دانیم زائیده چنین جوی است.

چاشنی عرفانی فکر زرتشت بیان حال قومی چاره جو است، در کشمکش با قوای تاریک زمان. عرفان دوره ساسانی که در زروانیّت و مانویگری راه خود را می گشاید، پناهگاهی است در برابر تعصب و جمود و اندازه شناسی قدرت های

وقت، و چنان‌که می‌دانیم جاذبه این اندیشه به‌حدی بوده است که تا قلب کانون‌های قدرت هم نفوذ کرده، آن‌گونه که گروهی از وابستگان به حکومت نیز چون بزرگمهر وبرزویه^{۱۲۹} هوادار آن شده‌اند، و اگر از روی شاهنامه قیاس کنیم، باید بگوئیم که این فکر، مقبول‌ترین فکر دورانی از ایران پیش از اسلام بوده است.

و اما بعد از اسلام مهمترین علت سر بر آوردن فکر عرفانی را باید در اوضاع و احوال زمان جست که پس از شکست در قیام‌های ملی و نهضت‌های رهائی طلب، شروع به بالیدن می‌کند. نخست سرخوردگی از اسلام اموی و عباسی است، سپس آثار شوم اتحاد عباسی و ترک، که نتیجه‌اش پامال شدن طبقه محروم و اختناق افراد روشن‌بین و سرزنده است، و این حالت روحی در فتنه مغول به اوج خود می‌رسد. عصر حسین منصور حلاج را می‌توان به‌عنوان نمونه ذکر کرد: فساد خانواده عباسی به‌خوبی روی نموده و امیدهایی که در ایران بر اثر انتقال خلافت از اموی به عباسی برانگیخته شده بود، فرو نشسته. تساهل نسبی دوره هارون و مأمون نیز جای خود را به خشونت دوران متوگلی داده. سبکسری است و دلقکی همراه با تحجر؛ بگیر و ببند عناصر آزادمنش‌تر، انحطاط و بحران در همه شئون و بیشتر از هر جا در خود دربار خلافت. از هشت خلیفه‌ای که با حسین حلاج هم‌زمان هستند^{۱۳۰} شش تن به کشتن می‌روند، یا با زهر یا با تیغ، بعضی با شکنجه‌های سخت، و همه در سن‌های پائین. خلیفه گرچه به اسم امیرالمؤمنین است، ضعف‌های اخلاقی او از چشم هیچ فرد آگاهی پنهان نیست. از این‌رو واکنش‌ها دوگونه است: یا به‌صورت قیام، چون در شورش زنگیان و علویان طبرستان و سرکشی یعقوب لیث، یا به‌شیوه سیاروشی، چون در نهضت حلاج.

کسی چون حلاج وقتی می‌بیند که تا این حد دین از راه خود به‌دور افتاده و همه جدها به مسخره و هزل گرفته شده‌اند، عجبی نیست که قلم بطلان بر جمیع ضوابط دنیاداران بکشد.

و هنگامی که در خود اسلام فرقه‌های متعدد پدید می‌آیند و به روی همدیگر شمشیر می‌کشند، و هر دسته ابا ندارد که دیگری را خارج از دین بشناسد، حلاج جز

این راهی نمی‌بیند که پا بر سر همهٔ این تفرقه‌ها بگذارد و کل مردم جهان را برادر و عضو یک خانواده بخواند.

نهضت حلاج، مانند سیاوش، یا مسیح و سقراط، جنبهٔ سیاسی داشته؛ اعتراضی بوده است به کانون‌های قدرت زمان که در دین و دولت سنگر گرفته بودند، و از این روست که می‌بینیم گروهی از مخالفان دستگاه خلافت با آن همراه شده بودند.^{۱۳۱} هر شهیدی و ضعیف منطبق با نیاز قومی است که او از آن برخاسته، به دو صورت: یکی آن‌که نحوهٔ شهادت او با مقتضیات ایجاب‌کننده وفق می‌یابد، یعنی او خود را آن‌گونه شهید می‌کند که وجدان آگاه یا ناآگاه زمان می‌خواهد. دیگر آن که تخیل مردم بعدها به سرگذشت وی رنگ دلخواه خود می‌بخشد و او را به صورتی که می‌پسندد در می‌آورد.

شهادت سقراط جوابگوی نیاز مردم برای صیانت واقعیت علمی و عقلی و فکر پویانده و جوان است، در برابر خرافه‌ها و کژفکری‌های رسوب‌شدهٔ زمان. شهادت مسیح اعتراضی است بر ستم و خشونت و تعصب در دورانی که فساد ناشی از بیداد حکام رومی (از جمله پیلطس) در یهودیه، با فساد ناشی از ستم‌کشیدگی قوم یهود، دست به دست هم داده‌اند.

و شهادت حلاج، محکومیت مسخ‌شدگی دین را اعلام می‌کند. شهید، همواره از میان ستم و جهل سر بر می‌آورد تا نیروی ضدّ بدی را توجیه و تجهیز کند. باید ایرج و سیاوشی بیگناه کشته شوند تا پیکار با تورانی‌ها که تجسم نیروی شرّ هستند، امکان‌پذیر گردد. فریدون و کاوه که یکی دایه و پدرش به دست ضحاک نابود شده‌اند، و دیگری پسرانش، در قیام خود نمایندهٔ قومی قرار می‌گیرند که کارشان به استخوان رسیده است. مردم هرچه بیشتر در معرض ستمگری بوده‌اند، زمینهٔ شهیدپذیری را در خود فراهم‌تر داشته‌اند. به این سبب مسیحیت در میان خلق استعمارزده و گرسنهٔ سواحل مدیترانه و غلامان و دهقانان، تا این حدّ زمینهٔ مساعد می‌یابد. مسیح در مظلومیت و بی‌پناهی خود، از یک سو به نیاز مردم محروم پاسخ می‌گوید، و از سوی دیگر در رقت و لطافت تعالیم خویش، به نیاز متمکنان

مادی‌مآب و زمخت و در فساد فرو رفته روم که تشنه ندای باز خرید گناه بودند.^{۱۳۲} در مقابل، وحشت ستمکار، عامل اتمام شهادت می‌گردد. وجود قهرمان سیاووشی برای دستگاه ظلم به همان اندازه تهدید به شمار می‌رود که وجود قهرمان رستمی. ایرج و سیاووش به سبب گرایشی که مردم به آنها دارند، و این گرایش به معنای نفی حکومت وقت است، کشته می‌گردند؛ همین‌گونه اند مانی و سقراط و مسیح و حلاج و ژان دارک، بر همه اینان اتهام ساحری و بددینی و از راه‌به‌در برندگی بسته می‌شود.^{۱۳۳}

امر شهادت در عرفان ایران از صورت عملی و ساده‌ای که در مورد سیاووش هست، بیرون می‌آید و جنبه پیچیده و فلسفی پیدا می‌کند: جهان‌بینی و سببی است که داعیه‌اش آن است که آسمان را تا حدّ زمین فرود آورد... (برعکس تشرّع که می‌خواهد زمین را به آسمان ببرد).

در این جا شهادت به جسم محدود نیست، به نفس تسری پیدا می‌کند، و آن شهادتی است که در روح حادث می‌گردد، به صورت کشتن نفس و منی خود، به منظور رسیدن به زندگی علوی‌ای که مقصدگاه عارف است.^{۱۳۴} باید «خود» از میان برخیزد. تنها حجاب، این «خود»^{۱۳۵} است. وقتی «خود» رفت، همه درها گشوده می‌شود. بشر به انسان پهن‌ور و قادر تبدیل می‌گردد که دیگر بین او و کل کائنات حائلی نیست؛^{۱۳۶} دیگر چیزی برای خود نمی‌جوید، زیرا همه چیز خود اوست؛ چیزی برای خود نمی‌خواهد، زیرا همه چیز در او جای گرفته؛ چیزی بر او حرام یا ممنوع نیست؛ چه، او در درجه‌ای برتر از این ضوابط جای دارد...

برای چنین کسی واسطه‌ها نیز معنی ندارند، زیرا با منبع نور، با منبع قدرت، با منبع فیض پیوند کرده است؛ جزئی از آن شده است، خود آن شده است.^{۱۳۷}

این جاست که حلاج مرگ جسمانی و نفسانی را با هم می‌آمیزد، اولی را علامتی می‌کند برای دومی. وقتی می‌گوید مرا بکشید، (اقتلونی)^{۱۳۸} تا از دست خود رهائی یابم، منظورش مرگ نفس آویخته به جسم است. خون خود را بر روی می‌مالد و می‌گوید: گلگونه مردان، خون ایشان است. و چون سرش را می‌برند تبسم می‌کند.

اگر زرتشت با لبخند به دنیا آمد، حلاج با لبخند از دنیا می‌رود، و آیا این خود نشانه آن نیست که همه خوش بینی‌ها، با گذشت قرون، و بر اثر نظم‌های ناهشیوار، بدل به تلخ‌کامی شده است؟

مرگ نفس، همراه با دریافت است، وصول. برای کسی که به روشن بینی دست یافت، مرگ پایان همه چیز نیست، غایت مطلوب است.^{۱۳۹} طالب وصل، از مرگ احتراز نمی‌کند، همان‌گونه که حلاج امکان فرار از زندان بغداد را داشت و نکرد^{۱۴۰} (چون سقراط که او نیز پیشنهاد فرار از زندان را نمی‌پذیرد).

کسی که به عالم وصول^{۱۴۱} دست یافت، قیود ظاهری از جلوش برداشته می‌شود. حلاج در پنجاه سالگی به صراحت می‌گوید:

«تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام، اما از هر مذهب آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کرده‌ام» (تذکرة الاولیاء). و عین القضاة ابا ندارد که علناً «از ترک فرائض و واجبات» دم زند. او نیز مانند ابن سینا و مولوی، چون به معشوق دست یافت، دلّاله‌ها را روانه می‌کند، می‌نویسد:

«هر که مغلوب بود، قلم تکلیف بر وی روان نمی‌شود، آنچه کند او را مسلّم بود^{۱۴۲}» انسان‌ها دو گونه‌اند، یا مبتدی یا منتهی، و بر متهمیان تکلیف بار نیست. این عالم متنها چه عالمی است؟ نخست تلطیف جان تا به حدّی که بین خود و دیگران فرق گذارده نشود و دوم روشن بینی، و این هر دو با عشق حاصل می‌شود؛ «با عشق در آمیز تا عجب‌ها بینی».^{۱۴۳}

مرد روشن بین همه حبّ و بغض‌ها را از خود فرو می‌ریزد. در نظر او، نه بین مسلمان و نامسلمان فرق است و نه بین دوست و دشمن. حلاج همه خلق خدا را دعا می‌کند، بر دشمنان خود می‌بخشاید و در حقّ درخیمان خویش می‌گوید: «الهی، بدین رنج که برای تو بر من می‌برند، محرومشان مگردان و از این دولتشان بی نصیب مکن» (تذکرة الاولیاء).

در طلب وصل، نه تنها مرگ قدمش روی چشم است، درد و رنج نیز گواراست؛ رنج، موجب تهذیب روح می‌شود و راه را به سوی وصل می‌گشاید. حلاج بدرگاه

خدا دعا می‌کند: «بر همگان مهربان شو و بر من مشو».^{۱۴۴} عین‌القضات در طلب مردی است «از هر دو عالم فارغ و فرد، که او درد به‌جای آب و نان داند و خورد».^{۱۴۵}

هرگز چشمداشتی در کار نیست، نه در عبادت و نه در ایثار و رنج کشیدن، و این درست عکس ساحت تشرع است که در آن بی‌امید پاداش، قدمی برداشته نمی‌شود، و عبادت و محرومیت به طمع بهشت و تمتع حور و غلمان است. عارف، مزدور نیست، شریک است، برای خویش سهمی و حقی در کارخانه عالم وجود می‌بیند. حلاج، در گفتن «انا الحق» خود را جزئی از وجود پروردگار می‌شمارد؛ از خویش و خاکسترش و همه اعضایش ندای انا الحق برمی‌خیزد^{۱۴۶}، (در این جا کلام جانشین گیاه سیاووشی شده است). دعوی یکسانی و یگانگی است، می‌گوید: «نوری دیدم که از وی جدا شد، و نوری دیدم که از من می‌آمد، هر دو برآمدند و متصل شدند و صورتی زیبا شد، چنان‌که چند وقت در این حال مستمر مانده بودند».^{۱۴۷}

عین‌القضات نیز مانند پهلوانان اساطیری ابا ندارد که از هم‌اوردی با پروردگار دم زند: «او (خدا) با من گشتی می‌گیرد و تا خود کدام از ما افتاده شود...».^{۱۴۸}

شاید بشود گفت که هیچ‌کس به اندازه عارف شهید که نماینده‌اش حلاج است در تفکر عرفانی ایران تأثیر نداشته است. بی‌او و سخنان او و سرمشق او، عطار و مولوی و حافظ به این درجه از عمق و خروشنده‌گی که رسیدند نمی‌رسیدند. دو بزرگوار دیگر، عین‌القضات و سهروردی، نه‌تنها در اندیشه بلکه در شیوه زندگی و مرگ نیز راه او را پیمودند و هر دو در جوانی جان خود را بر سر شور و عشق خویش نهادند؛ و از طریق این کسان و امثال آنهاست که خونی که از تن حلاج جاری گردیده، در سراسر رگ‌های فکر ایرانی روان شده است، به قول ماسینیون: «زندگی پس از مرگ او از ناموری اسکندر و قیصر در نظر غربیان، برتر و برجسته‌تر است».^{۱۴۹}

زائد نخواهد بود که اشاره‌ای به قهرمان تراژدی در یونان باستان بکنیم که او نیز به همین سلسله شهیدان می‌پیوندد، متها شهید فعال، نه منفعل (Passif). نطفه تراژیک

او در استعداد رنج کشیدن اوست. اگر هرودوت می‌گوید که تراژدی، نتیجه حسد خدایان است، منظورش آن است که خدایان، انسان‌های برگزیده و سرکش را که در بزرگی و قدرت روح با خود آنها پهلوی می‌زنند، به تحمل مصیبت محکوم می‌کنند. رنج قهرمان، وسیله «خاص‌الخاص» شدن اوست. اودیپوس و فیلوکتس بر این معنی واقف بودند که می‌گفتند: «مصیبت‌هایی که ما تحمل کردیم، دیاری جز ما قادر به تحملش نمی‌بود»؛^{۱۵۰} و ایسخیلوس عقیده داشت که «دانائی میوه رنج است» (آگاممنون، ۱۷۶)^{۱۵۱}

اصل بر این است که تا کسی تحمل رنج نکند، نه افتخار نصیبش می‌شود و نه قادر به انجام کارهای بزرگ می‌گردد. همین فیلوکتس، اگر تنها اوست که گشاینده شهر «تروا» خواهد بود، به سبب رنج‌هایی است که طی ده سال متحمل شده است؛ خدایان به عمد او را در این عذاب بزرگ می‌افکنند، تا آمادگی و افتخار فتح تروا را نصیب او کنند.

مرگ در نزد قهرمان تراژدی چیزی جز آغاز زندگی واقعی نیست به اعتقاد آژاکس، انسان شریف، انسان نژاده، باید در زیبایی زندگی کند و در زیبایی بمیرد.^{۱۵۲} خود او به مرحله‌ای رسیده بود که فریاد می‌زد: «شب، ای روشنائی من! تیرگی سرشار از نور، برای کسی چون من!» (آژاکس، ۴۹۷). رنج تراژیک از این جهت مطلوب است که موجب تطهیر نفس و تهذیب روح می‌شود. ارسطو خاصیت تماشای تراژدی را در آن می‌داند که تزکیه نفس از قهرمان به بیننده سرایت می‌کند.

به همین جهت در نزد پیشینیان این عقیده بوده است که خوبان و برگزیدگان نه تنها بیشتر از دیگران در معرض رنج کشیدن‌اند، بلکه عمری کوتاه‌تر از بدان دارند. اخیلوس در جوانی می‌میرد، در حالی که اودیپوس نیرنگ‌باز عمر درازی می‌کند. سوفوکلس از زیان فیلوکتس می‌گوید: «نمی‌دانم چرا خدایان دوست دارند که دغل‌ها و حيله‌گرهای بدکاره را نجات دهند، در حالی که هرگز از اینکه جوانمردها و خوب‌ها را به دست عفریت مرگ بسپارند، غفلت نمی‌ورزند؟»^{۱۵۳} (فیلوکتس،



تیره‌سیاوشی فکر در دوران ما از پویندگی نایستاده و طوفان تجدّد فتوری در آن پدید نیاورده. اصل عدم خشونت گاندی که چهارصد میلیون مردم هند را به جنبش آورد و به استقلال رهبری کرد، از همین فکر مایه می‌گرفت. پیکار گاندی نه از طریق قهر بلکه با پشت کردن به خشونت و احتراز از ارتکاب بدی، امتناع از معارضه به مثل، کسب فضیلت از طریق پانهادن بر سر هوس‌ها و خوار شمردن مرگ، در قبال حفظ حیثیت انسانی، اعمال می‌گردید.^{۱۵۴}

۲- تیره اسفندیاری فکر

تیره اسفندیاری فکر دارای دو خصوصیت است: یکی به کار بردن دین برای برخورداری از دنیا، و دیگری ناهمسازی وسیله و هدف.^{۱۵۶} این شاهزاده که از صفای روح بی بهره نیست، از بزرگی روح بی بهره هست، بنابراین اسیر جاه طلبی است و قدمی بر نمی دارد، مگر آن که گامی به تاج و تخت نزدیک ترش کند. پدرش که خوب او را شناخته در ازای هر مأموریت خطرناک که از او می خواهد، وعده پادشاهی به او می دهد. حتی کمر بستنش برای رواج دین بهی بی چشمداشت نیست.

اندیشه اسفندیاری از اعتقاد قوت می گیرد، لیکن این اعتقاد نباید طوری باشد که خار راه آرزو بشود، برعکس باید آن را در پناه خود گیرد و مهر مشروعیت بر آن بزند.

از این رو دو خصیصه متضاد که انعطاف و تحجر باشند، جزو ذات این اعتقاد می شوند. مأموریت آنها آن است که برحسب مورد یکی از آن دوپا به جلو نهد و میل ها را در دایره تشرع توجیه کند.

شیوه ای که برای این منظور اندیشیده شده است، تفکیک است. بنا به این اصل، کیش که یک کل و مجموع است، به تجزیه گذارده می شود. آن دسته از اوامر و نواهی

که به سود صاحب اعتقاداند و در جهت مسیر خواست‌های او حرکت می‌کنند، نگاه داشته می‌شوند و دسته دیگر برکنار می‌مانند. یک تفکیک بزرگ در مورد ظاهر و باطن و فرع و اصل صورت می‌گیرد. رعایت فرائض و طاعت‌های ظاهری آسان است؛ پس از فراغت از آنهاست که می‌شود در قلمرو باطن دست به تأویل زد و به دلخواه خود عمل کرد.

همچنین می‌توان دین را آن قدر از فروع انباشت که اصل آن که مورد ادعای همه دین‌ها بوده است، و آن ایجاد تفاهم و برادری در میان مردم روی زمین است، از یاد برده شود.

از این جاست که می‌بینیم که اعتقادات به تدریج در جهت حفظ مصالح افراد زورمند و تحکیم سیادت سیاسی و اقتصادی متمکنان سیر می‌کنند. این یک اصل ساده طبیعی بوده که انسان‌ها در خلقت برابراند. بعدها آیین‌های مصنوع، فکر انسان را دگرگون کرد، و نابرابری را مبنا قرار داد، و خواست از تشرع کمک بگیرد و ریشه آسمانی و لایزالی به این اصل ببخشد. همین موضوع است که سراسر تاریخ بشر را مملو از تشنج و عصیان و کینه‌ورزی کرده است. انگلس می‌نویسد: «تاریخ خونخوارترین همه الوهیت‌هاست؛ چه، ارباب خود را بر نعش‌هایی می‌جهاند که نه تنها در طی جنگ‌ها بلکه در دوره‌های مشهور «به توسعه صلح‌آمیز اقتصادی» بر زمین افتاده‌اند».

همین کشمکش پنهان و آشکار، یکی از علل تغییر حکومت‌ها و نظام‌های سیاسی می‌گردیده؛ حتی چون دینی به ناتوانی و فرسودگی می‌گراییده، دین دیگری که با مقتضیات زمان هماهنگ‌تر بوده است، با آن به معارضة برمی‌خاسته است. ایجاد کیش‌های مانوی و مزدکی در عصر ساسانی، که آن همه پیرو به خود جذب کرده معلول همین حال بوده. ماده چنان مستعد بوده است که مزدک و پیروانش از سرنوشت وحشت‌بار مانی نهراسیدند و اینان نیز گرچه جان خود را دادند و شکست خوردند، در معنا پیروز شدند، زیرا سرانجام آنچه رفتنی بود رفت، متها به دست آئین دیگری.

به طور کلی هر کیش در آغاز کار خود فاصله بین ظاهر و باطن و حرف و عملش کم بوده است. بعدها به تدریج از جانب اقلیت زورآور کوشش می شده که آن را بر وفق مطامع خود بچرخانند. بدین گونه است که مثلاً کسی چون معاویه پس از آن که عمری با اسلام مخالفت کرده است، ناگهان تغییر جهت می دهد و چند ماهی کاتب وحی می شود؛ سپس به اتکاء همین مصلحت بینی چند ماهه، امر جانشینی را به جانب خانواده خود سوق می دهد، و از همین جا آشکار است که دین در چه مسیری ممکن است بیفتد. حکایتی که در سیاستنامه نظام الملک راجع به معتصم عباسی آمده است نمونه ای است از نمونه ها. معتصم که خلیفه مسلمین و قائمه اسلام است، روزی در مجلس شراب نشسته است. به فاصله کوتاهی سه بار از مجلس بیرون می رود و باز می گردد. سپس غسل می کند و سجاده می طلبد و دو رکعت نماز می خواند. آن گاه با فتح و بشارت رو به حضار کرده می گوید: «می دانید این چه نماز بود؟» و چون جواب می دهند «نه» می گوید: «نماز شکر، بشکرانه نعمتی از نعمت های خدای عزوجل که مرا امروز به ارزانی داشت» و توضیح می دهد: «در این ساعت سه دختر را دختری ببردم که هر سه دشمن من بودند: یکی دختر ملک روم، یکی دختر بابک و یکی دختر مازیار گبر».^{۱۵۷}

اسلام که امیدوار بود عدالت و نصفت در میان خلق برقرار کند و علی نان جو می خورد و عمر به قدر کافی جامه نداشت که تمام تنش را بپوشاند، پس از گذشت صد و اندی سال، کارش به جایی کشید که دربار خلفای عباسی در شکوه و ثروت با دربار خسرو پرویز پهلوی زد، و متوکل چهار هزار کنیز داشت و افتخارش آن بود که با همه آنها خفته است.^{۱۵۸}

وقتی پیشوایان چنین باشند چه عجبی خواهد بود از پیروی چون محمود غزنوی که غازی اسلام لقب گرفته و همه عمر «انگشت در کرده است و قرمطی می جوید و آنچه یافته آید بر دار می کشد»^{۱۵۹} و به نام دین خون مردم می ریزد و زنان شان را به اسیری می برد و اموال شان را غارت می کند، و در عین حال نه تنها هم شراب می خورد و هم به غنا گوش می دهد و هم غلامبارگی می کند، بلکه بشهادت همین نظام الملک

که او را «پادشاه عادل و خداترس و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاک دین و غازی» (ص ۶۵) می خواند، از به کار بردن تقلب و دروغ و خدعه و تهمت ابا ندارد؛^{۱۶۰} از جمله آن که اسرائیل سلجوقی را به نامردی و برخلاف پیمان و رسم مهمان نوازی به زندان می افکند تا بمیرد.^{۱۶۱} وقتی سنائی غزنوی از سر نومیدی و درد فریاد می زند: «از این مثنی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید - مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا» در واقع اعلام ورشکستگی وضع است.

بی جهت نیست که یکی از مباحث بسیار مهم و پردامنه ادبیات ایران بعد از اسلام را مبارزه با تزویر و سالوس تشکیل می دهد و همین موضوع خود پایه ای از پایه های فکر عرفانی قرار گرفته است، بدان گونه که فرقه ملامتیه برای آن که برخلاف ریاکاران رفتار کرده باشند، می کوشیدند تا عکس آنچه هست بنمایند. نمونه بارز مبارزه با ریا را در آثار مولانا و حافظ و عبید زاکانی می توانیم ببینیم. حافظ تا بدان جا رفت که همه فرقه ها و اعتقادهای را به چشم شک بنگرد، و شیخ و زاهد و صوفی و فقیه و دانشمند را در یک صف بنهد و تنها پناهگاهی که بیابد «رندی» باشد و بس. رند یعنی کسی که به اصطلاح دست همه را خوانده است و قصد دارد که نه کسی را گول بزند و نه از کسی گول بخورد.

تکیه گاه و سرمایه کسانی که سوء استفاده از اعتقاد می کنند، عوام اند و شیوه کار فریب است و قلب به جای اصل نهادن. مردم که طالب چیزی هستند، لاقبل برای مدتی می شود آن چیز را از آنها دریغ نمود، و به جایش همزادی، صورتکی، شبیهی تعبیه کرد و نهاد، و تا زمانی که آنان بتوانند در اشتباه بمانند، این بدل با آن اصل تفاوتی ندارد؛ خاصه آن که با زرق و برق و تزویر و آب و رنگ و تصنع و شعبده و هیاهو، یا به اصطلاح امروز «صوت و نور» آراسته شده باشد، که به قول اردشیر بابکان «لذت بردن از چیزهای هیجان انگیز یکی از صفات بارز مردم کم مایه است».^{۱۶۲}

گویا در طبع آدمیزاد این خاصیت تناقض آمیز باشد که در عین آن که روشن بینی غایت مقصود اوست، دلش می خواهد که فریب بخورد (به شرط آن که نداند که فریب می خورد) زیرا همان گونه که روشن بینی اطمینان بخش است، فریب، آرامش

خاطر می دهد. دانندگی در دسری است که مردم عادی تحمل مزمن شدن آن را ندارند. کسی که می خواهد بخوابد ترجیح می دهد که چراغ ها خاموش باشند.

تیره فکر اسفندیاری در یکی از سیماهای خود، خویشاوند فکر عامه قرار می گیرد، که به ساده لوحی گرایش دارد و بار زندگی و دل مشغولی های روزانه، خار-خار وجدان و آزار چون و چرا را در او سبک کرده است.

و این حسن اتفاقی است برای فرمانروایان که بی خبری و دل آسودگی مردم همواره برایشان موهبتی بوده و سرگرم شدن آنها را (چه بامصیبت های خود و چه با بازیچه ها) مغتنم می شمرده اند. البته این حالت تا زمانی دوام می یافته که آنان بر غفلت خود واقف نبوده اند؛ به محض آن که آگاهی می یافتند، در صدد تغییر وضع بر می آمدند؛ گاهی با خشونت، چه، برای انسان کشفی ناگوارتر از کشف فریب خوردگی خود نیست. با این حال، خوشبختانه در هیچ جامعه ای هیچگاه زمینه خالی از حجت نبوده، ولو یک یا چند نفر، ولو عده ای کم، همان ها کافی بوده اند که کورسوئی از چراغ را روشن نگاه دارند و به عنوان نماینده وجدان ناآگاه جامعه چاشنی ای باشند برای اشتعال روز مبادا.

دیگر آن که تیره فکر اسفندیاری نجات خود را در اطاعت می جوید.

اسفندیار با آن که می داند پدرش نه حق دارد و نه حسن نیت، تا آخرین لحظه بهانه اش این است که باید دستورهای او را مویمو اجرا کرد. از کسانی است که قدرت به ظاهر مشروع برای آنان بخودی خود احترام انگیز است، در دست هرکس بود، گویاش.

وی می تواند یک شهروند نمونه عصر ساسانی باشد، باب طبع تنسر که معتقد است «دین و ملک هر دو به یک شکم زادند» و با غرور سرزمین ایران را «بلادالخاصین» می خواند و سر توفیق مردم آن را در آن می شناسد که «فرمانبرداری و طاعت و اخلاص و وفا گزیدند» و بدین صفت «برگردن و سر همه اقالیم برآمدند». ^{۱۶۳} آغاز کار ساسانی که خط مشی و شیوه عملش در نامه تنسر ترسیم شده است، اندیشه اسفندیاری را در یاد زنده می کند.

حتی گاهی ایرادهائی که گشنسب (جشنسف)، شاهزاده طبرستان از کارهای اردشیر دارد یادآور لحن رستم می‌گردد. هر دو به بدعت‌گذاری و دور ماندن از رسم کهن اشاره می‌کنند. اردشیر با نوآوری‌های خود، ادعا دارد که به سرچشمه کیش زرتشت باز می‌گردد، ولی این کار با شیوه‌ای اعمال می‌گردد که بیشتر بوی سیاست و کسب قدرت از آن می‌آید تا درد دین. تنسر پیر هم هیچ‌یک از ایرادهای شاهزاده را انکار نمی‌کند، می‌کوشد تا توجیه کند.

حکومت ساسانی کامیابی‌ها و ناکامی‌های خود را از اتحاد دین و دولت دارد. به قول کریستن سن «مذهب در جزئی‌ترین امور زندگی مردم مداخله داشته و آنها را از گهواره تا گور تعقیب می‌کرده».^{۱۶۴} با این حال رابطه دین و دولت گاه‌گاه خالی از کشمکش نبوده. گفته شده است که «دین بنیاد است و شاه ستون» اما شاه که به اتکاء فرّکیانی خود را برخوردار از ودیعه روحانی نیز می‌شناخته، متوقع بوده است که این «بنیاد» جز این کاری نداشته باشد که با بردباری و سکون، «ستون» را بر خود نگاه دارد. اردشیر بابکان که پایه‌گذار حکومت دینی است خوب به حساسیت وضع واقف است، آن‌جا که تشرّع را در رابطه با حکومت تیغ دودم می‌داند و معتقد است که برای ملک خطری بزرگ‌تر از پیشرفت بیش از حد متولیان دینی نیست. به نظر او آسان‌ترین راه برآشفتن مردم بر ضد حکومت، از راه دین می‌شود.^{۱۶۵} از این‌رو شاهان ساسانی گاه برای دهنه زدن به تندروی‌های موبدان ناگزیر بودند که بعضی جریان‌های ضد زرتشتی را تقویت کنند، که نمونه‌اش روی خوش نشان دادن شاپور و قباد به مانی و مزدک بود؛ ولی چنان‌که می‌دانیم در هر دو زور آزمائی برد با موبدان شد، زیرا عناصر صاحب نفوذ و متمکن را پشتیبان خود داشتند.

به هر حال در نظام‌های متکی بر تشرّع هر جا فرمانروا خواسته است در ارکان دین رخنه کند، به شیوه‌های شناخته شده ذیل دست زده است:

۱- خریدن آن عده از روحانیون که خریده‌شدنی بوده‌اند، و رو در رو ایستادن آنها با پیشوایان منزّه طلب و سرسخت، و بدین‌گونه ایجاد دودستگی و تشّت در اعتقاد.

۲- تقویت خرافات دینی در مقابل اصول؛ بدین گونه خلائق با فروغ، که عوام پسندتر است، سرگرم می گردند و اصول را که چه بسا ماهیت ضد جور و ضد فساد دارد، از یاد می برند.

۳- لوٹ کردن مقاومت های دینی با تهمت هایی که جنبه سیاسی دارد و تحت عنوان کلی «بدعت گذاری در دین» نام های مختلف زندیق و ملحد و رافضی و خارجی و باطنی و قرمطی و غیره به خود گرفته است؛^{۱۶۶} بدین گونه در ذهن عوام آشوب می افتد و حذف عناصر نامطلوب سیاسی از نظر دین الزام آور قلمداد می گردد.

این که حکم شده بود که هریک از ساکنان بغداد سنگی به جانب پیکر مثله شده حلاج بیفکنند، معنی دار است. می بایست همه شهر با این عمل کنایه ای خود، وانمود کنند که در محکوم کردن او شریک اند.

از روحانیون و طبقه صاحب امتیاز که بگذریم، پیوستگی دین و دولت برای عامه مردم پناهگاه اضطرابی ای بوده است. جامعه ای که در تعیین فرمانروای خود کمترین دستی نداشته، ناگزیر تنها امید خودش را به آسمان می بسته تا بلکه خودکامگی ها و زیاده روی های حاکم را مهار کند. چون همه چیز در وجود شاه خلاصه می شده است، خدا ترسی و یا نجابت ذاتی وی تنها رشته پیوند دهنده بین او و مردم بوده است. از این روست که می بینیم که در ادبیات باستانی ایران، و از جمله اوستا، و یا آثاری که تحت تأثیر این دوره نوشته شده اند، مانند شاهنامه و سیاست نامه (که آن را می توان نامه تنسر بعد از اسلام خواند) آن همه از لزوم خردمندی و دادگری و عفو و بخشندگی پادشاه سخن به میان آمده است و این رسم زمان ساسانی که شاهان هنگام به تخت نشستن خطبه ای بخوانند و پاسداری حقوق مردم را تعهد کنند، اطمینان خاطری بوده است که به خلق خدا داده می شده است.^{۱۶۷} لحن همه این خطبه ها کم و بیش یکی است، و البته تضمینی هم نبوده است که آنچه گفته می شده به عمل درآید.

خصوصیت دوم گفتیم که از نادم سازی وسیله و هدف ناشی می شود. اسفندیار

برای رسیدن به پادشاهی حق دارد، ولی از راه درست به تحصیل حق خود نمی‌کوشد. هماهنگی میان هدف و وسیله در دوران باستانی شاهنامه با دقت موردنظر بوده است. اگر هدف پاکیزه بود، می‌بایست وسیله دست یافتن به آن نیز پاکیزه باشد. اسفندیار از این اصل انحراف می‌ورزد و در حالی که خود او به پیشنهاد پدر دایر بر ستیزه با رستم اعتقاد ندارد، آن را می‌پذیرد.

این کاری بود که سیاوش زیر بارش نرفت، زمانی که پدرش به او فرمان داد تا پیمان خود را با افراسیاب زیر پا گذارد و گروگان‌های او را به پایتخت بفرستد تا بر دار کشیده شوند و با او جنگ آغاز کند. تا این زمان حکم دین آن نیست که هر دستوری از جانب پادشاه، بی‌چون و چرا پذیرفته شود، وگرنه محال بود که شاهزاده پارسائی چون سیاوش از آن عدول کند. وی نه تنها به قیمت از دست دادن پادشاهی، بلکه به قیمت جان خویش، از اجرای فرمانی که خلاف اصول انسانی و اخلاقیش می‌دانست سر باز زد.^{۱۶۸}

همین‌گونه بود اغریث، شاهزاده ترک، هنگامی که از جانب برادرش افراسیاب به او دستور داده شد که اسرای ایرانی را بکشد، و او به جای کشتن، آنها را آزاد کرد و آنگاه خود به جرم این نافرمانی جانش را از دست داد.^{۱۶۹}

تا این‌جا در جبهه خویان شاهنامه پیمان‌شکنی و مهمان‌کشی و زنده‌خواری و غدر و ضعیف‌آزاری، و خلاصه برخلاف اعتقاد خود عمل کردن، مرسوم نیست و پیکار جز با دشمن گناهکار انجام نمی‌گیرد. اسفندیار که می‌خواهد دنیا را با دینداری توأم کند، هم داعیه اصلاح جهان از طریق دین دارد و هم شور برخورداری از جهان؛ از این‌رو هم از دین باز می‌ماند و هم از دنیا. در مورد دمسازی هدف و وسیله اگر بخواهیم در ادبیات باستانی خارج، نمونه‌ای بیابیم تراژدی فیلوکتس اثر سوفوکلس به یاد می‌آید.

در این تراژدی سه شخصیت با هم روبرو می‌شوند: اودیستوس، فیلوکتس و نوپتولموس.^{۱۷۰} اودیستوس نماینده زیرکی و نیرنگ است. مردی است بی‌مسلك که معتقد است باید در زندگی موفق شد، به هر قیمت و با هر وسیله که شد، شده.

هرجا پای نفع در کار بود، تردید را گناه می‌شمارد. یقین دارد که جهان را بیشتر «زیان‌آوری» به‌راه می‌برد، تا کردار و دلاوری.

دوم فیلوککتس: پهلوان یک‌دنده و صریح، که به هیچ‌وجه حاضر نیست از اصول مورد اعتقاد خود دست بردارد؛ حتی به‌قیمت جانش، حتی به‌قیمت رهائی از درد جانگزائی که در تن اوست. ترجیح می‌دهد که با نام بمیرد تا با ننگ زندگی کند. او درست برعکس اودیستوس، ضد سفسطائی و ضد تزویر است.

اما سومی که حرف ما بر سر اوست، نئوپتولموس پسر اخیلوس است. او نیز از خانواده روحی فیلوککتس و شبیه به پدرش است که می‌گفت: «به‌اندازه مرگ بیزارم از کسی که در درونش چیزی دارد، و بر لبانش چیز دیگری» (ایلیاد سرود ۹). برای نئوپتولموس پاکیزگی وسیله، به‌همان اندازه اهمیت دارد که پاکیزدگی هدف. خودش می‌گوید: «من طوری خلق شده‌ام که شیوه‌های پست در عمل به‌وجشتم می‌اندازد». او درست برعکس اودیستوس، شکست افتخارآمیز را بر پیروزی ننگین ترجیح می‌دهد، و معتقد است که «وقتی انسان به ذات خود خیانت کرد تا به کار زشتی دست بزند، همه چیز در نظرش نفرت‌انگیز می‌شود».

اجمال تراژدی فیلوککتس این است: فیلوککتس یکی از پهلوانان یونانی است که در لشکرکشی به تروا شرکت می‌جوید. چون به جزیره لمنوس^{۱۷۱} می‌رسد مار مرموزی پای او را می‌گزد؛ و او که بر اثر درد نعره‌های دلخراش می‌کشد و تعفن بدی از زخم او برمی‌خیزد، یونانیان به پیشنهاد اودیستوس در همان جزیره رهایش می‌کنند و می‌روند. ده سال در آن‌جا تنها و بی‌کس، با پای دردناک و لنگان می‌ماند، و با شکار و گیاه، با مشقت بسیار، خود را زنده نگاه می‌دارد.

در تمام این مدت سپاهیان یونان پشت دیوار تروا سرگردانند و شهر ناگشوده می‌ماند. سرانجام بر اثر پیشگویی‌ای مطلع می‌شوند که مشیت خدایان آن است که کمان معجزه‌آسای هراکلس (هرکول) به کشتن پاریس توفیق یابد، و آن‌گاه شهر گشوده بشود، و این کمان در دست فیلوککتس است؛ بنابراین باید ناگزیر دارنده کمان را به جبهه آورد؛ اما آوردن او کار آسانی نیست، زیرا وی با یونانی‌ها که به او خیانت

کرده و در جزیره تنهایش گذارده‌اند، پشت کرده، و به هیچ قیمت حاضر نیست که از خشم خود بگذرد و به یاری آنان بیاید.

در این جا باز اودیستوس که نقشه کش سپاه است تدبیری می‌اندیشد و از نئوپتولموس جوان می‌خواهد که با حيله و دروغ او را به تروا بکشاند. نئوپتولموس نخست فریب این مرد را می‌خورد و مأموریت را می‌پذیرد، ولی چون با فیلوکتس روبرو می‌شود، پاکی سرشتش او را به خود می‌آورد، و از نقش بازی خویش پشیمان می‌شود، و حقیقت قضیه را با قهرمان مجروح در میان می‌نهد. آن‌گاه به جای بردن او به تروا، قبول می‌کند که به وطنش بازش گرداند.

تغییر رأی نئوپتولموس به قیمت بسیار گرانی انجام می‌گیرد. چه، با این کردار خود نه تنها از افتخار گشودن تروا که او نیز در آن شریک خواهد بود، چشم می‌پوشد، بلکه همه یونانیان را هم با خود دشمن می‌کند و به گرفتن انتقام وامی‌دارد. او انجام وظیفه و کسب افتخار از یک سو، و به کار بردن روش پاکیزه را از سوی دیگر، به سبک و سنگین کردن می‌گذارد، و سرانجام دومی را برمی‌گزیند.

مفهوم تراژدی فیلوکتس چیرگی پاکی و مردانگی است بر مکر و تزویر. گرچه سرانجام این دو به تروا می‌روند و آن را می‌گشایند، اما نه بر اثر دسیسه اودیستوس، بلکه به تبعیت از مشیت خدایان که از جانب روح هراکلس به آنها اعلام می‌گردد. گرهی که همه پهلوانان یونان از گشودنش عاجز مانده بودند، می‌بایست به دست یک پهلوان مجروح مطرود، به برکت رنج کشیدن‌هایش، و یک جوانک (نئوپتولموس در این زمان هیجده ساله است) به برکت روشنی و پاکیزدگی روحش، گشوده شود.

* * *

تیره اسفندیاری فکر، مانند هر فکری انحطاط و اعتلا داشته. پاسداران اعتلایش خود اسفندیار و دلاورها و جوانمردها و فریب‌خورده‌های عالی‌مقامی هستند چون او. اما خود او با همه منزلتی که داشت گرچه نزدیکانش در مرگش عزادار شدند، هیچ‌یک نتوانستند راه و روش او را تأیید کنند.

از سوی دیگر کم‌ویش قربانی این اندیشه هزاران هزار گمنام و بیگناه و ساده‌لوح‌اند که در صف‌های مشکوک شمشیر زده‌اند؛ همه فداشدگان شعار «تفرقه بینداز و حکومت کن»، فی‌المثل کسانی که پشت دروازه بغداد با ندای معتمد عباسی از سپاه یعقوب لیث جدا شدند. ایرانیانی که در صف افشین به روی ایرانیانی که در صف بابک بودند شمشیر کشیدند، یا در صف اسماعیل سامانی به روی صف عمرو لیث؛ یا در همین دوران خود ما برادرکشی هندوها و مسلمانان به نام دین. یا ویتنامی که ویتنامی را می‌کشد و در این میان، نقشه‌کش‌ها و دنیاخوارها و بهره‌آن را برده‌اند.

و اما امروز، زمین قرن‌ها و قرن‌ها چرخیده تا از دوران جهل و اوهام به دوران «علم» پا نهاده. دستگاه تفتیش عقاید مسیحی و «انوشبرد» زرتشتی را پشت سر نهاده و به سازمان ملل متحد رسیده. جای کلاه کاغذی را مجسمه آزادی گرفته، و جای زنجیر عدل انوشیروان را قوه قضائیه و «کمیسیون حقوق بشر»؛ اکنون چه کسی است که بگوید: در بر همان پاشنه می‌چرخد؟

بشر طالب تنوع است. دیروز جادوگر و ملحد و رافضی و قرمطی بود، امروز «تجدید نظر طلب و انشعابی» و آیه‌ها که بوی زهم ارتجاع می‌دادند، اکنون نام عطر آلود تئوری و برنامه بر خود نهاده‌اند.

اگر معتصم عباسی در یک ساعت دوشیزگی سه دختر دشمن را برمی‌داشت و نماز شکر می‌خواند، امروز روسپیگری روحی است، به‌میزانی بسیار وسیع. مدعی را وقتی نشود از میان برداشت، می‌توان اخته‌سیاسیش کرد؛ به او آن قدر خوراند که بلغم و صفرا سراسر روحش را بگیرد و تا آخر عمر جز به امتلاء خود به چیز دیگری نیندیشد؛ و اما برای عامه، زنده‌باد فرستنده این نازنین صنم قرن بیستم؛ و سرب حروف که باجی به سرب گلوله نمی‌دهد. مانند گذشته‌ها که دشمن را مسموم تدریجی می‌کردند، و او تا عمر داشت با سم خود دست به گریبان بود، امروز می‌توان روح را در دورافتاده‌ترین و خشک‌ترین کوره‌دها بر سر امواج فرستنده به رقص آورد، چنان که مارافسای و مارش.

انسان چون با مفاهیم علمی سروکار پیدا کرده، قدرت توجیهش بسی عظیم‌تر شده است؛ و به همان نسبت ریا و نیرنگش.

و شاهزاده اسفندیار که در هر حال، اگر ساده‌دل بود، پاکدل هم بود و دنیا‌داریش با جوانمردی همراه بود، و بلندپروازیش با دلاوری؛ در طریق انحطاط، کار مسخ افسانه‌اش به جایی کشیده که داروی خواب‌کنندگی وجدان‌های عذاب‌کار، و تغییر رنگ‌دهندگان، و از کمین‌گاهی به کمین‌گاهی جهندگان، شده است.

۳- تیره گشتاسبی فکر

گشتاسب، نماینده تیره فکر «بی قلب هاست»، و اینان کسانی هستند که باید خواست و خواهش شان بر کرسی نشانده شود، از هر راه و به هر قیمت که شد، شده. گذشته از رفتارش با اسفندیار، سوابق دیگر نیز نشان می دهد که گشتاسب یکی از آن طبایعی است که عاطفه را به آسانی در پای میل قربانی می کنند؛ پدر در نظر او زمانی پدر است، که پادشاهی را به او واگذارد، و پسر زمانی پسر، که از او پادشاهی نخواهد.

حتی در روایت دینی (زرتشت نامه) وی دین بهی را نمی پذیرد مگر به طمع کسب مواهب این جهانی و آن جهانی. از زرتشت می خواهد که با اعطاء چهار موهبت به او که عبارت باشند از نشان دادن جای او به او در بهشت، و روین تنی و آگاهی بر مغیبات و عمر جاویدان، معجزه خود را آشکار کند.^{۱۷۲}

با درخواست این چهار چیز در واقع می خواهد موجودی بشود فنا ناپذیر، برتر از همه، لاینقطع غرق در لذت، و سپس صدرنشین بهشت. چنین کسی که تفکرش حاکی از آزبی انتهاست، البته حاضر نیست که تا زنده است کس دیگری را، ولو فرزندش باشد، بر اریکه فرمانروائی ببیند.

اکثر کشمکش های فاجعه آفرین که موضوع تراژدی ها و داستان ها قرار گرفته

است بر سر چهار چیز بوده است: مقام، نام، زن و مال. در دوران داستانی شاهنامه، زن و مال پنهان‌تر، و مقام و نام آشکارتر، محور ماجراهاست.

داستان‌های دفاعی و انتقامی شاهنامه، همیشه مایه کسب نام و دفع ننگ در خود دارند، (کین خواهی ایرج، کین سیاوش و غیره...) همین حالت را در حماسه‌های اومیروس^{۱۷۳} و تراژدی‌های یونانی می‌توان دید. هسته تراژدی‌های یونان، آویزش بشر است با تقدیر و اراده خدایان، که مستلزم مقاومت انسان برای حفظ نام و گوهر انسانی خود بوده است.

و اما کشمکش بر سر قدرت، تاریخچه خونین‌تری دارد. قتل ایرج به دست برادران از جاه‌طلبی سرچشمه می‌گیرد. سیاوش نیز قربانی حفظ قدرت می‌شود، بدین معنی که افراسیاب، ترسان از محبوبیت و نفوذ او در میان مردم به نابودیش کمر می‌بندد (چه بسا که کاووس نیز پنهانی همین بیم را از او دارد).

سهراب به منظور نشان دادن پدر بر تخت، به ایران لشکر می‌کشد و جان خود را از دست می‌دهد. از شش تراژدی بزرگ شکسپیر، پنج بر سر موضوع قدرت جریان می‌یابند:

در هاملت، کلودیوس، Clodius برادرش پادشاه دانمارک را کشته، تاج و تخت را تصاحب کرده و زنش را به زنی گرفته است، و هاملت جوان اگر می‌خواهد از او انتقام بگیرد تنها به سبب خون پدر و ناموس مادر نیست، برای آن نیز هست که می‌بیند عمویش حق جانشینی او را ربوده است.

در ماکبث، ماکبث سردار اسکاتلندی، دونکن Duncan پادشاه خود را که خویشاوند و ولی نعمت و مهمان اوست، به خانه دعوت می‌کند و شبانه او را می‌کشد و خود بر جایش بر تخت می‌نشیند.

در لیر شاه، دو دختر پادشاه، کونریل Coneril و ریگان Regan باز بر سر قدرت، برضد پدر پیر خود قیام می‌کنند.

در جولیس قیصر، نیز قدرت مرکز فاجعه است؛ جولیس بیش از حد و قاعده به جاه‌طلبی خود میدان می‌دهد، و بروتوس و کاسیوس با کشتنش او را

از آن باز می دارند.

در آنتونیوس و کلئوپاترا، باز قدرت، بیش از هر انگیزه دیگر محرک ماجراست. نه تنها بین آنتونیوس و اکتاویوس جنگ بر سر قدرت در می گیرد، بلکه ملکه مصر هم هدف اصلیش حفظ مقامش است.

به این منظور، نخست خود را در دامن جولوس قیصر می افکند و پس از قتل او به آنتونیوس پناه می برد، و پس از آن که او هم در آستانه سقوط قرار می گیرد و دیگر امیدی به حفظ مقام نیست، خود را می کشد. و همین کلئوپاتراست که خانواده اش، در امر کشمکش بر سر قدرت، در فرزندکشی و خواهرکشی و برادرکشی یکی از نمونه های نام آور تاریخ اند.^{۱۷۴}

تیره گشتاسبی فکر، آگاممنون، کلودیوس، ماکبث و سایر قدرت طلبان بی قلب را در کنار گشتاسب می نهد.

آگاممنون، چنان که می دانیم، پیش از آن که عازم تروا شود، دختر خود ایفی ژنیا را در راه پروردگار دریا قربانی می کند، بدان امید که سفر دریا را بر کشتی های او آرام گرداند، و این کار با چنان خونسردی ای انجام می گیرد که به قول زنش گوئی «میشی از میش هایش را سر می بُرد».

اما در تفکر یونان چون هر عملی باید عکس العمل و توجیهی داشته باشد، کردار آگاممنون بی جواب نمی ماند، بدین معنی که وی پس از بازگشت از تروا به دست زنش کلی تمنسترا Clytemnestra به انتقام خون دختر کشته می گردد، به قول همین زن در «مست عدالت»^{۱۷۵} می افتد. آن گاه پس از چندی اورستس Osrestes و الکترا Electra پسر و دختر او، به نوبه خود مادر خویش را به خونخواهی پدر هلاک می کنند.^{۱۷۶}

خون هائی که بر سر راه «قدرت» ریخته شده است، از خون های دیگر تاریخ بیشتر، و شاید از همه پوچ تر و توجیه ناپذیرتر است. در طلب مال و نام و زن آسان تر می شود آدمکشی را علت یابی کرد؛ لیکن جاه طلبی چون از حد و قاعده بگذرد، از درونی مستسقی و بیمار حکایت می کند.

وقتی پایه‌های قدرت بر خون قرار گرفت، حفظ آن با حفظ جان پیوند می‌خورد، و چنین تصوّر می‌شود که اگر قدرت از دست برود، زندگی نیز با آن رفته است. این جاست که چه‌بسا جنایت پشت جنایت بیاید، و استمرار آن ضرورتی شناخته شود.

در مورد گشتاسب چون مدّعی‌ای در کار نیست، و موضوع کم‌ویش لوث شده است، قضیه فرو می‌خوابد، اما در موارد سهمگین‌تر از آن چنین نیست. از این حیث اسطوره‌مارهای ضحاک مفهوم کنایه‌ای وحشتناکی دارند. ضحاک، قدرت را با جنایت بدست آورده است (کشتن پدرش)^{۱۷۷}، و محکوم است که آن را تا آخر عمر با جنایت حفظ کند. مارهایی که بر دوشش رسته‌اند، هر روز از او طعمه تازه‌ای می‌خواهند (مغز سر جوان) و قرار و آرام او در گرو مرگ و ناآرامی دیگران گذارده شده است. باید رشته خون روان باشد، اگر لحظه‌ای قطع شود، سقوط و زوال مرد فرار سیده است. در چنین وضعی هرگاه قدرت از دست برود، زندگی نیز رفته است، به این سبب است که صاحب قدرت همواره دستخوش هراس است و برای حفظ آن از روی جان می‌زند.

افراسیاب نیز در شاهنامه وضع مشابهی دارد. پیوسته بر سر قدرت خود لرزان است. برادرش اغریث را می‌کشد؛ دامادش سیاوش را نیز؛ بعد می‌خواهد دختر خود و نبیره خود (کیخسرو) را نابود کند، که این دو به تمهید پیران در وضعی شبیه به معجزه جان به‌در می‌برند. در ماکبث پس از آن که ماکبث پادشاه را کشت گناه را به گردن محافظانش می‌افکند و آنها را به دست مرگ می‌سپارد، او نیز از جنایتی به جنایت دیگر می‌رود. دوست و همکار خود بانکیو Banquo را می‌کشد (چون از او بیمناک است)؛ می‌خواهد پسر او فلینس Fleance را هم بکشد که فرار می‌کند؛ بعد در صدد قتل ماکدوف Macduff (یکی از نجبای اسکاتلند) برمی‌آید و چون او نیز می‌گریزد، می‌فرستد تا پسر خردسال و زنش را هلاک کنند.

عجیب این است که این سه، از نظر روحی در وضع مشابهی به‌سر می‌برند. ضحاک، با درد و هراس مارهایش که نمودار درون اویند زندگی می‌کند. از بیم کسی که سرانجام خواهد آمد و او را بزیر خواهد افکند، پیوسته لرزان است. شبی در

خواب می‌بیند که سه تن به جانب او می‌آیند و از میان آنها یکی که از همه جوانتر است، او را می‌گیرد و پالهنک بر گردنش می‌نهد تا ببرد و در دماوند کوه به بند کشد.^{۱۷۸} وقتی کاوه به نزدش می‌رود و او را دشنام می‌دهد، چنان وحشتی سراپایش می‌گیرد که با آن که جان همه مردم در دست اوست، کمترین واکنشی از خود نشان نمی‌دهد. آزادش می‌گذارد که هرچه می‌خواهد بگوید.^{۱۷۹} از فرط ناآرامی همواره از شهری به شهری نقل مکان می‌کند.

نظیر این خواب وحشتناک و دل‌نگرانی را افراسیاب هم دارد. هنگامی که سیاوش به مقابله‌اش می‌آید، در خواب می‌بیند که بیابان پر از مار و دنیا پر از گرز و آسمان پر از عقاب است. زمین برهوت است و باد تندی می‌وزد و درفش و سراپرده‌اش را سرنگون می‌کند. جوی خون از هر سو روان می‌شود و سواران ایران با هجومی همه لشکریان او را درو می‌کنند و او را دست بسته به نزد کاووس می‌برند. آن‌گاه جوانی که بیش از چهارده سال ندارد، به جلو می‌آید و او را به دو نیم می‌کند. درون گناهکار او نیز مانند آن ضحاک از جوشش نمی‌ایستد، و آینده‌اش را در پرده خوابی به او می‌نماید. گرچه در بیداری، او سیاوش را می‌کشد، برعکس، در خواب، سیاوش او را کشته است، و این کنایه از هلاک و شکست عنصر «بدی» است که او تجسمش است.

همین بحران روحی، با ذکر جزئیات بیشتر در ماکبث شکسپیر نیز نموده شده است. لیدی ماکبث پس از قتل دونکان همه جا لگه خون می‌بیند و بوی خون می‌شنود (مانند ضحاک)؛ می‌گوید: «همه عطرهاى عربستان نخواهند توانست این بوی را از دست کوچک من بزدایند»؛ و خود ماکبث پس از جنایت دچار چنان وحشتی است که خواب و قرار ندارد، فریاد می‌زند «ماکبث خواب را کشته است». شبح بانکیو را که به فرمان او کشته شده است، بر سر میز شام می‌بیند و ترس چنان او را فرا می‌گیرد که از حال می‌رود.^{۱۸۰} کلودیوس نیز در تراژدی هملت هنگامی که شاهزاده تأثر قتل پدرش را در برابر او به نمایش می‌گذارد، دستخوش همین انقلاب روحی می‌شود و از مجلس بیرون می‌رود.^{۱۸۱}

هر سه اینها (ضحاک و افراسیاب و ماکبث) چنان که خاصیت جنایتکاران بیم‌زده

است، در خرافه پناه می‌جویند. خرافه‌پرستی معلول ترس بوده است، چون از ممکن‌ها امید برگرفته شود، به موهوم‌ها و ناممکن‌ها بسته می‌گردد. این است که ضحاک پس از خوابی که می‌بیند، می‌خواهد با گرفتن استشهاد از مردم، خود را نیکوکار معرفی کند و امیدوار است که بتواند فریدون را از روی نشانی‌های غیبگویان به دست آورد و نابود کند. افراسیاب نیز بر راهنمایی غیبگویان و خوابگزاران تکیه می‌کند.

و اما ماکبث، چون پری‌ها به او گفته‌اند که تاکوه و جنگل رو برو به هم نپیوندند، از پای در نخواهد آمد، و کسی که او را بکشد از مادر زاده نشده،^{۱۸۲} امیدوار است که احدی بر او دست نخواهد یافت.

همین تیره گشتاسبی فکر است که در درجه‌های فوقانی‌ش جبارها و خونخوارهای تاریخ را تغذیه کرده است. خون‌هایی که ریخته شده و انهدام‌هایی که پدید آمده، یک ریشه‌اش را باید در این میل سرکش بی‌مرز بیماروار قدرت‌طلبی جست، که گاهی حتی به صورت انتقام‌جویی از بشریت و آبادی بروز می‌کند. عجیب این است که اکثر این گشتاسب‌صفتان طراز اول، برای خود قائل به رسالتی بوده‌اند و از اقامه توجیهی انسانی یا دینی یا تمدنی برای اعمال خود ابا نمی‌ورزیده‌اند، به‌قول فردوسی:

زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
حتی چنگیز خود را از این ادعایی نیاز نمی‌دید؛ چنان‌که روایت شده است که در بخارا بر منبر رفت و به مردم گفت: «ای قوم، می‌دانید که شما گناهان بزرگ کرده‌اید، و بزرگان شما به گناه مقدم‌اند. از من می‌پرسید که این سخن به چه دلیل می‌گوئی، به سبب آن که من عذاب خدایم. اگر از شما گناهان بزرگ نیامدی، خدای بزرگ چون منی بر سر شما نفرستادی...»^{۱۸۳}

هیتر هم‌چنان که می‌دانیم داعیه اصلاح و ایجاد نظم مطلوب‌تری می‌داشت. این طرز تفکر نه تنها در افراد، بلکه در اقوام و جمعیت‌ها نیز مجال بروز یافته است. خود حزب نازی یکی از آن نمونه‌هاست، و پیش از آن استعمار اروپائی که به اقصی نقاط دنیا پنجه می‌انداخت، یک شیوه فکر بود؛ استعمار ادعای گسترش تمدن

و اِعمال رسالت داشت؛ می گفت هر کس به روش من زندگی نمی کند، وحشی است و باید به زور متمدنش کرد.

تفاوت فرد و گروه در تعقیب این تیره فکر آن است که بر فرد، بیشتر روح جاه طلبی چیره است تا سودپرستی، در حالی که گروه، سودپرستی (انگیزه اقتصادی) را بر هر مقصود دیگر مقدم می دارد.

اما نباید فراموش کرد که قدرت و مال همواره به هم پیوسته شناخته شده اند و بی جهت نیست که ما در زبان خود ثروتمندی را «توانگری» خوانده ایم؛ و امروز سوداگران طلای سیاه و طلای زرد و طلای همه رنگها، و فی المثل سهامداران کاتانگا که سیاه را به جان سیاه می انداختند، و سفیدهای آفریقای جنوبی که با بازوی مرد سیاه، در زمین سیاه، تازیانه به دست، الماس برای خود بیرون می آورند، و اسلحه سازها، و به طور کلی کسانی که تمدن را چیزی جز تولید، و روابط انسانی را چیزی جز سود، و بهشت موعود را جایی جز «چراگاه مصرف» نمی بینند، همگی کم و بیش به این شیوه تفکر می پیوندند. این سه تیره فکر که ذکر کردیم، امروز نیز مانند گذشته با هم در آویزش اند. نبرد اصلی بین گشتاسبها و رستمهاست، یعنی شیفتگان مال و قدرت از یک سو، و سوی دیگر، مردمی که نام و حق خود را می طلبند؛ و تا اسفندیارها که ساده دلانه نماینده نیروی تعبد چه جانبی را بگیرند.

مردم هر دوره کم و بیش می پنداشته اند که به انتهای آزمایش خود رسیده اند، امیدوار بوده اند که عقده زندگی در زمان آنها گشوده خواهد شد و دوران عدل و امن و آسایش بر اثر معجزه ای فراخواهد رسید، و خلاصه، عمر آنها شاهد بشارت عهد موعود خواهد بود.

آیا امید به خوشبختی، امروز نیز که به ملموس ترین و در عین حال خونین ترین مرحله خود رسیده، از قماش همان انتظارهاست و مثلاً صد سال دیگر آیندگان به خوشباوری ما خواهند خندید؟ امیدواریم که چنین نباشد.

ولی برای خود من گاهی این پندار به یقین نزدیک می شود که سیر امور و نتیجه کار هر چه باشد، انسانیت انسان و رمز وجود او در همین امیدوار بودن و تلاش کردن است؛ در عشق به آزادی، پنجه کردن با زور، و همین گمشدگان لب دریا که حافظ

می‌گفت چه‌بسا که خود یابندگان‌اند، و گوهری که از صدف کون و مکان بیرون است، همان است که در درون آنهاست، و جستجو و پویندگی، خود عین یابندگی است.

کسان دیگر داستان

از چند تن دیگر که در ماجرای رستم و اسفندیار، کم‌ویش حضور دارند، باید یادی بشود.

نخست کتایون: کتایون مادر اسفندیار است و او را در این داستان می‌توان ندای احساس خواند، همان‌گونه که پشوتن ندای عقل است. چون مادر است و دوست است، دلش گواهی داده که سفر سیستان برای پسرش سفری نافرجام خواهد بود، و از این رو با الحاح از او می‌خواهد که تغییر رأی دهد، و البته او نمی‌پذیرد. کتایون به‌عنوان مادر و همسر، در میان اسفندیار و گشتاسب که بر سر تاج و تخت کشمکش دارند، وضع حساس و اندوهباری دارد. او نیز در پایان عمر خود در ردیف آن دسته از زنان نامدار شاهنامه قرار می‌گیرد (مانند جریره، فرنگیس، تهمینه) که سرنوشت مصیبت‌بار خویش را با ثنات تحمل می‌کنند. از همه پسرانش^{۱۸۴} بیش از دو تن باقی نمی‌مانند که از این دو تن نیز اسفندیار به آن طرز خاص نابود می‌شود. آن‌گاه که همه نزدیکان گشتاسب او را از مرگ پسر سرزنش می‌کنند، کتایون تنها کسی است که دم نمی‌زند، و او که مادر است و از همه داغدارتر، سکوتش سنگینی و حزن خاصی می‌یابد. این حزن افزون‌تر می‌نماید هنگامی که می‌بینیم که اسفندیار، دم مرگ، به مادر پیغام می‌دهد که بی‌تابی نکند و او نیز به‌زودی به او خواهد پیوست.

در متون اسلامی نام دیگر کتایون^{۱۸۵} «ناهید» است، اما در روایات پهلوی و اوستا

او را به نام هوتوس خوانده‌اند (بلعمی آن را حواطوس آورده).

در رام یشت از او به عنوان «هوتس دارای برادران بسیار از خاندان نوذر، در روی تخت زرین، در روی بالش زرین، در روی فرش زرین...» یاد گردیده، (ترجمه پورداود، ۱۳۵)؛ و در ارت یشت (۴۶/۸) «هوتوس نیک و آزده» خوانده شده است. در یادگار زیران، گشتاسب با نازش از او سخن می‌گوید، زیرا زنی است که برای او سی پسر و دختر آورده است.^{۱۸۶}

سوالی که پیش می‌آید این است که چگونه نام و نسب این زن در روایت ملی و دینی تا این حد متفاوت شده‌اند. در این جا کتیون دختر قیصر روم است؛ در جای دیگر هوتوس و ایرانی و نوذری. نولدکه حدس زده است که ماجرای عشقی گشتاسب و کتیون از روی یک داستان کهن هخامنشی ساخته شده است.^{۱۸۷}

از این که بگذریم به نظر من بعید نیست که شخصیت کتیون از شخصیت ملکه موزا، زن فرهاد چهارم اشکانی که کنیزی رومی بوده، الگو گرفته باشد. روابطی که بین پارت‌ها و رومی‌ها بوده و رفت و آمدی که میان فرستادگان دو کشور صورت می‌گرفته، می‌توانسته است الهام‌بخش این داستان باشد.

چنان‌که می‌دانیم ملکه موزا در دربار ایران نفوذ بسیار به هم زد، و در زمان او بود و شاید هم به تشویق او که فرهاد چهارم چهار پسر خود را به عنوان گروگان به دربار روم فرستاد و بعد پسر همین زن به نام فرهاتک با مادر همدست شده، پدر را کشت و خود بر جایش نشست، و پس از آن رابطه بسیار گرم و صمیمانه‌ای بین مادر و پسر برقرار شد که سرانجام به ازدواج آن دو انجامید.

درست است که جزئیات این واقعه، با داستان گشتاسب و کتیون منطبق نیست، ولی شباهت‌ها به آن حد هستند که توانسته باشند مایه‌ای برای تخیل افسانه‌پردازان فراهم کنند، بدین گونه:

- ۱- ازدواج یک شاه ایرانی با یک زن رومی (مانند گشتاسب و کتیون).
- ۲- سفر شاهزادگان ایران به روم (مانند سفر گشتاسب).
- ۳- هم‌چشمی میان پدر و پسر که منجر به نابودی پدر می‌شود (نظیر اختلاف لهراسب و گشتاسب از یک سو، و گشتاسب و اسفندیار از سوی دیگر).

۴- نقش زن و مادر در این میان (مانند کتایون).

اسفندیار، می‌کوشد تا نظر موافق مادر را نسبت به وضع خود جلب کند، و آن هنگامی است که قصد خویش را برای گرفتن پادشاهی از پدر، ولو با زور، با او در میان می‌نهد و وعده می‌دهد که پس از پادشاه شدن، و بعد از آن که همه کشور را زیر نگین آورد، او را «بانوی شهر ایران» خواهد کرد (ب ۱۴). آیا وعده اسفندیار می‌تواند نمودار نفوذ ملکه در امر انتقال سلطنت باشد، همان‌گونه که در مورد بعضی از زنان دربار هخامنشی و اشکانی می‌بینیم؟

به‌طور کلی در این داستان حضور کتایون، شبیه به حضور زن در بعضی دیگر از داستان‌های مهم شاهنامه است.

در شاهنامه رگه‌های دوری از رسم کهن مادر سالاری به چشم می‌خورد، و آن در جاهائی است که زن به نحوی از انحاء در انتقال پادشاهی مؤثر می‌گردد. فرایزر علت اصلی ازدواج با اقارب را آن می‌داند که این‌گونه زنان (مادر و خواهر و دختر) انتقال‌دهنده خون سلطنتی شناخته می‌شدند؛ می‌نویسد: «داستان کروئوس و رثا، زئوس و هرا، اوریزیس و ایزیس،^{۱۸۸} به ما گوشزد می‌کنند که در روزگارهای پیشین خدایان نیز مانند شاهان، غالباً با خواهرهای خود ازدواج می‌کردند، شاید به سبب آن که در تحت رسم مادر سالاری که زن را ناقل خون سلطنتی می‌شناخت نه مرد را، بتوانند مقام فرمانروائی را برای خود محفوظ دارند»^{۱۸۹} (فرایزر، ص ۳۸۳-۴).

در شاهنامه، نخستین بقایای این خاطره در داستان ضحاک نموده می‌شود که پس از غلبه بر جمشید خواهران (یا دختران) او، ارنواز و شهرناز را به زنی می‌گیرد.^{۱۹۰} فریدون نیز به نوبه خود زمانی ضحاک را به چنگ می‌آورد که بر این دو زن دست یافته است.^{۱۹۱} آیا نشانه‌ای از همین اندیشه را در داستان پسران فریدون و کاووس و سیاوش نمی‌بینیم؟ سرو پادشاه یمن از دادن دخترانش به پسران فریدون امتناع دارد؛ گوئی بیمناک است که به همراه دخترها پادشاهی از دستش برود، از این رو می‌کوشد تا با جادوگری آنها را از میان بردارد ولی توفیق نمی‌یابد.^{۱۹۲} پادشاه هاموران نیز پس از آن که کاووس دخترش سودابه را به زنی می‌گیرد، او را به نیرنگ دریند می‌افکند. همین‌گونه است افراسیاب که پس از دادن دخترش فرنگیس به سیاوش، تخم شک و

ترس در دلش کاشته می شود و سرانجام او را می کشد. به خصوص در تصمیم کشتن سیاوش زمانی راسخ می شود که می شنود که فرنگیس آبستن است.

وضع کتابون به روشنی مواردی که برشمردیم نیست. ولی به هر حال نباید فراموش کنیم که اسفندیار خواهر خود همای را به زنی دارد، و وعده های او به مادر اگر مفهوم دیگری نداشته باشد، لااقل این نشانه را دارد که برای جلب نفوذ او هست.



دوم پشوتن: پشوتن پسر دیگر گشتاسب است که هم در هفتخوان و هم در سفر سیستان برادر را همراهی می کند و راهنمای اوست. وی در این داستان صدای عقل است و چندبار برادر را اندرز می دهد که از جنگ با رستم پرهیزد: «پرهیز و با جان ستیزه مکن» (۵۵۰). پس از مذاکره شاهزاده با پهلوان، آن قدر انصاف دارد که حق به رستم بدهد: «بزرگیش با مردمی بود جفت» و یقین دارد که کسی چون او دست به بند نخواهد داد (۵۵۲-۵)؛ و به طور کلی معتقد است که «مرد آزاده سر به بند نمی آورد» (۹۰۷) و او نیز مانند مادر دلش گواهی شومی می دهد و از سرنوشت برادر بیمناک است (۱۳۳۲-۴).

پشوتن طرفدار راستی و حق است و برخلاف برادر که افراطی است، شخصیتی معتدل دارد و مانند سیاوش حالتی عارف منش در اوست. هنگامی که بر سر اسفندیار مختصر می آید با اندوه حکیمانه ای می گوید: «که لعنت بر این تاج و این تخت باد - بدین کوشش بیش و این بخت باد» (۱۴۲۳) و چون مادرش بر سر نعش پسر بی تابی می کند با این سخن عارفانه او را دلداری می دهد که «او شاد خفتست و روشن روان - چو سیر آمد از مرز و از مرزبان». متحیر است که چرا گردش جهان طوری است که به بدان خوب می رسد و به نیکان بد: با لحن تلخی پدر را از مرگ برادر سرزنش می کند «که مه تخت بیناد چشمت، مه بخت».

پشوتن در این داستان تنها قهرمانی است که دوست و دشمن بر او توافق دارند، یعنی هردو از او به خوبی یاد می کنند. در روایت دینی جزو جاودانیان است، به قول دینکرت «پیری و ذبول و گرسنگی در او راه ندارد»^{۱۹۳} و یکی از کسانی است که در موعود زرتشتی برانگیخته خواهند شد تا به همراه کیخسرو و گیو و طوس و سام،

سوشیانت را یاری دهند. جاویدان بودن پشوتن مورد اشاره اوستاست، آنجا که در ویشناسب-یشت، زردتشت گشتاسب را دعا می‌کند «بشود که تو بی‌ناخوشی و بی‌مرگ شوی مانند پشوتن»؛^{۱۹۴} و در زراتشت‌نامه بهرام پژدو، پیامبر به او جامی شیر می‌دهد تا جاودانی گردد.^{۱۹۵} پشوتن، در این تقسیم‌بندی پیشه‌ها، نماینده طبقه سوّم یعنی کشاورزان و کارگران است.



سوّم جاماسب: جاماسب، مانند خود گشتاسب در داستان رستم و اسفندیار، شخصیتی به کلی متفاوت از روایت دینی به خود گرفته است. در نابودی اسفندیار همدست پادشاه قرار می‌گیرد. در واقع پیشگوئی اوست که شاه را به اندیشه فرستادن پسر به سیستان می‌افکند. اگر گناهکار نبود، اسفندیار بی‌جهت او را «جاماسب گم بوده نام» نمی‌خواند و نفرین نمی‌کرد که «هرگز در گیتی کام میناد» (۱۴۷۶) و پشوتن، پس از مرگ برادر صفت «شوم بد کیش بدزاد مرد» به او نمی‌داد (۱۵۷۶) و او را به دروغ‌زنی متهم نمی‌کرد که می‌کوشد تا «میان کیان دشمنی افکند». پشوتن، جاماسب را به سبب آن که شاه را «راه کژ» آموخته است، صریحاً مسئول مرگ اسفندیار، معرفی می‌کند (۸۳-۱۵۷۶).

در ماجرای رستم و اسفندیار شخصیت جاماسب تا حدی یادآور شخصیت پولونیوس Polonius وزیر کلودیوس در تراژدی هملت می‌گردد، که او نیز متحد پادشاه است و از این جهت، سخت مورد سوءظن و نفرت هملت، و سرانجام هم ندانسته به دست شاهزاده کشته می‌گردد.

در یادگار زیران، از لحاظ دانش و پیشگوئی کم‌وبیش به همان صورت معرفی می‌شود که در شاهنامه: می‌داند که شماره‌های قطره‌های باران که به زمین می‌بارد چند است و کدام گل امروز شکفته و کدام امشب می‌شکفت و کدام فردا، و از میغ‌ها باخبر است که کدام آبری است و کدام بی‌آب.^{۱۹۶} در این منظومه، همه پیشگوئی‌های جاماسب درست در می‌آید، اما چون بر وفق میل گشتاسب نیست، او را «سهمگین جادو» می‌خواند که «مادر جادو و پدر دروغ است».^{۱۹۷} به‌طور کلی جاماسب در این دو منظومه یادگاری از جادوگرهای عهد کهن است که بعدها به ستاره‌شناس و حکیم

و دانا مبدل می‌شوند.

اما در روایت دینی، جاماسب کسی است که داناترین فرد زمان خود است. در رساله جاماسب‌نامه که به نام او تنظیم گردیده، آیتی از دانش و دانائی و هوش معرفی گردیده. بعد از قتل زرتشت وی نخستین کسی است که ریاست دینی کیش زرتشت را برعهده می‌گیرد.^{۱۹۸} در اوستا یاد او این‌گونه است که برای اردویسور ناهید قربانی کرده از او پیروزی خواست و او، او را کامیاب ساخت. (ابان‌یشت ۹۶۸).

جاماسب از خانواده متنفذ و معروف هووگوا Hovogva (دارنده گاوهای خوب) است. برادرش فرشوستر، پدر زن زرتشت و خود او داماد اوست. زرتشت، جاماسب را به دختر خود پوروچیستا چنین معرفی می‌کند: «ای جوانترین دختر زرتشت، آن مرد آزموده را با منش نیک و دانش از برای تو برگزیدم»^{۱۹۹} و در فروردین‌یشت یک از کسانی است که مورد ستایش پیامبر قرار می‌گیرد.

در زراتشت‌نامه، زرتشت به او «بوی» (گل) می‌دهد که بر اثر آن عالم همه علم‌ها و پیشگو می‌گردد: «همه علم‌ها گشت روشن بدوی» (ب ۱۱۷) و بدین‌گونه نماینده روحانیون قرار می‌گیرد.



چهارم بهمن: بهمن یکی از سه پسر اسفندیار است که او را به زابلستان همراهی می‌کنند. آن دو دیگر که نوش‌آذر و مهرنوش باشند، هردو در آنجا کشته می‌گردند. کتایون آنها را «کودک» می‌خواند و به پسر توصیه می‌کند که از بردنشان با خود صرف‌نظر کند: «به دوزخ مبر کودکان را به پای»، اما اسفندیار حرف او را نمی‌پذیرد. با آن‌که بهمن از آن دو دیگر بزرگتر است، به نظر می‌رسد که در این زمان کمتر از بیست سال داشته. نخستین مأموریتی که به او واگذار می‌شود آن است که پیغام پدرش را به رستم برساند. اسفندیار برای آن که اهمیت دستگاه خود را به رستم بنماید، در جستجوی فرستنده‌ای است که مناسب با شأن موقع باشد؛ کسی باشد از خانواده کیان و نزدیک به او، و در عین حال «تیزویر» یعنی هوشمند؛ و برای آن بهمن انتخاب می‌شود که پس از پشتون، دومین شخص سپاه است. بهمن آن‌گونه که مقتضای جوانی و غرور شاهزادگی اوست، این مأموریت را به انجام می‌رساند؛

نخست روبرو شدنش با زال است و سخن گفتنش با او با گستاخی و حدت (۲۹۶-۴۳۰)؛ سپس غلطاندن سنگ از کوه برای آن که رستم را نابود کند. او نیز با شتم کودکانه اش (مانند کتایون و پشوتن) دلش گواهی می دهد که پدرش حریف رستم نیست و بر اثر همان سادگی کودکانه قصد می کند که او را از سر راه بردارد. آنگاه که بر سر سفره رستم می نشیند، خالی از زیرکی و حاضر جوابی نیست.

روز بعد، اوست که خبر کشته شدن برادران را به پدر می رساند؛ و روز دیگر باز او نخستین کسی است که به همراه عمویش پشوتن بر پیکر پدر مجروح خود حاضر می شود.

اسفندیار هنگامی که می خواهد بهمن را به رستم بسپارد از او به عنوان «نامور پور من» و «خردمند و بیدار دستور من» یاد می کند (۱۴۷۱).

تربیتی که بهمن از رستم می گیرد همان تربیتی است که سیاوش از او گرفته است؛ آئین رزم و آئین بزم و آئین پادشاهی؛ و چون گشتاسب به توصیه جاماسب، بهمن را از زابلستان می طلبد که جانشین خود کند، او را کسی می خواند که: «به دانش ز جاماسب نامی تر است» و هنگامی که او به نزدش می رسد، به نظرش جوانی می آید «روشندل و یادگیر» که از هر جهت به اسفندیار شبیه است (۱۶۶۵-۶). کین خواهی بهمن از خانواده رستم گرچه موافق آئین زمان است، از نظر اخلاقی توجیه درستی ندارد. خانواده ای که پرورنده و مهماندار او بود، به دست او تباه می شود. به هر حال، اقتضای جهان پهلوانی رستم آن بود که تا خود او زنده است، کسی به فکر حمله به سیستان نیفتد.

در روایت دینی یادی که از بهمن شده، خالی از تناقض نیست. در دینکرت او را «بهمن درست کردار و فعالترین مرد از پیروان مزدیسنا» خوانده اند^{۲۰} و در وهمن یشت از عهد او به عنوان «عهد سیمین» یاد گردیده است.^{۲۱} اما عبارت بندهشن حاکی از انحطاط دوره گشتاسبی است که در روزگار بهمن نیز ادامه می یابد، بدین گونه: «در همین هزاره (هزاره چهارم) چون پادشاهی به وهومن سپندداتان رسید، ایران ویران بود و ایرانیان با یکدیگر به جنگ و ستیز برخاسته بودند و از تخمه پادشاهی کسی نمانده بود که پادشاهی کند، از این روی همان دختر وهومن به

پادشاهی نشست»^{۲۰۲} که این عبارت یادآور پایان دوره ساسانی و شهریاری دختران خسرو پرویز است.

پنجم زال: در این جا هفتصدساله است. پیر چاره گر و دوست سیمرغ که مانند جاماسب شخصیتش یادآور جادوگرهای کهن است. وی پاسدار دودمان است، و نگرانش آن است که اگر پسرش به دست اسفندیار کشته شود شهر و خانواده شان برباد خواهد رفت. از سوی دیگر کشته شدن اسفندیار به دست رستم را نیز مسبب بدنامی بزرگ و آثار شوم می بیند، از این رو کوشش دارد که از برخورد پسر با شاهزاده جلوگیری کند. به رستم توصیه می کند که اسفندیار را با هدیه و چرب زبانی از ستیز باز دارد و اگر نپذیرفت به درخواست او تسلیم شود، یا بگریزد، به گوشه ای رود که کسی راه به سرش نبرد؛ پر از احتیاط پیرانه سر است و غم حفظ تخمه او را مانع است که مانند رستم به بدنامی دست به بند دادن آگاه بماند. در درجه اول، برای نجات دودمان است که دست به دامن سیمرغ می شود.

به افسون او رستم نجات می یابد. اسفندیار پس از آن که تیر می خورد با روشن بینی می گوید: فسون ها و نیرنگ ها زال ساختا و او را کسی می شناسد که از آروند و بند جهانی باخبر است (۱۴۴۰)؛ اوست که به عنوان پیر قوم مسئول حفظ خانواده است، نه رستم. از این رو عجبی نیست که اهمیت ادامه نسل از حفظ نام برای او بیشتر باشد. خلاصه، در این جا زال از زمره کسانی می شود که گرچه بدکار نیستند، برای حفظ خود و دودمان خود از توسل به روش های غیریزدانی، ابا نمی ورزند. زال که نسل ترین فرد خانواده می شود، حتی زمانی که نوه هایش می میرند، او هنوز زنده است. از جهت زیرکی و چاره شناسی و حسابگری و سخت جانیش، بی شباهت به اودیستوس یونانی نیست.

سخن گفتن پهلوانی

گشاده زبان و جوانیت هست

سخن گفتن پهلوانیت هست

«فردوسی»

از جنگ تن به تن رستم و اسفندیار که بگذریم، در معنی، نبرد تن به تن دیگری نیز جریان دارد و آن میان فردوسی و رستم است. رستم برای فردوسی هم دوست است و هم هم‌اورد. او باید در کلام به همان بلندی برسد که وی در پهلوانی رسیده. در واقع، تنها کسی که در برابر پهلوان سیستان مغلوب ناشدنی ماند، دهقان طوس بود. از میزان تصرف فردوسی در داستان‌های باستانی باخبر نیستیم، زیرا خدای‌نامه و داستان‌های پراکنده دیگری که مأخذ کار او بودند همه از میان رفته‌اند.^{۲۰۳} اما به‌طور کلی از تصریح خود او و قرائن دیگر می‌توان پذیرفت که شیوه کار او وفاداری به متن بوده است.^{۲۰۴}

متها درجه وفادار ماندنش ظاهراً نسبت به جاهای مختلف تفاوت می‌کرده است؛ حدس من اینست که در قسمت تاریخی بیشتر، و در قسمت افسانه‌ای کمتر، در قسمت‌هایی که دوست نمی‌داشته بیشتر،^{۲۰۵} در قسمت‌هایی که دوست می‌داشته کمتر. طبیعی است که شاعر در موضوعی که بهتر موردپسندش است، و با روح و

مشرَب و منظورش سازگارتر است، از خود بیشتر مایه بگذارد.

بنابراین شاید بشود چنین گفت که بهترین قسمت‌های شاهنامه آنهایی است که برای شاعر گیرندگی بیشتر داشته. در این موارد رابطه او با متن متور حکم حجار و سنگ پیدا می‌کرده. تیشه طبع او به جماد جان می‌بخشیده، با حدّت و حالتی فرهادوار، در انجذابی که سازنده باید خود را تا حدّ ساخته خویش فراکشد. سنگ خام در دستش انحناء و تحرّک و مواجیت و حالت کسب می‌کرده، چون کالبدی که اندک‌اندک به هوش بیاید و چشم بگشاید.

فردوسی در جاهائی به اوج می‌رسد که پای رستم در کار است و جنگ رستم و اسفندیار تارک این اوج است؛ هم برای آن که فلسفی‌ترین داستان‌های اوست، که در آن زبان‌ها و روان‌ها بیشتر از ماهیچه‌ها به کار می‌افتند، و هم برای آن که در این جا پای دو جهان‌پهلوان در کار است و ماجرا وزنه مضاعف می‌یابد. این جا تنها جایی است که رستم با پهلوانی معادل رویروست، و سراینده باید در برابر آنها مانند بندبازی که باید بر ریسمان باریکی بگذرد، حفظ تعادل کند.

فردوسی با آن‌که در عمق، دلش به جانب رستم است، به حدّ وسواس می‌کوشد تا بیطرفی را نگاه دارد، و در میان این انبوه عناصر عقلانی و نفسانی و جادویی که در داستان به هم درمی‌آویزند، متانت روح و وسع نظر او حیرت‌آور است.

در این جا بیشتر از جاهای دیگر، این سؤال در ذهن وسوسه می‌شود که آیا فردوسی، تقارن و تشابهی، اشتراک سرنوشتی بین خود و رستم نمی‌دیده؟ بین پهلوان پیر و شاعر پیر؟^{۲۰۶} او که سراینده وضع بشر است، معمار بنای سرگذشت ایران، و رستم که گنبد این بناست؟

و آیا تنگنای سرنوشت پهلوان در این داستان، همان تنگنای سرنوشت خود شاعر، یا بهتر بگوئیم، تنگنای سرنوشت بشریت نیست؟ عزیمت کردن و اوج گرفتن و فرود آمدن... یا در بیان عارفانه مولوی: خام بُدن، پخته شدن، سوختن...

فردوسی که در سراسر کتابش مانند چراغ به دستی است که شبانگاه در گورستان

می‌گردد تا رمز زندگی را در میان کاسه‌های سربیابد، آیا در نظر او این رمز، بیشتر از هر جا کلیدش به گردن افسانه رستم نیست؟

چنان‌که اشاره شد، داستان رستم و اسفندیاری بیشتر از هر قسمت دیگر شاهنامه امکان یافته تا تنوع و غنای هنر شاعرانه فردوسی را در خود جای دهد. او که در این جا می‌خواهد با دوران پهلوانی شاهنامه وداع کند، گوئی شبیه به آرش می‌شود که تمام نیروی حیاتی خود را در آخرین تیر خویش نهاد.

در آن، جای جای، کلام به درجه‌ای می‌رسد که تاکنون هیچ آفریده‌ای از آن بلندتر نرفته است، و عبارت نظامی عروضی درباره‌اش به یاد می‌آید که گفت «سخن را به آسمان علین برد».^{۲۰۷}

راز هنر فردوسی در این جا در عروج و پرش کلام اوست، که در عین بشری بودن، به اندازه‌هائی نزدیک به مرز مافوق بشر می‌رسد و چنان در حدّ متهاست که گوئی مرحله بعد از آن انفجار است.

همه کسانی که در این منظومه به گفتار می‌آیند، کوچک و بزرگ، زن و مرد و پیر و جوان، چه خوب باشند و چه بد، انسان‌های سرشاری هستند. فقط کسانی که بر لبه فاجعه، و در مرز مرگ و زندگی قرار گرفته باشند، می‌توانند این‌گونه بلند حرف بزنند، و همه این‌ها در عین آن که با همدیگر تفاوت دارند، به هم شبیه‌اند، و چه در یک صف باشند و چه در دو صف، عضویک خانواده‌اند: یعنی لبریز از نیروی مرموز زندگی که مانند رود گل‌آلود خروشان جریانی دارد، و حاوی خاصیت دوگانه‌ای است: خرابی و آبادی، برکت و هلاک، غلظت و لطافت.

اینک به ذکر چند نمونه پردازیم:

لحن کتابون، هنگامی که می‌خواهد پسر را از رفتن به سیستان باز دارد، مادرانه و لطیف و نگران:

زی‌همن شنیدم که از گلستان	همی رفت خواهی به زابلستان
ببندی همی رستم زال را	خداوند شمشیر و گویال را

زگیتی همی پند مادر نیوش به بد تیز مشتاب و چندین مکوش
(۱۵۳-۶)

آن‌گاه می‌رسد به وصف دلاوری‌های رستم تا شاید هم ترس در دل پسر بیفکند
و هم احترام او را نسبت به پهلوان برانگیزد. سپس فزون‌طلبی‌های زندگی را
می‌نکوهد:

که نفرین بر این تخت و این تاج‌باد براین کشتن و شوروتاراج باد
مده از پی تاج سر را به باد که با تاج شاهی ز مادر نژاد
(۱۶۲-۴)

و سرانجام به التماس می‌افتد:
مرا خاکسار دو گیتی مکن از این مهربان مام بشنو سخن
(۱۶۷)

و لحن اسفندیار، هنگامی که گذشته خود را نزد پدر بیان می‌کند، سخن‌ها
زن‌جیروار به هم می‌پیوندند:

بخوردم من آن سخت سوگندها بپذرفتم آن ایزدی پندها
مرا خوار کردی به گفت گُر زَم... سوی گنبدان دژ فرستادیم...
... غل و بند برهم شکستم همه

گر از هفتخوان بر شمارم مَسْخُن همانا که هرگز نیاید به بن
در این هفده بیت (۶۸-۹۵) که ادب و استحکام به هم جوش خورده‌اند،
اسفندیار با فشرده‌گی و روشنی قطره‌های باران، هنرنمایی‌های خود و ضعف‌های پدر
و عهد و پیمان گذشته را بر می‌شمارد.

و لحن رستم را ببینیم، پس از آن که از قصد شاهزاده مطلع می‌شود و بر سبیل
درد دل به او پیغام می‌دهد:

بیایم بگویم همه راز خویش به گیتی برافرازم آواز خویش
به بازو ببندم یکی پالهنک بیاویز پایم به چرم پلنگ
از آن‌سان که من گردن ژنده‌پیل ببستم، فکندم به دریای نیل

سخن های ناخوش ز من دور دار به بدها دل دیو رنجور دار
مگوی آنچه هرگز نگفتست کس بمردی مکن باد را در قفس
(۳۹۷-۴۲)

بهمن جوان هنگامی که پیغام پدر را به نزد رستم می برد، در راه به زال بر می خورد
و با لحنی که گستاخی کودکانه و غرور شاهزادگی و طنین پهلوانی در آن دست
به دست هم داده اند، او را مخاطب قرار می دهد:

سرانجمن پور دستان کجاست که دارد زمانه بدو پشت راست؟
و آن گاه ورود اسفندیار را مانند واقعه ای که سرنوشت این سرزمین را تغییر
خواهد داد، اعلام می کند:

که آمد به زاول گو اسفندیار سراپرده زد بر لب رودبار
(۲۹۸-۹)

لیکن زال پیر، لحنش بر عکس او، پدرانانه و در عین نرم بودن طنزآمیز است، لحن
کسی که می خواهد بگوید: جوانک تند مرو، روزگار تو را خواهد ایستاند:

بدو گفت زال ای پسر کامجوی فرود آی و می خواه و آرام جوی
(۳۰۰)

و اما بلندی بیان:

حتی مفاهیم عادی باشکوه و طنین خاصی ادا می شوند.
رستم، ورود اسفندیار را با خویشان چنین اعلام می کند:

کز ایدر به نزدیک دستان شوید به نزد مه کابلستان شوید
بگوئید کاسفندیار آمده است جهان را یکی خواستار آمده است
به ایوانها تخت زرین نهید بر او جامه خسرو آئین نهید
چنان هم که هنگام کاووس شاه از آن نیز پرمایه تر پایگاه
که نزدیک ما پور شاه آمده است پر از کینه و رزمخواه آمده است
(۴۲۸-۳۳)

بیان پهلوان آمیخته ای از احترام و طنز، هر دوست، مانند زال. این شیوه سخن

گفتن به تنهائی می تواند تفکر پهلوانان سیستان را نسبت به دربار گشتاسب نشان دهد.

اسفندیار، ناپیدا بودن نتیجه جنگ را چنین بیان می کند:

توی جنگجوی و منم جنگخواه	بگردیم یک با دیگر بی سپاه
بسینیم تا اسب اسفندیار	سوی آخر آید همی بی سوار
وگر باره رستم جنگجوی	به ایوان نهد بی خداوند روی

(۱۰۱۱-۳)

رستم، با تأسف از این که نبرد جای دوستی را می گیرد، سخن می گوید:

اگر بر جز این روی گردد سپهر	بپوشد میان دو تن روی، مهر
به جای می سرخ کین آوریم	کمند نبرد و کمین آوریم
غو کوس خواهیم از آوای رود	به تیغ و به گویال باشد درود

چگونه بهتر از این می شود بزم و رزم و آشتی و جنگ را در برابر هم نهاد؟

تعبیرهای کوتاه و زنده، به کمک تشبیه و استعاره و کنایه در سراسر داستان دیده می شود؛ و از این نوع است تجسم نگرانی کتایون، پس از آگاهی بر قصد پسر، دایر بر گرفتن پادشاهی با زور: همی پرنیان خار شد بر برش (۱۵)، وصف بزرگی جام می: بیاورد یک جام می میگسار - که کشتی بکردی بر او برگذار (۳۶۵)؛ وصف شراب خوردن رستم به طرز لاجرعه: برآورد از آن چشمه زرد گردا و آن جاکه اسفندیار از بی احتیاطی بر حذر داشته می شود: مبر پیش دیبای چینی تبر (۲۷۵) و چاشنی ترخم و طنز در کلام اسفندیار نسبت به اسب رستم: همان بارکش رخس زیر اندرش (۱۳۲۸)؛ و بُرندگی منطق در چند کلمه: نگیرد کس از مست چیزی به دست (۲۶۴) و وصف آبادانی و خرّمی به کوتاهترین بیان: جهان شد پر از داد و پرافرین (۷۴۸) و وصف سرعت: پیاده شد از باره بهمن چو دود (۳۴۵) یا: چو آتش برفت از در شهریار (۳۴۶). توصیف های کوتاه و جاندار و دقیق به نحوی هستند که چگونگی وضع حال و آینده را در خود پنهان می دارند، مانند وصف آمدن رستم به ملاقات اسفندیار:

بیامد دمان تالب هیرمند به فتراک بر گرد کرده کمند
از این سو خروشی بر آورد رخس وزان روی اسب یل تاجبخش
(۵-۵۶۵)

و وصف زخم خوردن اسفندیار:
خم آورد بالای سرو سهی از او دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست بیفتاد چاچی کمانش زدست
گرفته بُش و یال اسب سیاه ز خون لعل شد خاک آوردگاه
(۹۱-۱۳۸۹)

و سرانجام وصف حرکت دادن تابوت اسفندیار از سیستان:
چل اشتر بیاورد رستم گزین زیلا فروهشته دیبای چین
دو اشتر بُدی زیر تابوت شاه چپ و راست، پیش و پس، اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی زیان شاه گوی و روان شاه جوی
(۵-۱۹۳۳)

برای نشان دادن حالت روانی، جزئیات از نظر دور داشته نشده است:
تصویر خشم رستم:
بیامد بر آن کرسی زرنشست پر از خشم و بویا ترنجی به دست
(۶۲۳)

تصویر پرنیرومندی و غرور اسفندیار:
چو جوشن بپوشید پر خاشجوی ز زور و زشادی که بود اندر اوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین ز خاک سیاه اندر آمد به زین
بسان پلنگی که بر پشت گور نشیند، برانگیزد از گور شور
(۱۸-۱۰۱۶)

پیچ و خم‌های روانی داستان که بهترین نمونه آن در دودلی‌های اسفندیار نموده
شود و استدلال‌هایی که در گفت و شنودها به کار می‌روند، از طراوت و استواری‌ای
خوردارند که هیچ گفته‌ای با این قدمت، نمی‌تواند با آنها برابری کند؛ از جمله

استدلال اسفندیار با گشتاسب برای منصرف کردن او از مجازات رستم، یا استدلال کتایون با پسر، برای منصرف کردن او از سفر سیستان، و سرانجام استدلال رستم با اسفندیار، برای بازداشتن او از جنگ:

تو یکتا دلی و ندیده جهان	جهانبان به مرگ تو کوشد نهان
گرایدون که گشتاسب از روی بخت	نیابدهمی سیری از تاج و تخت
به گرد جهان بر دواند تورا	به هر سختی پروراند تورا
به روی زمین یکسر اندیشه کرد	خرد چون تبر، هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار	کجا سر نییچاند از کارزار
کز آن نامور بر تو آید گزند	بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنیم	وز این داستان خاک بالین کنیم

(۸۳۵-۴۱)

و البته از همه پرمایه تر، گفت و شنودها و حسب حالها و خودستائی هاست، چه در میان اسفندیار و گشتاسب و چه در میان اسفندیار و رستم.

و در سراسر این اثر، خرمن کلمات مانند موج نیرومندی است که ما را در بر بگیرد، و لبریز و گرانبار شویم، درست نمی دانیم از چه، از مستی زندگی یا از کشش مرگ. در چنین حالتی فاصله مرگ و زندگی از میان برمی خیزد، نیاز نوشیدن نور است از پستان خورشید.

پایان

داستان رستم و اسفندیار

(متن شاهنامه)

داستان رستم و اسفندیار

آغاز داستان

کنون خورد باید می خوش گوار
 هوا پرخروش و زمین پر زجوش
 درم دارد و نقل و جام نَبید
 مرانیست، فَرَح مر آنرا که هست
 همه بوستان زیر برگ گلست
 به پالیز بلبل بنالد همی
 چو از ابر بینم همی باد و نم
 شب تیره بلبل نخسپد همی
 بخندد همی بلبل از هر دوان
 ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
 بدرَد همی باذ پیراهنش
 بعشق هوا بر زمین شد گوا
 که داند که بلبل چه گوید همی

که می بوی مشک آید از جویبار
 خُخُک آن که دل شاد دارد به نوش
 سر گوسفندی تواند برید
 ببخشای بر مردم تنگدست
 همه کوه پر لاله و سنبست
 گل از ناله او ببالد همی
 ندانم که نرگس چرا شد دُرُم
 گل از باد و باران بجنبد همی
 چو بر گل نشیند گشاید زیان
 چو از ابر بینم خروش هُزُبر
 دُرُفشان شود آتش اندر تنش
 به نزدیک خورشید فرمان روا^۱
 بزیر گل اندر چه موید همی؟

نگه کن سحرگاه تا بشنوی زبلبل سخن گفتن پهلوی^۲
 همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد بجز ناله زو یادگار
 چو آواز رستم، شب تیره ابر بدرد دل و گوشِ غرّان هژبر^۳

* * *

زبلبل شنیدم یکی داستان که برخواند از گفته باستان
 که چون مست باز آمد اسفندیار دُرُم گشته از خانه شهریار
 گتایون قیصر که بُد مادرش گرفته شب و روز اندر برش
 چو از خواب بیدار شد تیره شب یکی جام می خواست و یگشادلب
 چنین گفت با مادر اسفندیار که با من همی بد کند شهریار
 مرا گفت چون کین لُهراسپ شاه بخواهی بمردی ز آر جاسپ شاه
 همان خواهرانرا بیاری ز بند کنی نام ما را به گیتی بلند
 جهان از بدان پاک بی خو کنی بگوشی و آرایشی نو کنی
 همه پادشاهی و لشکر تراست همان گنج با تخت و افسر تراست
 کنون چون برآرد سپهر آفتاب سر شاه بیدار گردد ز خواب
 بگویم پدر را سخنها که گفت ندارد زمن راستیها نهفت
 وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر به یزدان که برپای دارد سپهر
 که بی کام او تاج بر سر نهم همه کشور ایرانیا را دهم
 ترا بانوی شهر ایران کنم به زور و به دل جنگ شیران کنم^۴
 غمی شد ز گفتار او مادرش همه پرنیان خار شد بر برش
 بدانت کان تاج و تخت و کلاه نبخشد را نامبردار شاه
 بدو گفت کای رنج دیده پسر زگیتی چه جوید دل تاجور؟
 مگر گنج و فرمان ورای و سپاه توداری، برین بر فزونی مخواه
 یکی تاج دارد پدر بر پسر توداری دگر لشکر و بوم و بر
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست بزرگی و شاهی و بختش تراست
 چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان به پیش پدر بر کمر بر میان؟

چنین گفت با مادر اسفندیار	که نیکو زد این داستان هوشیار
مکن هیچ کاری به فرمان زن	که هرگز نبینی زنی رای زن
پر از شرم و تشویر شد مادرش	زگفته پیشمائی آمد برش
نشد* پیش گشتاسب، اسفندیار	همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده خام خورد	بر ماه رویش دل آرام کرد
سیم روز گشتاسب آگاه شد	که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش	همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه، جاماسب را	همان فالگویان لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار	بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز	نشیند بشادی و آرام و ناز؟
به سر برنهد تاج شاهنشهی	بر او پای دارد بهی و مهی؟
چو بشنید دانای ایران سُخن	نگه کرد آن زیجهای کهن
زدانش، بروها پر از تاب کرد	ز تیمار، مژگان پر از آب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم	ببارید آتش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر	زمانه فگندی به چنگال شیر
وگر خود نکشتی پدر مَر مرا	نگشتی به جاماسب بد اخترا
ورا هم ندیدی به خاک اندرون	بر آن سان فگنده پیش پر ز خون
چو اسفندیاری که از چنگ اوی	بدرد دل شیر ز آهنگ اوی
زدشمن جهان سربه سر پاک کرد	برزم اندرون نیستش هم نبرد
جهان از بداندیش بی بیم کرد	تن ازدها را به دو نیم کرد
ازین پس غم او ببايد کشید	بسی شور و تلخی ببايد چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد	سخن گوی، وز راه دانش مگرد
هلا زود بشتاب و با من بگوی	کزین پرسشم تلخی آمد به روی

* در متن: بشد است که معنی نمی دهد. در چاپهای بروخیم و پاریس نشد است و درست به نظر می رسد.

۵۰ گر او چون زریز سپهبد بود مرا زیستن زین سپس بد بود
 ورا در جهان هوش بردست کیست کزان درد ما را ببايد گریست؟
 بدو گفت جاماسپ کای شهریار تو این روز را خوار مایه مدار
 ورا هوش در زاولستان بود بدست تهم پورِ دستان بود
 به جاماسپ گفت آنکهی شهریار به من برگردد بد روزگار؟
 که گر من سر تاج شاهنشهی سپارم بدو تاج و تخت مهی
 شود ایمن از گردش روزگار؟ بود اختر نیکش آموزگار؟
 چنین داد پاسخ ستاره شمر که بر چرخ کردان نیابد گذر
 ۵۵ ازین بر شده تیز چنگ ازدها به مردی و دانش که آمد رها؟
 بباشد همه بودنی بی گمان نجستست ازو مرد دانا زمان
 دل شاه زان در پر اندیشه شد سرش را غم و درد هم پیشه شد
 بد اندیشه و گردش روزگار همی بر بدی بودش آموزگار

خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

۶۰ چو بگذشت شب گرد کرده عنان برآورد خورشید رخشان سنان
 نشست از بر تخت زر شهریار بشد پیش او فرخ اسفندیار
 همی بود پیشش پرستار فش پراندیشه و دست کرده به کش
 چو در پیش او انجمن شد سپاه ز نام آوران وز گُردان شاه
 همه موبدان پیش او بر رده ز اسپهبدان پیش او صفزده
 ۶۵ بدون گفت شاها انوشه بدی توی بر زمین فره ایزدی
 سر داد و مهر از تو پیدا شدست همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
 تو شاهی، پدر، من ترا بنده ام همیشه به رای تو پوینده ام
 تو دانی که ارجاسپ از بهر دین بیامد چنان با سواران چین
 بخوردم من آن سخت سوگندها بپذرفتم آن ایزدی پندها
 ۷۰ که هرکس که آرد به دین در شکست دلش تاب گیرد، شود بت پرست

میانش به خنجر کنم به دو نیم	نباشد مرا از کسی ترس و بیم	
وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ	نه برگشتم از جنگ دشتی پلنگ	
مرا خوار کردی به گفت گُرم	که جام خورش خواستی روز بزم	
ببستی تن من به بند گران	ستونها و میسمار آهنگران	
سوی گنبدان دژ فرستادیم	ز خواری به بدکارگان دادیم	۷۵
به زاول شدی بلخ بگذاشتی	همه رزم را بزم پنداشتی	
بدیدی همی تیغ ارجاسپ را	فگندی به خون پیر لهراسب ^۵ را	
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید	وزان بستگیها تنم خسته دید	
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت	بر آن نیز چندی بکوشید سخت	
بدو گفتم این بندهای گران	به زنجیر و میسمار آهنگران	۸۰
بمانم چنین هم بفرمان شاه	نخواهم سپاه و نخواهم کلاه	
به یزدان نمایم بروز شمار	بنالم ز بدگونی با کردگار	
مرا گفت گر پند من نشنوی	بکوشی و پیش آوری بدخوی [*]	
دگر گفت کز خون چندان سران	سرافراز با گرزهای گران	
بر آن رزمگه خسته تنها به تیر	همان خواهرانت ببرده اسیر	۸۵
دگر گُرد آزاده فرشیدورد	فگندست خسته به دشت نبرد	
ز ترکان گریزان شده شهریار	همی پیچد از بند اسفندیار ^۶	
نسوزد دلت بر چنین کارها	بدین درد و تیمار و آزارها؟	
سخنها جزین نیز بسیار گفت	که گفتار با درد و غم بود جفت	
غُل و بند برهم شکستم همه	دوان آمدم نزد شاه رمه	۹۰
ازیشان بکشتم فزون از شمار	ز کردار من شاد شد شهریار	
گر از هفتخوان بر شمارم سُخن	همانا که هرگز نیاید به بُن ^۷	
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را	برافراختم نام گشتاسپ را	

* در متن، بسازی ابر تخت بر بد خوی، آمده که معنی روشنی ندارد؛ این جا نیز نسخه بدل ترجیح داده شد.

زن و کودکانش بدین بارگاه
 همه نیکویها بکردی به گنج ۹۵
 زیس بند و سوگند و پیمان تو
 همی گفתי از باز بینم ترا
 سپارم ترا افسر و تخت عاج
 مرا از بزرگان برین شرم خاست
 بهانه کنون چیست من برچیم ۱۰۰
 بیاوردم و * گنج و تخت و کلاه
 مرا مایه خون آمد و، درد و رنج
 همی نگذرم من ز فرمان تو^۸
 ز روشن روان برگزینم ترا
 که هستی به مردی سزاوار تاج
 که گویند گنج و سپاهت کجاست؟
 پس از رنج پویان ز بهر کیم؟

پاسخ دادن گشتاسب پسر را

به فرزند پاسخ چنین داد شاه
 ازین بیش کردی که گفתי تو کار
 که نام تو یابد، نه پیچان شود
 به گیتی نداری کسی را هَمال ۱۰۵
 که اوراست تا هست زاولستان
 بمردی همی ز آسمان بگذرد
 که بر پیش کاؤس کی بنده بود
 بشاهی ز گشتاسب نارد سخن
 به گیتی مرا نیست کس هم نبرد ۱۱۰
 سوی سیستان رفت باید کنون
 برهنه کنی تیغ و گویال را
 زواره، فرامرز را همچنین
 به دادار گیتی که او داد زور
 که چون این سخنها به جای آوری ۱۱۵
 سپارم به تو تاج و تخت و کلاه
 که از راستی بگذری، نیست راه
 که یار تو بادا جهان کردگار
 چه پیچان؟ همانا که بیجان شود
 مگر بی خرد نامور پور زال
 همان بُست و غزنین و کاولستان
 همی خوشتن کهتری نشمرد
 زکیخسرو اندر جهان زنده بود
 که او تاج نو دارد و ما کهن
 زر و می و توری و آزادمرد^۹
 به کارآوری زور و بند و فسون
 به بند آوری رستم زال را
 نمائی که کس بر نشیند به زین
 فروزنده اختر و ماه و هور
 زمن نشنوی زین سپس داوری
 نشانم بر تخت بر پیشگاه

* در متن، بیاوردم آن گنج و تخت و کلاه است که معنی درست نمی دهد.

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همی دور مانی ز رسم کهن
 تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد
 چه جویی نبرد یکی مرد پیر
 زگاه منوچهر تا کیقباد
 نکوکارتر زو به ایران کسی
 همی خواندندش خداوند رخس
 نه اندر جهان نامداری نوست
 اگر عهد شاهان نباشد درست
 چنین داد پاسخ به اسفندیار
 هر آنکس که از راه یزدان بگشت
 همانا شنیدی که کاوس شاه
 همی با سمان شد به پر عقیاب
 ز هماروان دیوزادی ببرد
 سیاوش به آزار او کشته شد
 کسی کوز عهد جهاندار گشت
 اگر تخت خواهی ز من با کلاه
 چو آنجاری، دست رستم ببند
 زواره، فرامرز و دستان سام
 پیاده دوانش بدین بارگاه
 از آن پس نیچد سر از ما کسی
 سپهد بروها پر از تاب کرد
 تر نیست دستان و رستم به کار
 دریغ آیدت جای شاهی همی
 تر باد این تخت و تاج کیان
 که ای پرهیز، نامور شهریار
 براندازه باید که رانی سخن
 از آن نامداران برانگیز گرد
 که کاوس خواندی و را شیر گیر؟
 دل شهریاران بدو بود شاد
 نبودست کاورد نیکی بسی
 جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش^{۱۰}
 بزرگست و با عهد کیخسروست
 نباید زگشتاسپ منشور جست
 که ای شیردل پرهیز نامدار
 همان عهد او گشت چون باددشت
 به فرمان ابلیس گم کرد راه
 بزاری به ساری فتاد اندر آب
 شبستان شاهی مر او را سپرد
 همه دوده، زیر وزیر گشته شد^{۱۱}
 به گرد در او نشاید گذشت
 ره سیستان گیر و برکش سپاه
 بیارش، به بازو فگنده کمند
 نباید که سازند پیش تو دام
 بیاور گشان، تا ببیند سپاه
 اگر کام، اگر گنج یابد بسی
 به شاه جهان گفت زین باز گرد
 همی راه جویی به اسفندیار
 مرا از جهان دور خواهی همی
 مرا گوشه‌یی بس بود زین جهان

۱۲۰

۱۲۵

۱۳۰

۱۳۵

۱۴۰

ولیکن ترا من یکی بنده‌ام	به فرمان و رایت سرافکنده‌ام
بدو گفت گشتاسپ تندی مکن	بلندی بیابی، نژندی مکن
زلشگر گزین کن فراوان سوار	جهاندیدگان از در کارزار
۱۴۵ سلیح و سپاه و درم پیش تست	نژندی به جان بداندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه	همان گنج و تخت و سپاه و کلاه؟
چنین داد پاسخ یل اسفندیار	که لشگر نیاید مرا خود به کار
گر ایدون که آید زمانم فراز	به لشگر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت او به تاب	چه از پادشاهی، چه از خشم باب
۱۵۰ به ایوان خویش اندر آمد دژم	لبی پر زیاد و دلی پر ز غم

پند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون چو بشنید، شد پر زخشم	به پیش پسر شد، پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار	که ای از کیان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان	همی رفت خواهی به زابلستان
ببندی همی رستم زال را	خداوند شمشیر و گوپال را
۱۵۵ زگیتی همی پند مادر نیوش	به بد تیزمشتاب و چندین مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل	زخون راند اندر زمین جوی نیل
بدرّد جگرگاه دیو سپید	ز شمشیر او گم کند راه شید
همان ماه هاماوران را بکشت	نیارست گفتن کس او را درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار	نبودست، جنگی گه کارزار
۱۶۰ به چنگ پدر در بهنگام جنگ	به آورد گه کشته شد بی درنگ
به کین سیاوش ز افراسیاب	زخون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و این تاج باد	برین کشتن و شور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را به باد	که با تاج، شاهی ز مادر نژاد
پدر پیر سرگشت و برنا توی	به زور و به مردی توانا توی

۱۶۵	سپه یکسره بر تو دارند چشَم جزا ز سیستان در جهان جای هست مرا خاکسار دو گیتی مکن چنین پاسخ آوردش اسفندیار همانست رستم که دانی همی	میفکن تن اندر بلایی بِخشم دلیری مکن، تیز منمای دست ازین مهربان مام بشنو سخن که ای مهربان، این سخن یاددار هنرهاش چون زند خوانی همی
۱۷۰	نکو کارتر زو به ایران کسی چو او را به بستن نباشد روا ولیکن نباید شکستن دلم چگونه کشم سر ز فرمان شاه مرا گر به زاول سرآید زمان	نیابی، وگر چند پویی بسی چنین بد نه خوب آید از پادشا که چون بشکنی، دل زجان بگسلم چگونه گذارم چنین دستگاه؟ بدان سو کشد اخترم، بی گمان
۱۷۵	چو رستم بیاید به فرمان من ببارید خون از مُرّه مادرش بدو گفت کای ژنده پیل ژیان نباشی بسنده تو با پیلتن مبر پیش پیل ژیان هوش خویش	زمن نشنود سرد هرگز سخن همه پاک بر کند موی از سرش همی خوارگیری ز نیرو روان از ایدر مرو بی یکی انجمن نهاده بدین گونه بر دوش خویش
۱۸۰	اگر زین نشان رای تو رفتنت به دوزخ مبر کودکانرا به پای به مادر چنین گفت پس جنگجوی چو با زن پس پرده باشد جوان به هر رزمگه باید او را نگاه	همه کام بد گوهر آهرمنست که دانا نخواند ترا پاک رای که نابردن کودکان نیست روی بماند مَنیش پست و تیره روان گذارد به هر زخم گویا شاه
۱۸۵	مرا لشکری خود نیاید به کار ز پیش پسر مادر مهربان همه شب ز مهر پسر مادرش	جز از خویش و پیوند و چندی سوار بیامد پر از درد و تیره روان زدیده همی ریخت خون بر برش

لشکر آوردن اسفندیار به زابل

به شبگیر هنگام بانگ خروس ز درگاه برخاست آوای کوس

- ۱۹۰ چو پیلی به اسپ اندر آورد پای
همی رفت تا پیشش آمد دو راه
دژ گنبدان بود راهش یکی
شتر آنکه در پیش بودش بخفت
همی چوب زد بر سرش ساروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال
۱۹۵ بدان تا بدو باز گردد بدی
بریدند پر خاشجویان سرش
غمی گشت زان اشتر اسفندیار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت
بدونیک هر دو ز یزدان بود
وزانجا بیامد سوی هیرمند
۲۰۰ بر آیین بستند پرده سرای
شراعی بزد زود و بنهاد تخت
می آورد و رامشگرانرا بخواند
به رامش دل خویشان شاد کرد
۲۰۵ چو گل بشکفید از می سالخورد
به یاران چنین گفت کز رای شاه
مرا گفت بر کار رستم بسیج
به کردن برفتم به رای پدر
بسی رنج دارد به جای سران
همه شهر ایران بدو زنده اند
۲۱۰ فرستاده باید یکی تیزویر
سواری که باشد و را فروزب
گراویدن که آید به نزدیک ما
- بیاورد چون باذ لشکر ز جای
فرو ماند برجای پیل و سپاه
دگر سوی زاول کشید اندکی
تو گفתי که گشتست با خاک جفت
ز رفتن بماند آن زمان کاروان
بفرمود کیش سر ببرند و یال
نباشد بجز فره ایزدی
بدو بازگشت آن زمان اخترش
گرفت آن زمان اختر شوم خوار
سر بخت او گیتی افروز گشت
لب مرد باید که خندان بود
همی بود ترسان ز بیم گزند
بزرگان لشکر گزیدند جای
بر آن تخت بر شد گو نیک بخت
بسی زر و گوهر بریشان فشاند
دل رادمردان پر از یاد کرد
رخ نامداران و شاه نبرد
نپیچیدم و دور گشتم ز راه
زیند و ز خواری میاساس هیچ
کنون این گزین پیر پر خاشخ
جهان راست کرده به گرز گران
اگر شهریارند و گر بنده اند
سخن گوی و داننده و یاد گیر
نگیرد و را رستم اندر فریب
درفشان کند رای تاریک ما

بخوبی دهد دست بند مرا
 ۲۱۵ نخواهم من او را بجز نیکویی
 بدانش ببندد گزند مرا
 اگر دور دارد سر از بدخوبی
 پشوتن بدو گفت اینست راه
 برین باش و آزم مردان بخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمدش پیش
 ۲۲۲ بدو گفت اسپ سیه بر نشین
 ورا پندها داد زاندازه بیش
 بیارای تن را به دیبای چین
 نگارش همه گوهر پهلوی
 ز گردنکشان برگزیند ترا
 بداند که هستی تو خسرو نژاد
 ببر پنج بالای زرین ستام
 هم از راه تا خان رستم بران
 درودش ده از ما و خوبی نمای
 ۲۴۵ بگویش که هرکس که گردد بلند
 ز دادار باید که دارد سپاس
 چو باشد فزاینده نیکویی
 بیفزایدش کامگاری و گنج
 چو دوری گزیند ز کردار زشت
 ۲۳۰ بدونیک بر ما همی بگذرد
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 به گیتی هر آنکس که نیکی شناخت
 همان بر که کاری همان بدروی
 کنون از تو اندازه گیریم راست
 ۲۳۵ که بگذاشتی سالیان بسی شمار
 اگر بازجویی ز راه خرد
 بدانی که چونین نه اندر خورد

که چندین بزرگی و گنج و سپاه
 زپیش نیاکان ما یافتی
 چه‌مایه جهان داشت لهراسپ‌شاه
 چو او شهر ایران به گشتاسپ داد ۲۴۰
 سوی او یکی نامه ننوشته‌ای
 نرفتی به درگاه او بنده‌وار
 زهوشنگ و جم و فریدون گرد
 همی رو چنین تا سرکیقباد
 چوگشتاسپ شه نیست یک نامدار ۲۴۵
 پذیرفت پاکیزه دین بهی
 چو خورشید شد راه گیهان خدیو
 از آن‌پس که ارجاسپ آمد به جنگ
 ندانست کس لشکرش را شمار
 یکی گورستان کرد بر دشت کین ۲۵۰
 همانا که تارستخیز این سخن
 کنون خاور او راست تا باختر
 زتوران زمین تا در هند و روم
 زدشت سواران نیزه گزار
 فرستندش از مرزها باژ و ساو ۲۵۵
 از آن گفتم این با تو ای پهلوان
 نرفتی بدان نامور بارگاه
 کرانی گرفتستی اندر جهان
 فراموش ترا مهتران چون کنند
 همیشه همه نیکویی خواستی ۲۶۰
 اگر برشمارد کسی رنج تو
 گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
 چو در بندگی تیز بشتافتی
 نکردی گذر سوی آن بارگاه
 نیامد ترا هیچ زان تخت یاد
 از آرایش بـبندگی گشته‌ای
 نخواهی به گیتی کسی شهریار
 که از تخم ضحاک شاهی ببرد
 که تاج فریدون به سر برنهاد
 به‌رزم و به‌بزم و به‌رای و شکار
 نهان گشت گمراهی و بی‌رهی
 نهان شد بدآموزی و راه دیو
 سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
 پذیره شدش نامور شهریار
 که پیدا نبُد پهن روی زمین
 میان بزرگان نگردد کهن
 همی بشکند پشت شیران نر
 جهان شد مراورا چویک مهره‌موم
 به درگاه اویند چندی سوار
 که با جنگ او نیستشان زور و تاو
 که او از تو آزرده دارد روان
 نکردی بدان نامداران نگاه
 که داری همی خوشتن را نهان
 مگر مغز و دل پاک بیرون کنند؟
 به فرمان شاهان بیاراستی
 به گیتی فزون آید از گنج تو

ز شاهان کسی برچنین داستان	زبنده نبودند همدستان
مرا گفت رستم زبس خواسته	هم از کشور و گنج آراسته
به زاول نشست و گشتست مست	نگیرد کس از مست چیزی به دست
برآشت یک روز و سوگند خورد	به روز سپید و شب لاژورد
که او را بجزیسته در بارگاه	نبیند ازین پس، جهاندار شاه
کنون من زایران بدین آمدم	نبُد شاه دستور تا دم ^{۱۲} زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی	ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو اینجا بیایی و فرمان کنی	روان را بسپوزش گروگان کنی
به خورشید رخشان و جان زیر	بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را	برافروزم این اختر و ماه را
که من زین که گفتم نجویم فروغ	نگردم بهر کار گرد دروغ
پشوتن برین بر گواهی منست	روان و خرد رهنمای منست
همی جستم از تو من آرام شاه	ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم	زفرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده اکنون ببايد نشست	زدن رای و سودن بدین کاردست
زوراه، فرامرز و دستان سام	جهاندریده رودابه نیک نام
همه پند من یک به یک بشنوید	بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود	به کام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم	بدویر فراوان گناه آورم
بباشیم پیشش بخواهش به پای	ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی به تو بر وزد	بر آن سان که از گوهر من سزد

رسیدن بهمن به نزد زال

سخنهای آن نامور پیشگاه
چو بشنید بهمن بیامد به راه
بسپوشید زربفت شاهنشهی
بسر بر نهاد آن کلاه مهی

۲۸۵	خرامان بیامد زپرده سرای جهانجوی بگذشت بر هیرمند هم اندر زمان دیده‌بانش بدید که آمد نبرده سواری دلیر پس پشت او خوار مایه سوار هم‌اندَر زمان زال بر نشست	درفشی دَرَفشان پس او به پای جوانی سرافراز و اسپى بلند سوی زاولستان فغان برکشید به‌رَای زَرین سیاهی به‌زیر تن‌آسان گذشت از لب جویبار کمندی بفتراک و گریزی بدست
۲۹۰	بیامد ز دیده مرا ور ابدید چنین گفت کین نامور پهلُوست زله‌راسپ دارد همانا نژاد زدیده بیامد به درگاه رفت هم اندر زمان بهمن آمد پدید ندانست مرد جوان زال را	یکی باد سرد از جگر برکشید سرافراز با جامه خسروست پی او برین بوم فرخنده باد زمانی باندیشه بر زین بَخفت از او رایت خسروی گسترید ببفراخت آن خسروی یال را
۲۹۵	چو نزدیکتر گشت آواز داد سرانجمن پوردستان کجاست؟ که آمد به زاول گو اسفندیار بدو گفت زال ای پسر کامجوی کنون رستم آید ز نخچیرگاه تو با این سواران بباش ارجمند	بدو گفت کای مرد دهقان نژاد که دارد زمانه بدو پشت راست سراپرده زد بر لب رود بار فرود آی و می خواه و آرامجوی زواره، فرامرز و چندی سپاه بیارای دلرا به بگماز چند
۳۰۰	چنین داد پاسخ که اسفندیار گزین کن یکی مرد جوینده راه بدو گفت دستان که نام تو چیست برآنم که تو خویش لهراسپی چنین داد پاسخ که من بهمنم چو بشنید گفتار آن سرفراز	نفرمودمان رامش و می‌گسار که با من بیاید به نخچیرگاه همی بگذری تیز، کام تو چیست؟ گر از تخمه شاه گشتاسپی نبیره جهاندار رویین‌تنم فرود آمد از باره، بردش نماز
۳۰۵	بخندید بهمن پیاده بود	بپرسیدش و گفت و بهمن شنود

۳۱۰ بسی خواهشش کرد کایدر بایست
چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار
نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد مردی که دانست راه
فرستاد با او به نخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون
جهان‌دیده‌یی نام او شیرخون
به انگشت بنمود نخچیرگاه
هم اندر زمان بازگشت او ز راه

پیغام دادن بهمن رستم را

۳۱۵ یکی کوه بُد پیش مرد جوان
برانگیخت آن‌باره را پهلوان
نگه کرد بهمن به نخچیرگاه
بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته به‌چنگ اندرون
بر او نشسته بسی رهنمون
یکی نرّه گوری زده بر درخت
نهاد بر خویش گوپال و رخت
یکی جام پر می به دست دگر
پرستنده بر پائی پیشش پسر
همی گشت رخس اندر آن مرغزار
درخت و گیا بود و هم جویبار
به دل گفت بهمن که این رستمست
و یا آفتاب سپیده دم است؟
به گیتی کسی مرد ازین سان ندید
نه از نامداران پیشی شنید
بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد، بیچد سر از کارزار
من این را به یک سنگ بیجان کنم
دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ زان کوه خارا بکند
فرو هشت زان کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید
خروشیدن سنگ خارا شنید
خروشید کای مهتر نامدار
یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
نه جنید رستم، نه بنهاد گور
زواره همی کرد زین گونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد
ز گردش بر کوه تاریک شد
بزد پاشنه، سنگ بنداخت دور
زواره برو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی
چودید آن بزرگی و کردار اوی
همی گفت گر فرخ اسفندیار
کند با چنین نامور کارزار

تن خویش در جنگ رسوا کند ورایدون که او بهتر آید به جنگ	
نشست از بر باره بادپای بگفت آن شگفتی به موبد که دید	۳۳۵
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه به موبد چنین گفت کین مرد کیست	
پذیره شدش با زواره بهم پیاده شد از باره بهمن چودود	۳۴۰
بدو گفت رستم که تا نام خویش بدو گفت من پور اسفندیار	
ورا پهلوان زود دربر گرفت برفتند هر دو به جای نشست	
چو بنشت بهمن بدادش درود از آن پس چنین گفت کاسفندیار	۳۴۵
سراپرده زد بر لب هیرمند پیامی رسانم ز اسفندیار	
چنین گفت رستم که فرمان شاه خوریم آنچه داریم چیزی نخست	۳۵۰
بگسترده بر سفره بر نان نرم چو دستار خوان پیش بهمن نهاد	
برادرش را نیز با خود نشاند دگر گور بنهاد در پیش خویش	
نمک بر پراگند و ببرید و خورد همی خورد بهمن ز گور اندکی	۳۵۵
بخندید رستم بدو گفت: شاه	
همان به که با او مدارا کند همه شهر ایران بگیرد به جنگ	
پراندیشه از کوه شد باز جای وزان راه آسان سر اندر کشید	
هم آنگه تهمت بدیدش براه من ایدون گمانم که گشتاسپیست	
بنخچیرگه هرکه بد بیش و کم بپرسیدش و نیکویها فزود	
نگویی، نیابی زمن کام خویش سر راستان بهمن نامدار	
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت خود و نامداران خسرو پرست	
زشاه و زایرانیان بر فزود چو آتش برفت از در شهریار	
بفرمان فرخنده شاه بلند اگر بشنود پهلوان سوار	
برآنم که برتر ز خورشید و ماه پس آنگه جهان زیر فرمان تست	
یکی گور بریان بیاورد گرم گذشته سخنها برو کرد یاد	
وزان نامداران کسانرا نخواند که هربار گوری بُدی خورد نیش	
نظاره برو بر سرافراز مرد نبد خوردنش زان او ده یکی	
زیهر خورش دارد این پیشگاه	

خورش چون بدین گونه داری به خوان	چرا رفتی اندر دم هفتخوان؟	
چگونه زدی نیزه در کارزار	چو خوردن چنین داری ای شهریار؟	
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد	سخن گوی و بسیار خواره مباد	۳۶۰
خورش کم بود، کوشش و جنگ بیش	بکف بر نهیم آن زمان جان خویش	
بخندید رستم با آواز گفت	که مردی شاید ز مردان نهفتا	
یکی جام زرین پر از باده کرد	وزو یسار مردان آزاده کرد	
دگر جام بردست بهمن نهاد	که برگیر از آن کس که خواهی تو یار	
بترسید بهمن ز جام نبید	زواره نخستین دمی در کشید	۳۶۵
بدو گفت کای بچه شهریار	بتو شاد بادا می و میگسار	
ازو بستند آن جام بهمن به جنگ	دل آزار کرده بدان می درنگ	
همی ماند از رستم اندر شگفت	از آن خوردن و یال و بازوی کفت	
نشستند بر باره هردو سوار	همی راند بهمن بر نامدار	
بدادش یکایک درود و پیام	از اسفندیار آن یل نیک نام	۳۷۰

پاسخ دادن رستم بهمن را

چو بشنید رستم ز بهمن سخن	پراندیشه شد نامدار کهن	
چنین گفت کآری شنیدم پیام	دلم شد بدیدار تو شاد کام	
زمن پاسخ این بر به اسفندیار	که ای شیردل مهتر نامدار	
هر آنکس که دارد روانش خرد	سر مایه کارها بنگرد	
چو مردی و پیروزی و خواسته	ورا باشد و گنج آراسته	۳۷۵
بزرگی و گردی و نام بلند	بنزد گرانمایگان ارجمند	
به گیتی بر آن سان که اکنون تویی	نباید که داری سر بدخویی	
بباشیم برداد و یزدان پرست	نگیریم دست بدی را به دست	
سخن هر چه برگفتنش روی نیست	درختی بود کیش برویوی نیست	
وگر جان تو بپرد راه آز	شود کار بی سود بر تو دراز	۳۸۰

زگفتارِ بدکام پَر دَخته به	چو مهر سراید سخن، سخته به	
که گفتی که چون تو ز مادر نژاد	زگفتارت آنکه بُدی بنده شاد	
همی بر نیاکان خود بگذرد	بمردی و گُردی ورای و خرد	
به روم و به چین و به جادوستان	پدیدست نامت به هندوستان	
نیایش کنم روز و شب در سه پاس	از آن پندها داشتم من سپاس	۳۸۵
که اکنون بتو دل بیاراستم	زیزدان همی آرزو خواستم	
بزرگی و گُردی و مهر ترا	که بینم پسندیده چهر ترا	
بیاد شهنشاہ گیریم جام	نشینیم با یکدگر شادکام	
بخواهشگری تیز بشتافتم	کنون آنچه جستم همه یافتم	
زتو بشنوم هرچه فرمود شاه	به پیش تو آیم کنون بی سپاه	۳۹۰
زکیخسرو آغاز تا کیقباد ^{۱۴}	بیارم برت عهد شاهان داد	
نگه کن به کردار و آزار من	کنون شهریارا تو در کار من	
همان رنجهایی که من برده‌ام	گران نیکویها که من کرده‌ام	
از امروز تا روز پیشی زمان	پرستیدن شهریاران همان	
که از شاه ایران گزند آیدم	چوپاداش آن رنج بند آیدم	۳۹۵
چو بیند، بدو در نماند بسیا	همان به که گیتی نبیند کسی	
زگیتی برافرازم آواز خویش	بیایم بگویم همه راز خویش	
بیاویز پایم به چرم پلنگ	ببازو ببندم یکی پالهنک	
ببستم فگنده بدریای نیل ^{۱۵}	از آن سان که من گردن ژنده پیل	
از آن پس، سر من ببايد برید	چو از من گناهی ببايد پدید	۴۰۰
ببدها دل دیو رنجور دار	سنخنهاي ناخوش زمن دور دار	
بمردی مکن باد را در قفس	مگوی آنچه هرگز نگفتست کس	
زدریا گذر نیست بی آشنای	بزرگان به آتش نیابند راه	
نه رویه توان کرد با شیر جفت	همان تابش مهر نتوان نهفت	
که من خود یکی مایه‌ام در ستیز	تو بر راه من بر ستیزه مریز	۴۰۵

ندیدست کس بند بر پای من	نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست	مگرد از پی آن که آن نارواست
بمردی زدل دور کن خشم و کین	جهانرا بچشم جوانی مبین
به دل خرّمی دار و بگذر ز رود	ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن ایوان ما را بسور	مباش از پرستنده خویش دور
چنان چون بُدم کهنر کیقباد	کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی به ایوان من با سپاه	هم ایدر بشادی بباشی دوماه
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب	اگر دیر مانی بگیرد شتاب
ببینم ز تو زور مردانِ جنگ	بشمشیر شیرافگنی گر پلنگ
چو خواهی که لشکر به ایران بری	به نزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کُهن	که ایدر فگندم به شمشیر بُن
به پیش تو آرم همه هرچه هست	که من گرد کردم به نیروی دست
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش	مکن بردل ما چنین روز دُخش
درم ده سپه را و تندی مکن	چو خوبی بیابی، نزنندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت	به دیدار خسرو نیاز آیدت
عنان با عنان تو بندم به راه	خرامان بیایم به نزدیک شاه
بسپوزش کنم نرم خشم و را	بسوسم سروپای و چشم و را
بپرسم ز بیداد شاه بلند	که پایم چرا کرد باید به بند؟
همه هرچه گفتم ترا یاددار	بگوش به پرمایه اسفندیار

بازگشت بهمن

زرستم چو بشنید بهم سخن	روان گشت با موید پاک تن
تهمتن زمانی به ره در بماند	زواره، فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیک دستان شوید	به نزد مه کابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست	جهانرا یکی خواستار آمدست

۴۳۰	به ایوانها تخت زرین نهید چنان هم که هنگام کاؤس شاه بسازید چیزی که باید خورش که نزدیک ما پور شاه آمدست گوی نامدارست و شاهی دلیر
۴۳۵	شوم پیش او گر پذیرد نُوید اگر نیکویی بینم اندر سرش ندارم ازو گنج و گوهر دریغ وگر باز گرداندم ناامید تو دانی که آن تا بداده کمند
۴۴۰	زواره بدو گفت مندیش ازین ندانم به گیتی چو اسفندیار نیاید ز مرد خرد کار بد زواره بیامد به نزدیک زال بیامد دمان تالب هیرمند
۴۴۵	عناترا گران کرد بر پیش رود چو بهمن بیامد به پرده سرای بپرسید ازو فرخ اسفندیار چو بشنید بنشست پیش پدر نُخستین درودش زرستم بداد
۴۵۰	همه دیده پیش پدر باز گفت بدو گفت چون رستم پیلتن دل شیر دارد تن ژنده پیل بیامد کنون تالب هیرمند به دیدار شاه آمدستش نیاز
	برو جامه خسروآیین نهید از آن نیز پرمایه‌تر پایگاه خورشهای خوب از پی پرورش پر از کینه و رزم‌خواه آمدست نیندیشد از جنگ یک دشت شیر به نیکی بود هرکسی را امید زیاقت و زر آورم افسرش نه بر گُستوان و نه گوپال و تیغ نباشد مرا روز با او سپید سر ژنده پیل اندر آرد به بند نجوید کسی رزم کِش نیست کین برای و بمردی یکی نامدار ندید او زما هیچ کردار بد وزان روی رستم برافراخت یال سرش تیز گشته زیم گزند همی بود تا بهمن آرد درود همی بود پیش پدر بز بهای که پاسخ که کرد آن یل نامدار؟ بگفت آنچه بشنیده بُد در پدر پس آنگاه گفتار او کرد یاد همان نیز نادیده اندر نهفت ندیده بُود کس به هر انجمن نهنگان برآرد ز دریای نیل ابی جوشن و خُود و گرز و کمند ندانم چه دارد همی با تو راز

زبهن برآشفت اسفندیار	۴۵۵	ورا برسرانجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز		نزیبد که با زن نشیند برآز
وگر کودکانرا به کاری بزرگ		فرستی نباشد دلیر و سُترگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای		که آواز رویاه بشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی		دل ناموز انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن برآز	۴۶۰	که این شیر رزم‌آور جنگ‌ساز
جوانی همی سازد از خویشان		زسالش همانا نیامد شکن

رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر

بفرمود کاسپ سیه زین کنید		به بالای او زین زرین کنید
پس از لشکر نامور صدسوار		برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دَمان تالب هیرمند		به فتراک بزگرد کرده کمند
ازین سو خروشی برآورد رخش	۴۶۵	وزان روی اسپ یل تاج‌بخش
چنین تا رسیدند نزدیک آب		بدیداز هر دوگرفته شتاب
تهمن زخشک اندر آمد به رود		پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای		همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامداران بدین جایگاه		چنین تن درست آید و با سپاه
نشینیم یکجای و پاسخ دهیم	۴۷۰	همی در سخن رای فرخ نهیم
چنان دان که یزدان گوی منست		خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ		نگردم به هر کار گرد دروغ
که روی سیاوش گردیدمی		بدین تازه رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را		مرآن تاج‌دار جهان‌بخش را
خُنک شاه کوچون تو دارد پسر	۴۷۵	به بالا و فرّت بنازد پدر
خُنک شهر ایرن که تخت ترا		پرستند و* بیداریخت ترا

* در متن، پرستند بیدار بخت تو را آمده؛ از روی متن «بروخیم» و اضافه شد.

دژم گردد آنکس که با تو نبرد
 همه دشمنان از تو پر بیم باد
 همه ساله بخت تو پیروز باد
 چو بشنید گفتارش اسفندیار ۴۸۰
 گویلتن را ببر در گرفت
 که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
 سزاوار باشد ستودن ترا
 خُتک آنکه چون تو پسر باشدش
 خُتک آنکه اورا بود چون تو پشت ۴۸۵
 خُتک زال، کِش بگذرد روزگار
 بدیدم ترا یادم آمد زریز
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 یکی آرزو دارم از شهریار ۴۹۰
 خُرامان بیایی سوی خان من
 سزای تو گرنیست، چیزی که هست
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 هر آنکس کجا چون تو باشد به نام
 شاید گذر کردن از رای تو
 ولیکن ز فرمان شاه جهان ۴۹۵
 به زابل نفرمود ما را درنگ
 تو آن کن که بریابی از روزگار
 تو خود بند برپای نه بی درنگ
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه
 وزین بستگی من جگر خسته‌ام ۵۰۰
 نمانم که تا شب بمانی به بند

بجوید، سرش اندر آید به گرد
 دل بدسگالان بدو نیم باد
 شبان سیه بر تو نوروز باد
 فرود آمد از باره نامدار
 چو خشنود شد، آفرین برگرفت
 که دیدم ترا شاد و روشن روان
 یلان جهان خاک بودن ترا
 یکی شاخ بیند که بر باشدش
 بود ایمن از روزگار درشت
 به گیتی نماند ترا یادگار
 سپهدار اسپ افکن و نره شیر
 جهاندار و بیدار و روشن روان
 که باشم بر آن آرزو کامگار
 بدیدار روشن کنی جان من
 بکوشیم و یا آن بساییم دست
 که ای از یلان جهان ماندگار
 همه شهر ایران بدو شادکام
 گذشت از برو بوم، وز جای تو
 نیچم روان، آشکار و نهان
 نه با نامداران این بوم جنگ
 بر آن رو که فرمان دهد شهریار
 نباشد زبند شهنشاه ننگ
 سراسر بدو باز گردد گناه
 به پیش تو اندر کمر بسته‌ام
 وگر بر تو آید ز چیزی گزند

همه از من انگار ای پهلوان
 از آن پس که من تاج بر سر نهم
 نه نزدیک دادار باشد گناه
 چو تو بازگردی به زابلستان ۵۰۵
 زمن نیز یابی بسی خواسته
 بدو گفت رستم که ای نامدار
 که خرم کنم دل به دیدار تو
 دو گردن فرازیم، پیر و جوان
 بترسم که چشم بدآید همی ۵۱۰
 همی یابد اندر میان دیو راه
 یکی ننگ باشد مرا زین سخن
 که چون تو سپهبد، گزیده سری
 نیایی زمانی تو در خان من
 گر این تیزی از مغز بیرون کنی ۵۱۵
 زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم
 مگر بند، کز بند عاری بود
 نبیند مرا زنده با بند کس
 ز تو پیش بودند گُندآوران
 بهاسخ چنین گفتش اسفندیار ۵۲۰
 همه راست گفتم، نگفتم دروغ
 ولیکن پشتون شناسد که شاه
 گر اکنون بیایم سوی خان تو
 تو گر دل بیچی ز فرمان شاه
 دگر آنکه گر با تو جنگ آورم ۵۲۵
 فرامش کنم مهر نان و نمک
 بدی ناید از شاه روشن روان
 جهانرا بدست تو اندر نهم
 نه شرم آیدم نیز از روی شاه
 بهنگام بشکوفه گلستان
 که گردد برویومت آراسته
 همی جستم از داور کردگار
 کنون چون بدیدم من آزار تو
 خردمند و بیدار، دوپهلوان
 سر از خواب خوش بر گرایده‌امی
 دلت کژ کند از پی تاج و گاه
 که تا جاودان آن نگردد کهن
 سرافراز شیری و نام‌آوری
 نباشی بدین مرز مهمان من
 بکوشی و بر دیو افسون کنی
 بدیدار تو رامش جان کنم
 شکستی بود، زشت کاری بود
 که روشن روانم برینست و بس
 نکردند پایم به بند گران
 که ای در جهان از گوان یادگار
 بکژی نگیرند مردان فروغ
 چه فرمود تا من برفتم براه
 بوم شاد و پیروز مهمان تو
 مرا تابش روز گردد سیاه
 به پرخاش خوی پلنگ آورم
 به من بر دگر گونه گردد فلک

وگر سر بیچم زفرمان شاه
تو آرزو گر چنین آمدست
که داند که فردا چه شاید بدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم ۵۳۰
بیک هفته نخچیر کردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان
از آنجایکه رخس را برنشست
بیامد دمان تا به ایوان رسید
بدو گفت کای مهتر نامدار ۵۳۵
سوارش دیدم چو سرو سَهی
تو گفתי که شاه فریدون گرد
بدیدن فزون آمد از آگهی
بدان گیتی آتش بود جایگاه
یک امروز با می بساییم دست
بدین داستانی نباید زدن
شوم جامه راه بیرون کنم
بجای بره گور خوردم همی
چو با دوده بنشینی از پیش خوان
دل خسته را اندر اندیشه بست
رخ زال سام نریمان بدید
رسیدم بنزدیک اسفندیار
خردمند و با زیب و با فرهی
بزرگی و دانایی او را سپرد
همی تافت زو فر شاهنشهی

نخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند
پشوتن که بُد شاه را رهنمای ۵۴۰
چنین گفت با او یل اسفندیار
به ایوان رستم مرا کار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز
دل زنده از کشته بریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار ۵۴۵
بیزدان که دیدم شما را نخست
دلم گشت زان کار چون نوبهار
چو در کارتان باز کردم نگاه
تو آگاهی از کار دین و خرد
پراندیشه شد نامدار بلند
بیامد هم آنکه به پرده سرای
که کاری گرفتیم دشخوار خوار
ورا نزد من نیز دیدار نیست
گر از ما یکی را برآید قفیز
سر از آشنایش گریان شود
برادر که باید چو اسفندیار؟
که یک نامور با دگر کین نجست
هم از رستم و هم زاسفندیار
ببندد همی بر خرد دیوراه
روانت همیشه خرد پرورد

۵۵۰ بپرهیز و با جان ستیزه مکن
 شنیدم همه هرچه رستم بگفت
 نباید دوپای و را بند تو
 سوار جهان پور دستان سام
 چنو پهلوانی ز گردنکشان
 ۵۵۵ چگونه توان کرد پایش به بند
 سخنهای ناخوب و نادلپذیر
 بترسم که این کار گردد دراز
 بزرگی و از شاه داناتری
 یکی بزم جوید یکی رزم و کین
 ۵۶۰ چنین داد پاسخ و را نامدار
 بدین گیتی اندر نکوهش بود
 دوگیتی به رستم نخواهم فروخت
 بدو گفت هرچیز کامد زبند
 همه گفتم، اکنون بهی برگزین
 ۵۶۵ سپهد زخوالیگران خواست خوان
 چونان خورده شد، جام می برگرفت
 از آن مردی خود همی یاد کرد
 همی بود رستم به ایوان خویش
 چو چندی برآمد نیامد کسی
 ۵۷۰ چو هنگام نان خوردن اندر گذشت
 بخندید و گفت ای برادر توخوان
 گرینست آیین اسفندیار
 بفرمود تا رخس را زین کنند
 شوم باز گویم به اسفندیار

نیوشنده باش از برادر سخن
 بزرگیش با مردمی بود جفت
 نیاید سبک سوی پیوند تو
 ببازی سر اندر نیارد به دام
 ندادست دانا به گیتی نشان
 مگوی آنکه هرگز نیاید پسند
 سزد گر نگوید یل شیر گیر
 بزشتی میان دو گردن فراز
 بمردی و گردی تواناتری
 نگه کن که تا کیست با آفرین؟
 که گر من بیچم سر از شهریار
 همان پیش یزدان پژوهش بود
 کسی چشم دین را بسوزنند وخت
 تن پاک و جان ترا سودمند
 دل شهریاران نیازد به کین
 کسی را نفرمود کورا بخوان
 زرویین دژ آنگه سخن درگرفت
 بیاد شهنشاه جامی بخورد
 ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
 نگه کرد رستم به ره بر بسی
 زمغز دلیر آب برتر گذشت
 بیارای و آزادگانرا بخوان
 تو آیین این نامور یاد دارا
 همان زین بآرایش چین کنند
 کجا کار ما را گرفتست خوار

پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی

نشست از بر رخس چون پیل مست	۵۷۵
بیامد دمان تا به نزدیک آب	
هرآنکس که از لشکر او را بدید	
همی گفت هرکس که این نامدار	
برین کوهه زین گه آهنت	
اگر هم نبردش بود ژنده پیل	۵۸۰
کسی مرد ازین سان به گیتی ندید	
خرد نیست اندر سر شهریار	
برین سان همی از پی تاج و گاه	
بپیری سوی گنج یازان ترست	
همی آمد از دور رستم چو شیر	۵۸۵
چو آمد به نزدیک اسفندیار	
بدو گفت رستم که ای پهلوان	
خُرامی نیززید مهمان تو	
سخن هرچه گویم همه یاد گیر	
همی خویشان را بزرگ آیدت	۵۹۰
همانا بمردی سبک داریم	
به گیتی چنان دادن که رستم منم	
بخاید زمن جنگ، دیو سپید	
بزرگان که دیدند ببر مرا	
چو کاموس جنگی چو خاقان چین	۵۹۵
که از پشت زینشان بخم کمند	
نگه دار توران* و ایران منم	
یکی گرزه گاوپیکر به دست	
سپه را به دیدار او بُد شتاب	
دلش مهر و پیوند او برگزید	
نماند به کس جز به سام سوار	
همان رخس گویی که آهرمنست	
برافشاند از تارک پیل نیل	
نه از نامداران پیشین شنید	
که جوید ازین نامور کارزار	
بکشتن دهد نامداری چو ماه	
به مهر و به دیهیم نازان ترست	
به زیر اندرون اژدهای دلیر	
هم آنگه پذیره شدش نامدار	
نوآیین و نوساز و فرخ جوانا	
چنین بود تا بود پیمان تو؟	
مشو تیز با پیر، بر خیره خیر	
وزین نامداران سترگ آیدت	
برای و بدانش تنک داریم	
فروزنده تخم نیرم منم	
بسی جادوانرا کنم ناامید	
همان رخس، غرّان هژبر مرا	
سواران جنگی و مردان کین	
ریودم، سروپای کردم به بند	
به هر جای پشت دلیران منم	

* در متن، ایران و توران آمده است که قافیه را ناخوش می‌کند، برطبق حاشیه اصلاح شد.

ازین خواهش من مشو بدگمان	۶۰۰
من از بهر این فرّ و اورند تو	
نخواهم که چون تو یکی شهریار	
که من سام یل را بخوانم دلیر	
به گیتی منم زو کنون یادگار	
بسی پهلوان جهان بوده‌ام	
سپاسم زیزدان که بگذشت سال	
که کین خواهد از مرد ناپاک دین	۶۰۵
توی نامور پره‌نر شهریار	
بخندید از رستم اسفندیار	
شدی تنگ‌دل چون نیامد خرام	
چنین گرم بُد روز و راه دراز	
همی گفتم از بامدادِ پگاه	۶۱۰
بدیدار دستان شوم شادمان	
کنون تو بدین رنج برداشتی	
بآرام بنشین و بردار جام	
بدست چپ خویش برجای کرد	
جهاندیده گفت این نه جای منست	۶۱۵
به‌بهمن بفرمود کز دست راست	
چنین گفت با شاهزاده بخشم	
هنر بین و این نامور گوهرم	
هنر باید از مرد و فرّ و نژاد	
مدان خوشتن برتر از آسمان	
بجویم همی رای و پیوند تو	
تبه دارد از چنگ من روزگار	
کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر	
ابا* شاهزاده یل اسفندیار	
سخنها ز هرگونه بشنوده‌ام	
بدیدم یکی شاهِ فرّخ هَمال	
جهانی برو بر کنند آفرین	
به جنگ اندرون افسر کارزار	
بدو گفت کای پور سام سوار	
نجستم همی زین سخن کام و نام	
نکردم ترا رنجه، تندی مساز	
بپوزش بسازم سوی داد راه ^{۱۶}	
بتو شاد دارم روان یکزمان	
بدشت آمدی، خانه بگذاشتی	
زتندی و تیزی مبر هیچ نام	
زرستم همی مجلس آرای کرد	
بجایی نشینم که رای منست	
نشستی بیارای از آن کم سزااست	
که آیین من بین و بگشای چشم	
که از تخمه سام گُندآورم	
کفی راد دارد، دلی پر ز داد	

* در چاپ بروخیم ایا شاهزاده یل... است که معنی روشن تری دارد. در متن به جای «ایا» «دگر» است. اگر مصراع را به صورت متن قبول کنیم ناگزیریم معنی بیت را این طور دریابیم که در این روزگار تنها من و تو در دلبری می توانیم هم پایه سام باشیم، که دلچسب نیست.

۶۲۰ سزاوار من گر ترا نیست جای
 از آن پس بفرمود فرزند شاه
 بدان تا گو نامور پهلوان
 بیامد بر آن کرسی زر نشست
 هنر بین و این نامور گوهرم
 از آن پس بفرمود فرزند شاه
 بدان تا گو نامور پهلوان
 بیامد بر آن کرسی زر نشست
 مرا هست پیروزی و هوش و رای
 که کرسی زرین نهد پیش گاه
 نشیند بر شهریار جوان
 پر از خشم، بویا تُرنجی بدست
 که از تخمه سام گندآورم
 که کرسی زرین نهد پیش گاه
 نشیند بر شهریار جوان
 پر از خشم، بویا تُرنجی بدست

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

۶۲۵ چنین گفت بار رستم اسفندیار
 من ایدون شنیدستم از بخردان
 از آن برگزیده نیاکان تو
 که دستان بد گوهر دیوزاد
 فراوان ز سامش نهان داشتند
 تنش تیره بُد، موی و رویش سپید
 بفرمود تا پیش دریا برند
 بیامد بگسترد سیمرغ پر
 بردش به جایی که بودش گنام
 اگر چند سیمرغ ناهار بود
 بینداختنش پس به پیش گنام
 ۶۳۰ همی خورد افکنده مردار اوی
 چو افگند سیمرغ بر زال مهر
 از آن پس که مُردار چندی چشید
 پذیرفت سامش ز بی بچگی
 که ای نیک دل مهر نامدار
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 سرافراز و دین دار و پاکان توا
 به گیتی فزونی ندارد نژاد
 همی رستخیز جهان داشتند
 چو دیدش دل سام شد ناامید
 مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
 ندید اندرو هیچ آیین و فر
 زستان مر او را خورش بود کام
 تن زال پیش اندرش خوار بود
 بدیدار او کس نبُد شاد کام
 ز جامه برهنه تن خوار اوی
 بروگشت زین گونه چندی سپهر
 برهنه سوی سیستانش کشید
 زنادانی و دیوی و غرچگی

خجسته بزرگان و شاهان من	نیای من و نیکخواهان من	
۶۴۰	ورا بر کشیدند و دادند چیز	فراوان برین سال بگذشت نیز
	یکی سرو بُد نابسوده سرش	چو با شاخ شد، رستم آمد برش
	زمرّدی و بسالا و دیدار اوی	به گردون برآمد چنین کاری اوی
	برین گونه ناپارسایی گرفت	ببالید و پس پادشایی گرفت

پاسخ رستم به اسفندیار و ستایش نژاد و کردار خود

بدو گفت رستم که آرام گیر	چه گویی سخنهای نادلپذیر؟	
۶۴۵	دلت بیش کژی بپالد همی	روانت ز دیوان ببالد همی
	تو آن گوی کز پادشاهان سزاست	نگوید سخن پادشا جز که راست
	جهاندار داند که دستان سام	بزرگست و با دانش و نیک‌نام
	همان سام پور نریمان بُدست	نریمان گرد از کریمان بُدست
	بزرگ است و گرشاسب بودش پدر	به گیتی بُدی خسرو تاجور
۶۵۰	همانا شنیدستی آواز سام	نبد در زمانه چنو نیک‌نام
	بکشتش به طوس اندرون ازدها	که از چنگ او کس نیابد رها
	به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ	ورا کس ندیدی گریزان ز جنگ
	به دریا سر ماهیان بر فروخت	هم اندر هوا پُر کرکس بسوخت
	همی پیل را در کشیدی به دم	دل خرّم از یاد او شد دُرّم
۶۶۵	و دیگر یکی دیو بُد بدگمان	تنش بر زمین و سرش باسمان
	که دریای چین تا میانش بُدی	زتاییدن خور زیانش بُدی
	همی ساهی از آب برداشتی	سر از گنبد ماه بگذاشتی
	به خورشید ماهیش بریان شدی	ازو چرخ گردنده گریان شدی
	دو پتیاره زین گونه پیچان شدند	ز تیغ یلی هردو بیجان شدند ^{۱۷}
۶۶۰	همان مادرم دخت مهرباب بود	بدو کشور هند شاداب بود
	که ضحاک بودیش پنجم پدر	ز شاهان گیتی برآورده سر

نژادی از این نامورتر کراست؟
 دگر آن‌که اندر جهان سربسر
 همان عهد کاوس دارم نخست
 همان عهد کیخسرو دادگر ۶۶۵
 زمین را سراسر همه گشته‌ام
 چو من بر گذشتم ز جیحون بر آب
 ز کاوس در جنگ هاماوران
 نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید
 همی از پی شاه فرزندان را ۶۷۰
 که گردی چو سهراب هرگز نبود
 ز پانصد همانا فزونست سال
 همی پهلوان بودم اندر جهان
 بسان فریدون فرخ نژاد
 ز تخت اندر آورد ضحاک را ۶۷۵
 دگر سام کو بود ما را نیا
 سه دیگر که چون من بیستم کمر
 بر آن خرّمی روز هرگز نبود
 که من بودم اندر جهان کامران
 بدان گفتم این تا بدانی همه ۶۸۰
 تو اندر زمانه رسیده نوی
 تن خویش بینی همی در جهان
 چو بسیار شد گفتا می خوریم

خردمند گردن نیچد ز راست
 یلان را زمن جست باید هنر
 که بر من بهانه نیارند جست
 که چون او نبست از کیان کس کمر
 بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
 ز توران به چین آمد افراسیاب^{۱۸}
 بستنها برفتم به مازندران
 نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
 بکشتم دلیر خردمند را
 بزور و بمرّدی و رزم آزمود
 که تا من جدا گشتم از پشت زال
 یکی بود با آشکارم نهان
 که تاج بزرگی به سر بر نهاد
 سپرد آن سرو تاج او خاک را
 ببرد از جهان دانش و کیمیا
 تن آسان شد اندر جهان تاجور
 پی مرد بی‌راه بر دز نبود
 مرا بود شمشیر و گرز گران
 توشاهی و گردنکشان چون رمه
 اگر چند با فرّ کیخسروی
 نه ای آگه از کارهای نهان
 به می جان اندیشه را بشکریم

ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را

چو از رستم اسفندیار این شنید
 بخندید و شادان دلش بردمید
 بدو گفت ازین رنج و کردار تو ۶۸۵
 شنیدم همه درد و تیمار تو

کنون کارهایی که من کرده‌ام	زگردنکشان سر برآورده‌ام
نُخستین کمر بستم از بهر دین	تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید	که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپست	که گشتاسپ از تخم لهراسپست
که لهراسپ بُد پور اورندشاه	که او را بُدی از مهان تاج و گاه
هم‌اورند از گوهر کسی پیشین	که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمه کیقباد	خردمند شاهی، دلش پر زداد
همی رو چنین تا فریدون شاه	که شاه جهان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست	کجا بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد	ز تخم فریدون با فروداد
همان سلم پور فریدون گرد	که از خسروان نام شاهی ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست	که بی‌راه بسیار و راه اندکیست
تو آنی که پیش نیاکان من	بزرگانِ بیدار و پاکان من
پرستنده بودی همی با نیا	نجویم همی زین سخن کیمیا
بزرگی زشاهان من یافتی	چو در بندگی تیز بشتافتی
ترا باز گویم همه هرچه هست	یکی گر دروغست بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت	میان بسته دارم بمردی و بخت
هرآنکس که رفت از پی دین به چین	بکردند زان پس برو آفرین
ازان پس که ما را به گفت گُرم	ببستم پدر، دور کردم ز بزم
به لهراسپ از بند من بد رسید	شد از تُرک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران	که ما را گشاید ز بند گران
همان کار آهنگران دیر بود	مرا دل بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد، بانگشان بر زدم	تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر زجای نشست	غل و بند برهم شکستم به دست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من	بران سان یکی نامدار انجمن

۶۹۰

۶۹۵

۷۰۰

۷۰۵

۷۱۰

همی رفتم از پس چو شیر زیان	بمردی ببستم کمر بر میان	
چه آمد ز شیران و از اهرمن؟	شنیدی که در هفتخوان پیش من	
جهانی بر آن گونه برهم زدم	بچاره به رویین دژ اندر شدم	
بخون بزرگان ببستم میان	بجستم همه کین ایرانیان	
همان رنج و سختی که من برده‌ام	به توران و چین آنچه من کرده‌ام	۷۱۵
نه از شست ملاح کام نهنگ	همانا ندیدست گور از پلنگ	
کس اندر جهان نام این دژ نبرد	زهنگام تور و فریدون گرد	
که از برتری دور از انبوه بود	یکی تیره دژ بر سر کوه بود	
سراسیمه برسان مستان بدند	چو رفتم همه بت پرستان بدند	
بتانرا همه بر زمین بر زدم	بمردی من آن باره را بستدم	۷۲۰
که با مجمر آورده بود از بهشت	برافروختم آتش زرد بهشت	
به ایران چنان آمدم باز جای	بپیروزی داد گر یک خدای	
به بت‌خانه‌ها در، برهمن نماند	که ما را به هر جای دشمن نماند	
پیرخاش تیمار من کس نخورد	بتنهاتن خویش جستم نبرد	
اگر تشنه‌ای جام می را فراز	سخنها به ما بر کنون شد دراز	۷۲۵

ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

که کردار ماند زما یادگار	چنین گفتم رستم به اسفندیار	
ازین نامبردار مرد گهن	کنون داد ده باش و بشنو سخن	
به گردن برآورده گرز گران	اگر من نرفتی به مازندران	
شده گوش کریکسراز بانگ کوس	کجا بسته بُد گیو و کاوس و طوس	
که دارد به بازوی خویش این امید؟	که گندی دل و مغز دیوسپید	۷۳۰
ستودان ندیدند و گور و کفن	سر جادوان را بکندم زتن	
شد ایران بدو شاد و او نیکبخت	زبند گران بر دمش سوی تخت	
که شمشیر تیزم جهان بخش بود	مرا یار در هفتخوان رخس بود	

وزان پس که شد سوی هاماوران	ببستند پایش به بند گران
ببردم زایرانیان لشکری	به جایی که بُد مهتری، گر سری
۷۳۵ بکشتم بجنگ اندرون شاهشان	تهی کردم آن نامور گاهشان
جهانداژ کاؤس کی بسته بود	زرنج و زتیمار دل خسته بود
ببیاوردم از بند کاؤس را	همان گیو و گودرز و هم طوس را
به ایران بُد افراسیاب آن زمان	جهان پر زرد از بد بدگمان
۷۴۰ به ایران کشیدم ز هاماوران	خود و شاه با لشکری بی کران
شب تیره تنها برفتم ز پیش	همه نام جستم، نه آرام خویش
چو دید آن دَرَفشان درفش مرا	بگوش آمدش بانگ رخس مرا
بپردخت ایران و شد سوی چین	جهان شد پر از داد و پرافرین
گر از یال کاوس خون آمدی	زپشتش سیاوش چون آمدی؟
۷۴۵ وزو شاه کیخسرو پاک وراد	که لهراسپ را تاج بر سر نهاد؟
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد	زننگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند	ازو در جهان نام چندین نماند ^{۱۹}
چه نازی بدین تاج گشتاسپی	بدین تازه آیین لهراسپی؟
که گوید برو دست رستم ببند؟	نبندد مرا دست چرخ بلندا
۷۵۰ که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش	بگزرز گرانش بمالم دوگوش
من از کودکی تا شدستم کهن	بدین گونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از پوزش و خواهش است	وزین نرم گفتن، مرا کاهش است
زتیزیش خندان شد اسفندیار	بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن	چنانی که بشنیدم از انجمن
۷۵۵ سترست بازوت چون ران شیر	برویال چون ازدهای دلیر
میان تنگ و باریک، همچون پلنگ	بویژه کجا گرز گیرد به چنگ
بیفشارد چنگش میان سخن	زئیرنا بخندید مرد کهن
زناخن فرو ریختش آب زرد	همانا نجنید زان درد، مرد

- گرفت آنزمان دست مهتر بدست
خُنک شاه گشتاسپ، آن نامدار ۷۶۰
- چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا پور دارد چو اسفندیار
همی فر گیتی، بیفزاید او
همی داشت تا چهر او شد چو خون
همان ناخنش پر ز خوناب کرد
بخندید ازو فرخ اسفندیار
تو امروز می خور که فردا برزم ۷۶۵
- چومن زین زرین نهم بر سیاه
بنیزه زاسپت نهم بر زمین
دو دستت ببندم، برم نزد شاه
بباشیم پیشش بخواهشگری
رهانم ترا از غم و درد و رنج ۷۷۰
- بخندید رستم ز اسفندیار
کجا دیده ای رزم جنگاوران
اگر بر جزین روی گردد سپهر
به جای می سرخ کین آوریم
غوکوس خواهیم از آوای رود ۷۷۵
- بینی تو ای فرخ اسفندیار
چو فردا بیایی به دشت نبرد
زیاره باغوش بردارمت
نشانت بر نامور تخت عاج
کجا یافتستم من از کیقباد ۷۸۰
- گشایم در گنج و هر خواسته
دهم بی نیازی سپاه ترا
از آن پس بیایم به نزدیک شاه
چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا پور دارد چو اسفندیار
همی فر گیتی، بیفزاید او
همی داشت تا چهر او شد چو خون
سپهد بَر وها پر از تاب کرد
چنین گفت کای رستم نامدار
بیچی و یادت نباید زبزم
به سر برنهم خسروانی کلاه
از آن پس نه پر خاش جویی نه کین
بگویم که من زو ندیدم گناه
بسازیم هرگونه یی داوری
بیایی پس از رنج، خوبی و گنج
بدو گفت سیرایی از کارزار
کجا یافتی باد گرز گران؟
بپوشد میان دوتن روی، مهر
کمند نبرد و کمین آوریم
بتیغ و بگوپال باشد درود
گراییدن و گردش کارزار
بآورد مرد اندر آید به مرد
زمیدان به نزدیک زال آرمت
نهم بر سرت بر دل افروز تاج
به مینو همی جان او باد شاد
نهم پیشش تو یکسر آراسته
به چرخ اندر آرم کلاه ترا
گرازان و خندان و خرّم به راه

بمردی ترا تاج بر سر نهم
از آن پس ببندم کمر بر میان
همه روی پالیز بی خو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان

۷۸۵

سپاسی به گشتاسپ زین بر نهم
چنان چون ببستم به پیش کیان
زشادی تن خویش را نو کنم
کسی را به تن درنباشد روان

می خوردن رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
شکم گرسنه، روز نیمی گذشت
بیارید چیزی که دارید خوان
چون نهاد، رستم بخوردن گرفت

۷۹۰

یل اسفندیار و گوان یکسره
بفرمود مهتر که جام آورید
ببینیم تا رستم اکنون زمی
بیاورد یک جام می میگسار

۷۹۵

بیاد شهنشاه، رستم بخورد
همان جام را کودک میگسار
چنین گفت پس با پشوتن براز
چرا آب بر جام می بفگنی

۸۰۰

پشوتن چنین گفت با میگسار
می آورد و رامشگرانرا بخواند
چو هنگامه رفتن آمد فراز
چنین گفت با او یل اسفندیار

۸۰۵

می و هرچه خوردی ترا نوش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار
گر این کینه از مغز بیرون کنی
بزرگی و دانش برافزون کنی

که گفتار بیشی نیاید بکار
زگفتار، پیکار بسیار گشت
کسی را که بسیار گوید مخوان
بماند اندر آن خوردن اندر شگفت

زهر سو نهادند پیشش بره
به جای می پخته، خام آورید
چه گوید، چه آرد ز کاوس کی
که کشتی بکردی برو برگذار

بر آورد از آن چشمه زرد گرد
بیاورد پر باده شاهوار
که بر می نیاید به آبت نیاز
که تیزی نبید کهن بکشتی؟

که بی آب جامی می افگن، بیار
ز رستم همی در شگفتی بماند
ز می لعل شد رستم سرفراز
که شادان بدی تا بود روزگار

روان دلاور پر از توش باد
همیشه خرد بادت آموزگار
بزرگی و دانش برافزون کنی

زدشت اندر آیی سوی خان من
 سخن هرچه گفتم بجای آورم
 بیاسای چندی و با بد مکوش
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 تو فردا ببینی ز مردان هنر
 تن خویش را نیز مستای هیچ
 چو از شهر زاول به ایران شوم
 هنر بیش بینی ز گفتار من
 دل رستم از غم پراندیشه شد
 که گرمی دهم دست بند و را
 دو کارست هردو بنفرین و بد
 هم از بند او بد شود نام من
 به گرد جهان هرکه راند سخن
 که رستم زدست جوانی بخت
 همان نام من بازگردد به ننگ
 و گر کشته آید به دشت نبرد
 که او شهریاری جوانرا بکشت
 برین بر پس از مرگ نفرین بود
 و گرمی شوم کشته بردست او
 شکسته شود نام دستان سام
 ولیکن همی خوب گفتار من
 چنین گفت پس با سرافراز مرد
 که چندین بگویی تو از کاربند
 مگر کاسمانی سخن دیگرست
 همه پند دیوان پذیری همی

بُوی شاد یک چند مهمان من
 خرد پیش تو رهنمای آورم
 سوی مردمی یاز و بازار هوش
 که تخمی که هرگز نروید مکار
 چو من تاختن را ببندم کمر
 به ایوان شو و کار فردا بسیج
 به نزدیک شاه و دلیران شوم
 مجوی اندرین کار تیمار من
 جهان پیش او چون یکی بیشه شد
 و گر سرفرازم گزند و را
 گزاینده رسمی، نوآیین و بد
 بد آید ز گشتاسپ انجام من
 نکوهیدن من نگردهد کهن
 به زاول شد و دست او را بست
 نماند زمن در جهان بوی و رنگ
 شود نزد شاهان مرا روی زرد
 بدان کو سخن گفت با او درشت
 همان نام من نیز بی دین بود
 نماند به زاولستان رنگ و بوی
 ز زابل نگیرد کسی نیز نام
 ازین پس بگویند برانجمن
 که اندیشه روی مرا زرد کرد
 مرا بند و رای تو آید گزند
 که چرخ روان از گمان برترست
 زدانش سخن برنگیری همی

۸۱۰

۸۱۵

۸۲۰

۸۲۵

۸۳۰

ترا سال برنامد از روزگار	ندانی فریب بد شهریار
تو یکتادلی و ندیده جهان	جهانبان به مرگ تو کوشد نهان
گرایدون که گشتاسپ از روی بخت	نیابد همی سیری از تاج و تخت
به گرد جهان بر دواند ترا	به هر سختی پروراند ترا
بروی زمین یکسر اندیشه کرد	خرد چون تبر، هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار	کجا سر نییچاند از کارزار
کزان نامور بر تو آید گزند	بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنیم	وزین داستان، خاک بالین کنیم
همی جان من در نکوهش کنی	چرا دل نه اندر پژوهش کنی؟
به تن رنج کاری تو بردست خویش	جز از بدگمانی نیایدت پیش
مکن شهریارا، جوانی مکن	چنین بر بلا کامرانی مکن
دل ما مکن شهریارا نژند	میاور بجان خود و من گزند
زیزدان و از روی من شرم دار	مخور برتن خویشتن زینهار
ترا بی نیاز است از جنگ من	وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه	که بردست من گشت خواهی تباه
بماند به گیتی زمن نام بد	به گشتاسپ بادا سرانجام بد
چو شنید گردنکش اسفندیار	بدو گفت کای رستم نامدار
به دانای پیشی نگر تاجه گفت	بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود	وگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی	که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود	بدین خوب گفتار تو بگردد
مرا پائی خوانند ناپاک رای	ترا مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خُرام و نُوید	بیامد، ورا کرد چندی امید
سپهبد زگفتار او سربتافت	از آن پس که جز جنگ کاری نیافت
همی خواهش او همه خوار داشت	زیانی پر از تلخ گفتار داشت

۸۳۵

۸۴۰

۸۴۵

۸۵۰

۸۵۵

بدانی که من سر زفرمان شاه
 بدویابم اندر جهان خوب وزشت
 ۸۶۰ ترا هرچه خوردی فزاینده باد
 تو اکنون بخوبی به ایوان بیوی
 سلیحت همه جنگ را ساز کن
 پگاه آی در جنگ من چاره ساز
 ۸۶۵ تو فردا بینی به آوردگان
 بدانی که پیکار مردان مرد
 بدو گفت رستم که ای شیر خوی
 ترا بر تگ رخس مهمان کنم
 تو در پهلوی خویش بشنیده ای
 که تیغ دلیران براسفندیار
 ۸۷۰ بینی تو فردا سنان مرا
 که تا نیز با نامداران مرد
 لب مرد بُرنا پر از خنده شد
 به رستم چنین گفت کای نامجوی
 چو فردا بیایی به دشت نبرد
 ۸۷۵ نه من کوهم و زیرم اسپه چو کوه
 گراز گرز من باد یابد سرت
 و گر کشته آیی به آوردگاه
 بدان تا دگر بنده با شهریار
 نتابم، نه از بهر تخت و کلاه
 بدویست دوزخ، بدو هم بهشت
 بدانندیشگانرا گزاینده باد
 سخن هرچه دیدی به دستان بگوی
 ازین پس میمای بامن سخن
 مکن زین سپس کار بر خود دراز
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه
 چگونه بود روز ننگ و نبرد
 ترا گر چنین آمدست آرزوی
 سرت را به گوپال درمان کنم
 به گفتار ایشان بگرویده ای
 به آورد گه بر نیاید به کار
 همان گرد کرده عنان مرا
 نجویی به آورد گه بر نبرد
 همی گوهر آن خنده را بنده شد
 چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی؟
 بینی تو آورد مردان مرد
 یگانه یکی مردم چون گروه
 بگرید، بدرد جگر مادرت
 ببندمت بر زین، برم نزد شاه
 نجوید به آورد گه کارزار

بازگشتن رستم به ایوان خود

چو رستم بدر شد ز پرده سرای
 ۸۸۰ به کریاس گفت ای سرای امید
 زمانی همی بود بر درپای
 خُتک روز کاندَر تو بُد جَمَشید

همان روز کیخسرو نیک‌پی
 که بر تخت تو ناسزایی نشست
 پیاده بیامد بر نامدار
 چرا تیز گشتی به پرده‌سرای؟
 نهد دانشی، نام غلغلستان
 بزشتی برد نام پالیزبان
 که جمشید را داشتی برکنار
 بُدی پرده و سایه بارگاه
 همی خواستی اخترانرا درست
 پراز خنجر و غارت و چوب بود^{۲۰}
 به‌پیش وی اندر چو جاماسپ است
 که باز ندوأت آمدست از بهشت
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 کزو شاد شد گردش روزگار
 بد از بیم شمشیر او بنده شد
 پس اندر همی دیدش اسفندیار
 که مردی و گردی شاید نهفت
 ندانم که چون خیزد از کارزار
 اگر با سیلح اندر آید به جنگ
 همانا که آیین مردی بود
 بترسم که فردا ببیند نشیب
 ز فرمان دادار دل نگسلم
 کنم روز روشن برو بر سیاه
 که از راستی دل نشویم همی
 سراندر نیارد به آزار و درد

همایون بُدی گاه کاؤس کی
 در فرهی بر تو اکنون ببست
 شنید این سخنها یل اسفندیار
 به رستم چنین گفت کای سرگرای
 سزد گر برین بوم زابلستان
 که مهمان چو سیر آید از میزبان
 سراپرده را گفت، بُد روزگار
 همان روز کز بهر کاؤس شاه
 کج راه یزدان همی باز جست
 زمین زو سراسر پر آشوب بود
 کنون مایه‌دار تو گشتاسپ است
 نشسته به یک دست اوز رده‌هشت
 به‌دیگر پشتون، گو نیک‌مرد
 به‌پیش اندرون فرخ اسفندیار
 دل نیک مردان بدور زنده شد
 بیامد به‌در پهلوان سوار
 چو برگشت ازو با پشتون بگفت
 ندیدم بدین‌گونه اسپ و سوار
 یکی ژنده‌پیل است بر کوه گنگ
 اگر با سیلح نبردی بود
 ببالا همی بگذرد فرو زیب
 همی سوزد از مهر فرش دلم
 چو فردا بیاید به آوردگاه
 ترا گفتم و بیش گویم همی
 میازار کس را، که آزادمرد

۸۸۵

۸۹۰

۸۹۵

۹۰۰

- ۹۱۰ به ایوان او روز فرخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان
همی سر نیچید زفرمان تو
تو با او چه گویی بکین و بخشم؟
یکی پاسخ آوردش اسفندیار
چنین گفت کز مردم پاک دین
۹۱۵ گرایدون که دستور ایران توی
همی خوب داری چنین راه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت
مرا چندگویی گنه کار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم
۹۲۰ گرایدون که ترسی همی از تنم
کسی بی زمانه به گیتی نمرد
تو فردا بینی که بردشت جنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار
۹۲۵ که تا تو رسیدی به تیروکمان
بدل دیو را راه دادی کنون
دلت خیره بینم همی پرستیز
چگونه کنم ترس را از دلم
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر
۹۳۰ ورا نامور هیچ پاسخ نداد
دش گشت پردرد و سر پر زیاد
دش راست بینم به پیمان تو
بشوی از دلت کین، وز خشم، چشم
که بر گوشه گلستان رُست خار
همانا نزید که گوید چنین
دل و گوش و چشم دلیران توی
خرد راه و آزدن شاه را؟
همان دین زردشت بیداد گشت
زگفتار گشتاسپ بیزار شو؟
که از رای و فرمان او پی کنم؟
من امروز ترس ترا بشکنم
نمرد آنکه نام بزرگی ببرد
چه کار آورم پیش جنگی پلنگ
چنین چند گویی تو از کارزار؟
نبُد بر تو ابلیس را این گمان
همی نشنوی پند این رهنمون
کنون هرچه گفتم، همه ریز ریز^{۲۱}
بدین سان کز اندیشه بگسلم؟
چه دادم که پشت که آید بزیر؟
دش گشت پردرد و سر پر زیاد

پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد به ایوان خویش نگه کرد چندی به دیوان خویش

زواره بیامد به نزدیک اوی
 بدو گفت رو تیغ هندی بیار
 کمان آر و بر گُستوان آر و ببر
 زواره بفرمود تا هرچه گفت ۹۳۵
 چو رستم سلیح نبردش بدید
 چنین گفت کای جوشن کارزار
 کنون کار پیش آمدت، سخت باش
 چنین رزمگاهی که غرّان دوشیر
 کنون تا چه پیش آرد اسفندیار ۹۴۰
 چو بشنید دستان ز رستم سخن
 بدو گفت کای نامور پهلوان
 تو تا برنشستی به زین نبرد
 همیشه دل از رنج پرداخته
 بترسم که روزت سرآید همی ۹۴۵
 همی تخم دستان زین برکنند
 به دست جوانی چو اسفندیار
 نماند به زاولستان آب و خاک
 ورایدون که او را رسد زین گزند
 همی هرکسی داستانها زنند ۹۵۰
 که او شهریاری زایران بکشت
 همی باش در پیش او برپای
 به بیغوله‌یی شو فرود از مِهان
 کزین بدترا تیره گردد روان
 به گنج و به رنج این روان باز خر ۹۵۵
 سپاه ورا خِلمت آرای نیز

ورا دید پژمرده و زردروی
 یکی جوشن و میغفری نامدار
 کمند آر و گرز گران آر و گبر
 بیاورد گسَنجور او از نهفت
 سرافشانند و باد از جگر برکشید
 برآسودی از جنگ، یک روزگار
 به هر جای پیراهن بخت باش
 به جنگ اندر آیند، هردو دلیر
 چه بازی کند در دم کارزار
 پراندیشه شد حال مرد کهن
 چه گفتی؟ کز آن تیره گشتم روان
 نبودی مگر نیک‌دل، رادمرد
 بفرمان شاهان سرافراخته
 گراختر به خواب اندر آید همی
 زن و کودکانرا به خاک افکنند
 اگر تو شوی کشته در کارزار
 بلندی بر و بوم گردد مَغاک
 نباشد ترا نیز نام بلند
 برآورده نام ترا بشکرنند
 بدان کو سخن گفت باوی درشت
 وگرنه هم‌اکنون بپرداز جای
 که کس نشنود نامت اندر جهان
 بسپرهیز ازین شهریار جوان
 مبر پیش دیبای چینی تیر
 ازو باز خر خویشتن را به چیز

چو برگردد او از لب هیرمند
 چو ایمن شدی بندگی کن به راه
 چو بپند ترا کی کند شاه بد
 بدو گفت رستم که ای مرد پیر ۹۶۰
 بمردی مرا سال بسیار گشت
 رسیدم به دیوان مازندران
 همان رزم کاموش و خاقان چین
 اگر من گریزم زاسفندیار
 چو من ببر پوشم بروز نبرد ۹۶۵
 زخواهش که گفתי بسی رانده‌ام
 همی خوار گیرد سخنهاى من
 گر او سر زکیوان فرود آردی
 ازو نیستی گنج و گوهر دریغ
 سخن چندگفتم به چندین نشست ۹۷۰
 گرایدون که فردا کند کارزار
 نیچم به آورد با او عنان
 ببندم به آورد گه راه اوی
 زیاره باغوش بردارمش
 بیارم، نشانم بر تخت ناز ۹۷۵
 چومهمان من بوده باشد سه روز
 بیندازد آن چادر لاژورد
 سبک باز با او ببندم کمر
 نشانمش بر نامور تخت عاج
 ببندم کمر پیش او بنده‌وار ۹۸۰
 تو دانی که من پیش تخت قباد
 چه کردم بمردی، تو داری بیاد

تو پای اندر آور به رخش بلند
 بدان تا ببینی یکی روی شاه
 خود از شاه کردار بد کی سزد؟
 سخنها برین گونه آسان مگیر
 بدونیک چندی به سر برگذشت
 به رزم سواران هاماوران
 که لرزان بُدی زیر ایشان زمین
 تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
 سر هور و ماه اندر آرم به گرد
 بدو دفتر کهتری خوانده‌ام
 بیچد سر از دانش و رای من
 روانش بر من درود آردی
 نه بر گستوان و نه گویال و تیغ
 زگفتار، باد است ما را به دست
 دل از جان او هیچ رنجه مدار
 نه گویال ببند نه زخم سنان
 بنیرو بگیرم کمرگاه اوی
 بشاهی زگشتاسپ بگذارمش
 از آن پس گشایم در گنج باز
 چهارم، چو از چرخ گیتی فروز
 پدید آید از جام یاقوت زرد
 وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
 نهم بر سرش بر، دل افروز تاج
 نجویم جدایی زاسفندیار
 چه کردم بمردی، تو داری بیاد

بـخندید از گـفت او زال زر	زمانی بـجنید زانـدیشـه سر
بدو گـفت زال ای پسر این سـُخـن	مگوی و جدا کن سرش را زُئـن
که دیوانگان این سخن بشنوند	بدین خام گفتار تو نـگـروند
قبادی به جایی نشسته دژم	نـه تـخـت و کـلان و نـه گـنـج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن	سـپـهـدارِ با رای و گـنـجِ کـهن
چو اسفندیاری که فغفور چین	نویسد همی نام او بر نـگـین
تو گویی که از باره بردارمش	ببر بر، سوی خان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد	بـه گـرد در ناسپاسی مگرد
بگفت این و بنهاد سر بر زمین	همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار	بگردان تو از ما بد روزگار
برین گونه تا خور برآمد زکوه	نیامد زیانش زگفتن ستوه

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز، رستم بپوشید گبر	نگهبان تن کرد بر گبر، ببر
کمندی به فتراک زین بر بست	بر آن باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش	فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش	بر کوهه ریگ برپای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد	به میدان کار و به دشت نبرد
تهمن همی رفت نیزه به دست	چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین	که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین
همی رفت رستم، زواره پشش	کجا بود در پادشاهی کسش
بیامد چنان تالب هیرمند	همه دل پر از باد و لب پر زپند
سپه با برادر همه آنجا بماند	سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز	که مردیست این بدرگ دیوسازا
بترسم که با او نیارم زدن	ندانم کزین پس چه شاید بدن

- ۱۰۰۵ تو اکنون سپه را هم ایدریدار
اگر تند یابمش هم‌زان نشان
بتنها تن خویش جویم نبرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد
گذشت از لب رود و بالا گرفت
خروشید کای فرخ اسفندیار
۱۰۱۰ چو بشنید اسفندیار این سخن
بخندید و گفت اینک آراستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی
ببردند و پوشید روشن برش
۱۰۱۵ بفرمود تا زین براسپ سیاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی
نهاد آن بُن نیزه را بر زمین
بسان پلنگی که بر پشت گور
سپه در شگفتی فرو ماندند
همی شد چون نزد تهمتن رسید
۱۰۲۰ پس از بارگی با پشتون بگفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم
بر آن گونه رفتند هر دو به رزم
چو نزدیک گشتند پیر و جوان
۱۰۲۵ خروش آمد از باره هیر دو مرد
چنین گفت رستم باواز سخت
ازین گونه مستیز و بدرا مکوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
بگو تا سوار آورم زابلی
- شوم تا چه پیش آورد روزگار
نخواهم ز زابلستان سرکشان
زلشکر نخواهم کسی رنجه کرد
که باشد همیشه دلش پر ز داد
همی ماند از کار گیتی شگفت
هماوردت آمد، برآرای کار
از آن شیر پرخاشجوی کهن
بدانگه که از خواب برخاستم
همان ترکش و نیزه جنگجوی
نهاد آن کلاه کیی بر سرش
نهادند و بردند نزدیک شاه
ز زور و زشادی که بود اندر اوی
ز خاک سیاه اندر آمد به زین
نشیند برانگیزد از گور شور
بر آن نامدار آفرین خواندند
مر او را بر آن باره تنها بدید
که ما را نباید بدو یار و جفت
زپستی بر آن تند بالا شویم
تو گفستی که اندر جهان نیست بزم
دو شیر سرافراز و دو پهلوان
تو گفستی بدرید دشت نبرد
که ای شاه شادان دل و نیک‌بخت
سوی مردمی یاز و بازار هوش
برین گونه سختی برآویختن
که باشند با خنجر کابلی

- ۱۰۳۰ برین رزمگه‌شان به جنگ آوریم
 بباشد بکام تو خون ریختن
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 زایوان بشبگیر برخاستی
 چرا ساختی بند و مکر و فریب
 چه باید مرا جنگ زابلستان
 ۱۰۳۵ مبادا چنین هرگز آیین من
 که ایرانیان را به کشتن دهم
 منم پیشرو هر که جنگ آیدم
 ترا گر همی یار باید بیار
 ۱۰۴۰ مرا یار در جنگ یزدان بود
 توی جنگجوی و منم جنگخواه
 ببینیم تا اسپ اسفندیار
 وگر باره رستم جنگجوی
 نهادند پیمان دو جنگی که کس
 نخستین بنیزه درآویختند
 ۱۰۴۵ چنین تا سنانها بهم بر شکست
 به آورد گه گردن افراختند
 ز نیروی اسپان و زخم سران
 چو شیران جنگی برآشوفتند
 ۱۰۵۰ همان دسته بشکست گرز گران
 گرفتند زان پس دوال کمر
 همی زور کرد این برآن، آن برین
 پراکنده گشتند زآوردگاه
 کف اندر دهانشان شده خون و خاک
- خود ایدر زمانی درنگ آوریم
 ببینی تکاپوی و آویختن
 که چندین چه گویی چنین نابکار؟
 ازین تند بالا مرا خواستی
 همانا بدیدی بتنگی نشیب
 وگر جنگ ایران و کابلستان؟
 سزا نیست این کار در دین من
 خود اندر جهان تاج بر سر نهم
 وگر پیش، جنگ نهنگ آیدم
 مرا یار هرگز نیاید بکار
 سروکار با بخت خندان بود
 بگردیم یک با دگر بی سپاه
 سوی آخر آید همی بی سوار
 به ایوان نهد بی خداوند روی
 نباشد بر آن جنگ فریادرس
 همی خون ز جوشن فرو ریختند
 بشمشیر بردند ناچار دست
 چپ و راست هردو همی تاختند
 شکسته شد آن تیغهای گران
 پراز خشم، اندامها کوفتند
 فرو ماند از کار دست سران
 دو اسپ تگاور فرو برده سر
 نجنبید یک شیر بر پشت زین
 غمی گشته اسپان و مردان تباه
 همه گبر و برگستوان، چاک چاک

کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز

۱۰۵۵	بدانگه که رزم یلان شد دراز زواره بیاورد زان سو سپاه به ایرانیان گفت رستم کجاست شما سوی رستم به جنگ آمدید همی دست رستم نخواهید بست	همی دیر شد رستم سرفراز یکی لشکری، داغ دل کینه خواه برین روز، بیهوده خامش چراست؟ خُرامان به جنگ نهنگ آمدید برین رزمگه برنشاید نشست
۱۰۶۰	زواره بدشنام لب برگشاد برآشفت از آن پور اسفندیار جوانی که نوش آذرش بود نام برآشفت با سگزی آن نامدار چنین گفت کاری گو پرمش	همی کرد گفتار ناخوب یاد سواری بُد اسپافکن و نامدار سرافراز و جنگاور و شادکام زیانرا بدشنام بگشاد خوار بفرمان شاهان کند بدکنش ^{۲۲}
۱۰۶۵	نفرمود مارا یل اسفندیار که پیچد سر از رای و فرمان او اگر جنگ بر نادرستی کنید ببینید پیکار جنگاوران زواره بفرمود کاندز نهید	چنین با سگان ساختن کارزار که یارد گذشتن ز پیمان او؟ بکار اندرون پیش دستی کنید بستیغ و سنان و بگرز گران سرانرا زخون بر سرافسر نهید
۱۰۷۰	زواره بیامد به پیش سپاه بکشتند زیرانیان بی شمار سمند سرافراز را برنشست یکی نامور بود الوای نام کجا نیزه رستم او داشتی	دهاده برآمد ز آوردگاه چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار بیامد یکی تیغ هندی بدست سرافراز و اسپافکن و شادکام پس پشتِ او هیچ نگذاشتی
۱۰۷۵	چو از دور نوش آذر او را بدید یکی تیغ زد بر سر و گردنش زواره برانگیخت اسپ نبرد	بزد دست و تیغ از میان برکشید بدو نیمه شد پیل پیکز تنش بتندی به نوش آذر آواز کرد

- که او را فگندی کنون پای دار
 زواره یکی نیزه زد بر برش
 چو نوش آذر نامور کشته شد ۱۰۸۰
 برادرش گریان و دل پرزجوش
 غمی شد دل مرد شمشیرزن
 برفت از میان سپه بیش صف
 وزان سو فرامرز چون پیل مست
 برآویخت با او همی مهرنوش ۱۰۸۵
 گرامی دو پرخاشجوی جوان
 چو شیران جنگی برآشوفتند
 درآورد که تیز شد مهرنوش
 بزد تیغ برگردن اسب خویش
 فرامرز کردش پیاده تباه ۱۰۹۰
 چوبهمن برادرش را کشته دید
 بیامد دوان نزد اسفندیار
 بدو گفت کای نرّه شیر ژیان
 دو پور تو نوشآذر و مهرنوش
 تو اندر نبردی و ما پرزدر ۱۰۹۵
 برین تخمه این ننگ تا جاودان
 دل مرّد بیدارتر شد زخشم
 به رستم چنین گفت کای بدنشان
 تو گفتی که لشگر نیارم به جنگ
 نداری زمن شرم، وز کردگار ۱۱۰۰
 ندانی که مردان پیمان شکن
 دوسگری، دو پور مرا کشته اند
 چو الوای را من نخواهم سوار
 بخاک اندر آمد همانکه سرش
 سپه را همه روز برگشته شد
 جوانی که بُد نام او مهرنوش
 برانگیخت آن باره پیلتن
 زدرد جگر بر لب آورده کف
 بیامد یکی تیغ هندی بدست
 دو رویه زلشکر برآمد خروش
 یکی شاهزاده، دگر پهلوان
 همی برسر یکدگر کوفتند
 نبودش همی با فرامرز توش
 سر بادپای اندر افگند پیش
 زخون لعل شد خاک آوردگاه
 زمین زیر او چون گل آغشته دید
 بجایی که بود آتش کارزار
 سپاهی به جنگ آمد از سگزیان
 بخواری به سگری سپردند هوش
 جوانان و کی زادگان زیر گرد
 بماند زکردار نابخردان
 پراز تاب مغز و پراز آب چشم
 چنین بود پیمان گردنکشان؟
 ترا نیست آرایش نام و ننگ
 نترسی که پرسند روز شمار
 ستوده نباشند بر انجمن
 بر آن خیرگی باز برگشته اند^{۲۳}

چو بشنید رستم غمی گشت سخت	بلرزید برسان شاخ درخت	
بجان و سر شاه سوگند خورد	به خورشید و شمشیر و دشت نبرد	
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام	کسی کین چنین کرد نستوده‌ام	۱۱۱۵
ببندم دو دست برادر کنون	گر او بود اندر بدی رهنمون	
بخون گرانمایگان شان بُکش	مشوران ازین رای بیهوده هش	
چنین گفت با رستم اسفندیار	که بر کین طاؤس نر خون مار	
بریزیم ناخوب و ناخوش بود	نه آیین شاهان سرکش بود	۱۱۲۰
تو ای بدنشان چاره خویش ساز	که آمد زمانت بتنگی فراز	
بر رخس با هر دورانت به تیر	برآمیزم اکنون، چو با آب شیر	
بدان تا کس از بندگان زین سپس	نجویند کین خداوند کس	
وگر زنده مانی ببندمت چنگ	بنزدیک شامت برم بی درنگ	
بدو گفت رستم کزین گفت و گوی	چه باشد مگر کم شود آبروی	۱۱۲۵
به یزدان پناه و به یزدان گرای	که اویست بر نیک‌وید رهنمای	

گریختن رستم به بالای کوه

کمان برگرفتند و تیر خدنگ	ببردند از روی خورشید رنگ	
زپیکان همی آتش افروختند	ببر بر، زره را همی دوختند	
دل شاه ایران بدان تنگ شد	بروها و چهرش پرآزنگ شد	
چو او دست بردی به سوی کمان	نرستی کس از تیر او بی گمان	۱۱۳۰
برنگ طبر خون شدی این جهان	شدی آفتاب از نهیبش نهان	
یکی چرخ را برکشید از شگاع	تو گفتی که خورشید شد در شراع*	
به تیری که پیکانش الماس بود	زره پیش او همچو قرطاس بود	
چو او از کمان تیر بگشاد شست	تن رستم و رخس جنگی به‌خست	

* شکار و شگاه، به معنی تیردان و کماندان با شراع قافیه شده و در همه نسخه‌ها با عین ضبط است (توضیح تصحیح‌کنندگان).

- ۱۱۳۵ بر رخس از آن تیرها گشت سست
همی تاخت بر گردش اسفندیار
فرود آمد از رخس رستم چو باد
همان رخس رخشان سوی خانه شد
به بالا زرستم همی رفت خون
بخندید چون دیدش اسفندیار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست
کجا رفت آن مردی و گرز تو
گریزان به بالا چرا بر شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت
توانی که دیو از تو گریان شدی
۱۱۴۵ زواریه پی رخس ناگه بدید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید
بدو گفت خیز اسپ من بر نشین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی
۱۱۵۰ نگه کن که تا چاره کار چیست
که گر من زپیکان اسفندیار
چنان دانم ای زال کامروز من
چو رفتی همی چاره رخس ساز
زواریه زپیش برادر برفت
۱۱۵۵ به پستی همی بود اسفندیار
به بالا چنین چند باشی به پای
کمان بفگن از دست و ببریان
پشیمان شو و دست را ده به بند
- نبد باره و مرد جنگی درست
نیامد برو تیر رستم به کار
سر نامور سوی بالا نهاد
چنین با خداوند بیگانه شد
بشد سست و لرزان گه بیستون
بدو گفت کای رستم نامدار
زپیکان چرا پیل جنگی بخست؟
برزم اندرون فره و بُرز تو؟
چو آواز شیر زیان بشندی؟
زرزمت چنین دست کوتاه گشت؟
دد از تَف تیغ تو بریان شدی
کز آن رود با خستگی درکشید
خروشان همی تاخت تا جای جنگ
همه خستگی هاش نابسته دید
که پو شد زهر تو خفتان کین؟
کزین دوده سام شد رنگ ریوی
برین خستگیها برآزار کیست؟
شبی را سرآرم بدین روزگار
زمادر بزادم بدین انجمن
من آیم کنون، گر بمانم دراز
دو دیده سوی رخس بنهاد تفت
خروشید کای رستم نامدار
که خواهد بدن مر ترا رهنمای؟
برآهنج و بگشای تیغ از میان
کزین پس تو از من نیابی گزند

- ۱۱۶۰ بدن خستگی نزد شاهت برم
وگر جنگ جویی تو اندرز کن
گناهی که کردی زیزدان بخواه
مگر دادگر باشدت رهنمای
چنین گفت رستم که بیگاه شد
شب تیره هرگز که جوید نبرد؟
۱۱۶۵ من اکنون چنین سوی ایوان شوم
ببندم همه خستگیهای خویش
زواره فرامرز و دستان سام
بسازم کنون هرچه فرمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار
تو مردی بزرگی و زورآزمای
بدیدم همه فرّ و زیب ترا
بجان امشبى دامت زینهار
سخن هرچه پذیرفتی آنرا بکن
بدو گفت رستم که ایدون کنم
چو برگشت از رستم اسفندیار
چو بگذشت مانند کشتی به رود
همی گفت کای داور داد و پاک
که خواهد زگردنکشان کین من
چو اسفندیار از پشش بنگرید
۱۱۷۵ همی گفت کین را مخوانید مرد
گذر کرد پُر خستگیها برآب
شگفتی بمانده بُد اسفندیار
چنان آفریدی که خود خواستی
۱۱۸۰ زکردارها بی گناهت برم
یکی را نگهبان این مرز کن
سزد گر بپوزش ببخشد گناه
چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
زرزم و ز بددست کوتاه شد
تواکنون بدین رامشی باز گرد
بیاسایم و یک زمان بغنوم
بخوانم کسی را که دارم به پیش
کسی را زخویشان که دارند نام
همه راستی زیر پیمان تست
که ای بَرمنش پیر ناسازگار
بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
نخواهم که بینم نشیب ترا
به ایوان رسی کام کژئی مخار
ازین پس میماید با من سُخن
چو بر خستگیها برافسون کنم
نگه کرد تا چون رود نامدار
همی داد تنرا زیزدان درود
گر از خستگیها شوم من هلاک
که گیرد دل و راه و آیین من؟
برآن روی رودش به خشکی بدید
یکی ژنده پیل است با دار و بُرد
از آن زخم پیکان شده پرشتاب
همی گفت کای داور کامگار
زمان و زمین را بیاراستی

- ۱۱۸۵ بدانگه که شد نامور باز جای
پشوتن بیامد ز پرده سرای
زنوش آذر گُرد وز مهرنوش
خروشیدنی بود با درد و جوش
سراپرده شاه پر خاک بود
همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار
نهاد آن سر سرکشان برکنار
همی گفت زارا دو گرد جوان
که جانشان شد از کالبد باتوان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز
برین کشتگان آب چندین مریز
که سودی نیستم ز خون ریختن
ن شاید به مرگ اندر آویختن
همه مرگ را ایم برنا و پیر
برفتن خرد با دمان دستگیر
به تابوت زرین و در مهد ساج
فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر
که آن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی به آب اندر انداختی
زرستم همی چاکری ساختی
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش
بینی تو در از چندین مکوش
به چرم اندر است گاو اسفندیار
ندانم چا راند بدو روزگار^{۲۴}
نشست از بر تخت با سوک و درد
سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر
بر آن بُرز بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدان پاک
کزیست امید و زو بیم و باک
که پروردگار آن چنان آفرید
بر آن آفرین کو جهان آفرید
چنین کارها رفت بر دست او
که دریای چین بود تا شست او
همی برکشیدی ز دریا نهنگ
به دم درکشیدی ز هامون پلنگ
بر آن سان بخرستم تنش را بتیر
که از خون او خاک شد آبگیر
زیالا پیاده به پیمان برفت
سراسر تنش پر ز پیکان تیر
بر آنم که چون او به ایوان رسد
روانش ز ایوان به کیوان رسد

رای زدن رستم با خویشان

- وزان روی رستم به ایوان رسید
مر او را برآن گونه دستان بدید
۱۲۱۰ زواره، فرامرز گریان شدند
از آن خستگیهاش بریان شدند
زسر بر همی کند رودابه موی
برآواز ایشان همی خست روی
زواره بزودی گشادش میان
ازو برکشیدند ببر بیان
هرآنکس که دانا بُد از کشورش
نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخس را پیش اوی
ببردند و هرکس که بُد چاره جوی
۱۲۱۵ گرانمایه دستان همی کند موی
همی گفت من زنده با پیز سر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود
که این زآسمان بودنی کار بود؟
به پیش است کاری که دشوارتر
وزو جان من پر زتیمارتر
که هرچند من بیش پوزش کنم
که این شیر دلرا فروزش کنم
۱۱۲۰ نجوید همی جز همه ناخوشی
بگفتار و کردار و گردنکشی
رسیدم زهرسو به گرد جهان
خبر یافتم زآشکار و نهان
گرفتم کمر بند دیو سپید
زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
نتابم همی سر زاسفندیار
از آن زور و آن بخشش کارزار^{۲۵}
خندنگم زسندان گذر یافتی
زبون داشتی گر سپر یافتی
۱۱۲۵ زدم چند بر گبر اسفندیار
گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ
نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرد همی جوشن اندر برش
نه آن پاره پرنیان بر سرش
سپاسم زیزدان که شب تیره شد
در آن تیرگی چشم او خیره شد
برستم من از چنگ آن ازدها
ندانم کزین خسته آیم رها
۱۲۳۰ چه اندیشم کنون؟ جزین نیست رای
که فردا بگردانم از رخس پای
بجایی شوم کو نیابد نشان
به زابلستان گر کند سرفشان
سرانجام از آن کار سیر آید او
اگرچه ز بد سیر دیر آید او

بدو گفت زال ای پسر گوش دار
همه کارهای جهانرا در است
یکی چاره دانم من این را گزین
گر او باشدم زین سخن رهنمای
سخن چون بیاد آوری هوش دار
مگر مرگ کانرا دری دیگر است
که سیمرغ را یار خوانم برین
بماند به ما کشور و بوم و جای

۱۲۳۵

چاره ساختن سیمرغ رستم را

ببودند هردو بر آن رای مند
از ایوان سه میخمر پرآتش ببرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
زمیخمر یکی آتشی بر فروخت
چو پاسی از آن تیره شب درگذشت
همانکه چو مرغ از هوا بنگرید
نشسته برش زال با درد و غم
بشد پیش با عود زال از فراز
به پیشش سه میخمر پر از بوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
چنین گفت کاین بد به دشمن رساد
تن رستم شیردل خسته شد
کز آن خستگی بیم جانست و بس
همان رخس گویی که بیجان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار
نجوید همی کشور و تاج و تخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
سزد گر نمایی به من رخس را
کسی سوی رستم فرستاد زال
که لختی بچاره برافراز یال

۱۲۴۰

۱۲۴۵

۱۲۵۰

۱۲۵۵

- بفرمای تا رخس را همچنان
چو رستم بر آن تند بالا رسید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند
چرا رزم جستی زاسفندیار
۱۲۶۰ بدو گفت زال ای خداوند مهر
گرایدون که رستم نگر در درست
همه سیستان پاک ویران کنند
شود گنده این تخمه ما زین
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی
ازو چار پیکان به بیرون کشید
۱۲۶۵ بر آن خستگیها بمالید پر
بدو گفت کاین خستگیها ببند
یکی پر من، تر بگردان بشیر
بر آن همنشان رخس را پیش خواست
۱۲۷۰ برون کرد پیکای شش از گردنش
همانکه خروشی در آورد رخس
بدو گفت مرغ ای گوپیلتن
چرا رزم جستی زاسفندیار
بدو گفت رستم گر او را زبند
۱۲۷۵ مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار
که اندر زمانه چنوبی نخاست
بپرهیزی از وی نباشد شگفت
که آن جفت من، مرغ با دستگاه
۱۲۸۰ اگر با من اکنون تو پیمان کنی
- بیارند پیش من اندر زمان
همان مرغ روشن دل او را بدید
زدست که گشتی بدین سان نژند؟
چرا آتش افگندی اندر کنار؟
چو اکنون نمودی به ما پاک چهر
کجا خواهم اندر جهان جای جست؟
به کام دلیران ایران کنند
کنون بر چه رانیم یکسر سخن؟
بدید اندرو راه پیوستگی
بمنقار از آن خستگی خون کشید
هم اندر زمان گشت با زیب و فر
همی باش یکچند دور از گزند
بمال اندر آن خستگیهای تیر
فرو کرد منقار بر دست راست
نبُد خسته گریسته جایی تنش
بخندید شادان دل تاج بخش
توی نامبردار هر انجمن
که او هست رویین تن و نامدار؟
نبودی، دل من نگشتی نژند
وگر باز مانم به جایی ز جنگ
اگر سربه جا آوری نیست عار
بدو دارد ایران همی پشت راست
مرا از خود اندازه باید گرفت
به دستان و شمشیر کردش تباہ^{۲۶}
سر از جنگ جستن پشیمان کنی

نَجویی فزونی به اسفندیار	که کوشش و جستن کارزار
ورایدون که او را بیامد زمان	نیندیشی از پوزش بی‌گمان
پس آنکه یکی چاره سازم ترا	به خورشید، سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم، دلش شاد شد	از اندیشه بستن، آزاد شد
۱۲۸۵ بدو گفت کز گفت تو نگذرم	وگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر	بگویم کنون با تو راز سپهر
که هرکس که او خون اسفندیار	بریزد، ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد زرنج	رهایی نیابد، نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود	وگر بگذرد، رنج و سختی بود
۱۲۹۰ شگفتی نمایم هم امشب ترا	ببندم زگفتار بد، لب ترا
برو رخس رخنده را برنشین	یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میانرا ببست	وزانجا بگه رخسرا برنشت
به سیمرغ گفت ای گزین جهان	چه خواهد برین مرگ ما ناگهان
جهان یادگارست و ما رفتنی	به گیتی نماند بجز گفتنی*
۱۲۹۵ بنام نکوگر بمیرم رواست	مرانام باید که تن مرگراست
کجا شد فریدون و هوشنگ شاه	که بودند با گنج و تخت و کلاه
برفند و ما را سپردند جای	جهانرا چنین است آیین و رای
همی راند تا پیش دریا رسید	ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد به نزدیک دریا فراز	فرود آمد آن مرغ گردنفرافراز
۱۳۰۰ به رستم نمود آن زمان راه خشک	همی آمد از باد او بوی مشک
بمالید بر تارکش پر خویش	بفرمود تا رستم آمدش پیش
گزی دید بر خاک، سر بر هوا	نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست‌تر	سرش برترین و تنش کاست‌تر

* در متن، مردمی است که قافیه را نادرست می‌کند. گفتنی بر وفق چاپ کلکته است. در بروخیم و پاریس این بیت و سه بیت بعد نیست.

بدان گز بود هوش اسفندیار	تو این چوب را خوارمایه مدار
بر آتش مرین چوب را راست کن	نگه کن یکی نغز پیکان کهن
بنه پر و پیکان برو بر نشان	نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم تن شاخ گز	بیامد ز دریا به ایوان و رز ^{۲۷}
تو خواهش کن و لابه و راستی	مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن	بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه بودی اندر جهان	برنج و بسختی ز بهر مِهان
چو پوزش کنی چند نپذیردت	همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمانرا و این چوب گز	بدین گونه پرورده در آب رز ^{۲۸}
آبر چشم او راست کن هردودست	چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آنرا به چشم	بدانگه که باشد دلت پر زخشم
تن زال را مرغ پدرود کرد	ازو تار، وز خویشتن پود کرد
از آنجایکه نیکدل بر پرید	چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتش چوب پُرتاب کرد	دلش را بر آن رزم شاداب کرد
یکی تیز پیکان بدو درنشاند	چپ و راست پرها برو برنشاند

بازگشتن رستم به جنگ اسفندیار

سپیده همانگه زگه بردمید	میان شب تیره اندر چمید
بپوشید رستم سلیح نبرد	همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار	که کین جوید از رزم اسفندیار
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش	بر آویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار	سلیح جهان پیش او گشت خوار ^{۲۹}
چنین گفت پس با پشتوتن که شیر	بیچند ز چنگال مرد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه	بایوان کشد ببر و گبر و کلاه
همان بارکش رخس زیر اندرش	ز پیکان نبود ایچ پیدا برش

شنیدم که دستان جادوپرست	۱۳۳۰
چو خشم آرد از جادوان بگذرد	
پشوتن بدو گفت پرآب چشم	
چه بودت که امروز پژمرده‌ای	
میان جهان این دو یل را چه بود	
بدانم که بخت تو شد کندرو	
بپوشید جوشن یل اسفندیار	۱۳۳۵
خروشید چون روی رستم بدید	
فراموش کردی تو سگزی مگر	
زنیرنگ زالی بدین سان درست	
بکوبمت زین‌گونه امروز یال	
چنین گفت رستم به اسفندیار	۱۳۴۰
بترس از جهاندا از یزدان پاک	
من امروز نز بهر جنگ آمدم	
تو با من به بیداد کوشی همی	
به خورشید و ماه و به آستا و زند	
نگیری بیاد آن سخنها که رفت	۱۳۴۵
بیایی بینی یکی خان من	
گشایم در گنج دیرینه باز	
کنم بار بر بارگیهای خویش	
برابر همی با تو آیم به راه	
اگر گشتیم، او گُشد، شایدم	۱۳۵۰
همی چاره جویم که تا روزگار	
نگه کن که دانای پیشی چه گفت	
چنین داد پاسخ که مرد فریب	
بهنگام یازد بخورشید دست	
برابر نکردم پس این با خرد	
که بر دشمنت باد تیمار و خشم	
همانا بشب خواب نشمرده‌ای؟	
که چندین همی رنج باید فزود؟	
که کین آورد هر زمان نوینو	
بیامد بر رستم نامدار	
که نام تو باد از جهان ناپدید	
کمان و درِ مرد پرخاشخو؟	
وگر نه که پایت همی گور جست	
کزین پس نبیند ترا زنده زال	
که ای سیر ناگشته از کارزار	
خرد را مکن با دل اندر مَغاکی	
پی پوزش و نام و ننگ آمدم	
دو چشم خرد را بپوشی همی	
که دلرا نرانی به راه گزند	
وگر پوست برتن کسی را بکفت	
روندست کام تو بر جان من	
کجا گرد کردم بسال دراز	
به گنجور ده تا براند زپیش	
کنم هرچه فرمان دهی پیش شاه	
همان نیز اگر بند فرمایدم	
ترا سیر گرداند از کارزار	
که هرگز مباد اختر شوم جفت	
نیم روز پرخاش و روز نهیب	

- ۱۳۵۵ اگر زنده خواهی که مانی به جای
از ایوان و خان چند گویی همی
دگر باره رستم زیان برگشاد
مکن نام من در جهان زشت و خوار
هزارانت گوهر دهم شاهوار
هزارانت بنده دهم نوش لب
۱۳۶۰ هزارت کنیزک دهم خلّخی
دگر گنج سام نریمان و زال
همه پاک پیش تو گرد آورم
که تا مر ترا نیز فرمان کنند
از آن پس به پشت پرستاروار
۱۳۶۵ زدل دور کن شهریارا تو کین
جز از بند دیگر ترا دست هست
که از بند تا جاودان نام بد
به رستم چنین گفت اسفندیار
مرا گویی از راه یزدان بگرد
۱۳۷۰ که هر کو فرمان شاه جهان
جز از بند، گر کوشش کارزار
بتندی بی پاسخ گو نامدار
همی خوارداری تو گفتار من
چنین داد پاسخ که چند از فریب؟
- نُخستین سخن، بند بر نه بهای
رخ آشتی را بشویی همی
مکن شهریارا زبیداد یاد
که جرید نیاید از این کارزار
همان یاره زَرّ با گوشوار
پرستنده باشد ترا روز و شب
که زیبای تاج اند با فرّخی
گشایم به پیش تو ای بی همال
ز زابلستان نیز مرد آورم
روانرا بفرمان گروگان کنند
دوان با تو آیم در شهریار
مکن دیورا با خرد همنشین
به من بر، که شاهی و یزدان پرست
بماند به من، وز تو انجام بد
که تا چندگویی سخن نابکار
ز فرمان شاه جهانبان بگرد
بگردد، سرآید بدو بر زمان
به پیشم دگرگونه پاسخ میار
چنین گفت کای پرهز شهریار
بخیره بجویی تو آزار من
همانا به تنگ اندر آمد نشیب

تیرانداختن رستم اسفندیار را به چشم

- ۱۳۷۵ بدانست رستم که لابه به کار
کمانرا بزه کرد و آن تیر گز
نیاید همی پیش اسفندیار
که پیکانش را داده بُد آب رز

همی راند تیر گز اندر کمان	سرخویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور	فزاینده دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاک جان مرا	توان مرا، هم روان مرا
۱۳۸۰ که چندین بیچم که اسفندیار	مگر سر بیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی	همی جنگ و مردی فرو شد همی
بباد افره این گناهم مگیر	توی آفریننده ماه و تیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ	که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان	نشد سیر جانت ز تیر و کمان
۱۳۸۵ بینی کنون تیر گشتاسپی	دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد	چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود	بر آن سان که سیمرخ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار	سیه شد جهان پیش آن نامدار
خیم آورد بالای سرو سَهی	ازو دور شد دانش و فرهی
۱۳۹۰ نگون شد سر شاه یزدان پرست	بیفتاد چاچی کمانش زدست
گرفته بُش و یال اسپ سیاه	زخون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار	که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنم	بلند آسمان بر زمین برزنم
من از شست تو هشت تیر خدنگ	بخوردم، ننالیدم از نام و ننگ
۱۳۹۵ بیک تیر برگشتی از کارزار	بخفتی بر آن باره نامدار
هم اکنون به خاک اندر آید سرت	بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه	نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش	بر خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید	همی پرّ و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی	که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
۱۴۰۰ بیامد به پیش پشوتن بگفت	که پیکار ما گشت با درد جفت

تن ژنده پیل اندر آمد به خاک
 برفتند هردو پیاده دوان
 بدیدند جنگی برش پر زخون
 پشوتن بروجامه را کرد چاک ۱۴۰۵
 همی گشت بهمن به خاک اندرون
 پشوتن همی گفت راز جهان
 چو اسفندیاری که از بهر دین
 جهان کرد پاک از بدبت پرست
 ۱۴۱۰ بروز جوانی هلاک آمدش
 بدی را، کزو هست گیتی بدرد
 فراوان برو بگذرد روزگار
 جوانان گرفتندش اندر کنار
 پشوتن برو بر همی مویه کرد
 ۱۴۱۵ همی گفت زار ای یل اسفندیار
 که کند این چنین کوه جنگی زجای
 که کند این پسندیده دندان پیل
 چه آمد برین تخمه از چشم بد؟
 کجا شد برزم اندرون ساز تو
 ۱۴۲۰ کجا شد دل و هوش و آیین تو
 چو کردی جهان را زیدخواه پاک
 کنون آمدت سودمندی به کار
 که نفرین برین تاج و این تخت باد
 که چون تو سواری دلیر و جوان
 ۱۴۲۵ بدین سان شود کشته در کارزار
 که مه تاج بادا و مه تخت شاه
 دل ما از این درد کردند چاک
 زپیش سپه، تا بر پهلوان
 یکی تیر پر خون بدست اندرون
 خروشان به سر بر همی کرد خاک
 بمالید رخ را بدان گرم خون
 که داند ز دین آوران و مِهان؟
 بمردی بر آهیخت شمشیر کین
 به بدکار هرگز نیازید دست
 سر تاجور سوی خاک آمدش
 پسر آزار ازو جان آزاد مرد
 که هرگز نبیند بد کارزار^{۳۰}
 همی خون شُردند زان شهریار
 رخی پر زخون و دلی پر ز درد
 جهانجوی و از تخمه شهریار
 که افگند شیر ژبانرا زبای؟
 که آگند باموج، دریای نیل؟
 که بر بدکنش بی گمان بد رسد؟
 کجا شد بیزم آن خوش آواز تو^{۳۱}؟
 توانایی و اختر و دین تو؟
 نیامدت از پیل وز شیز باک
 که در خاک بیند ترا روزگار
 بدین کوشش بیش و این بخت باد
 سرافراز و دانا و روشن روان
 بزاری سرآید برو روزگار
 مه گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه

چنین گفت پردانش اسفندیار	که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه	چنین بود بهر من از تاج و گاه
تن کشته را خاک باشد نهال	تو از کشتن من بدین سان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم	زیاد آمده باز گردد به دم
همان پاک‌زاده نیاکان ما	گزیده سرافراز و پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای	نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان	چه در آشکار و چه اندر نهان
که تا رای یزدان بجای آورم	خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی	زید بسته شد راه آهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز	نبُد زو مرا روزگار گریز
امید من آنست کاندر بهشت	دلافروز* من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پوردستان نکشت	نگه کن بدین گز که دارم به مشت
بدین چوب شد روزگارم بسر	ز سیمرغ، وز رستم چاره گر
فسونها و نیرنگها زال ساخت	که اروند و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد	بیچد و بگریست رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار	ترا بهره رنج من آمد به کار
چنانست کو گفت یکسر سُخُن	زمردی بکژی نیفگند بُن
که تا من بگیتی کمر بسته‌ام	بسی رزم گردنکشان جُسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار	ز ره‌داز با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست اوی	بدیدم کمان و برو شست اوی
سوی چاره گشتم زییچارگی	بدادم بدو سر بی‌کبارگی
زمان و را در کمان ساختم	چو روزش سر آمد بینداختم
گر او را همی روز باز آمدی	مرا کار گز کی فراز آمدی؟
ازین خاک تیره ببايد شدن	بسپرهیز یکدم نشاید زدن

* ظاهراً به معنای دل‌افروخته و دل‌روشن است. در بروخیم دل و جان من آمده.

همانست کز گز بهانه منم وزین تیرگی در فسانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار	که اکنون سرآمد مرا روزگار	
تو اکنون بهره‌یز و خیز ایدر آی	که ما را دگرگونه ترگشت رای	
مگر بشنوی پند و اندرز من	بدانی سر مایه و ارز من	
بکوشی و آنرا بجای آوری	بزرگی برین رهنمای آوری	۱۴۵۵
تهمت به گفتار او داد گوش	پیاده بیامد برش با خروش	
همی ریخت از دیدگان آب گرم	همی مویه کردش باوای نرم	
چو دستان خبر یافت از رزمگاه	زایوان چو باد اندر آمد به راه	
زخانه بیامد به دشت نبرد	دو دیده پر از آب و دل پر ز درد	
زواره، فرامرز چون بیهشان	برفتند چندی ز گردنکشان	۱۴۶۰
خروشی برآمد ز آوردگاه	که تاریک شد روی خورشید و ماه	
به رستم چنین گفت زال ای پسر	ترا بیش گریم بدرد جگر	
که ایدون شنیدم ز دانای چین	زاخترشناسان ایران زمین	
که هرکس که او خون اسفندیار	بریزد سرآید برو روزگار	
بدین گیتیش شوربختی بود	وگر بگذرد رنج و سختی بود	۱۴۶۵
چنین گفت با رستم اسفندیار	که از تو ندیدم بد روزگار	
زمانه چنین بود و بود آنچه بود	سخن هرچه گویم ببايد شنود	
بهانه تو بودی، پدر بد زمان	نه رستم، نه سیمرغ و تیروکمان	
مرا گفت رو سیستانرا بسوز	نخواهم کزین پس بود نیمروز	
بکوشید تالشکر و تاج و گنج	بدو ماند و من بمانم برنج	۱۴۷۰
کنون بهمن این نامور پور من	خردمند و بیدار دستور من	
بمیرم، پدروارش اندرپذیر	همه هرچه گویم ترا یاد گیر	
به زابلستان در ورا شاددار	سخنهای بدگوی را یاددار ^{۳۲}	

- ۱۴۷۵ بیاموزش آرایش کارزار
می و رامش و زخم چوگان و کار
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام
که بهمن زمن یادگاری بود
تهمتن چو بشنید برپای خاست
که تو بگذری زین سخن نگذرم
۱۴۸۰ نشانمش بر نامور تخت عاج
زرستم چو بشنید گویا سخن
چنان دان که یزدان گویا منست
کزین نیکویها که تو کرده ای
کنون نیک نامت ببد بازگشت
غم آمد روان ترا بهره زین
چنین گفت پس با پشتون که من
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
چو رفتی به ایران پدر را بگوی
زمانه سراسر بکام تو گشت
۱۴۹۰ امیدم نه این بود نزدیک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد
به ایران چو دین بهی راست شد
به پیش سران پندها دادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن
۱۴۹۵ تراتخت، سختی و کوشش مرا
چه گفت آن جهان دیده دهقان پیر
مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه
نشستنگه بزم و دشت شکار
بزرگی و برخوردن از روزگار^{۳۳}
که هرگز به گیتی میناد کام
سرافرازتر شهریاری بود
به بر زد بفرمان او دست راست
سخن هرچه گفתי به جای آورم
نهم بر سرش بر دلارای تاج
بدو گفت نوگیر، چون شد کهن
برین دین به رهنمای منست
ز شاهان پیشین که پرورده ای
زمن روی گیتی پرآواز گشت
چنین بود رای جهان آفرین
نجویم همی زین جهان جز کفن
تو لشکر بیارای و شوباز جای
که چون کامیابی بهانه مجوی
همه مرزها پر ز نام تو گشت
سزا این بُد از جان تاریک تو
ببد کس نیارست کرد از تو یاد
بزرگی و شاهی مرا خواست شد
نهانی به کشتن فرستادیم
بیارای و بنشین بآرام دل
به ایوان شاهی یکی سور کن
ترا نام، تابوت و پوشش مرا
که نگریزد از مرگ پیکان تیر
روانم ترا چشم دارد براه

- ۱۵۰۰ چو آیی، بهم پیش داور شویم
 کزو باز گردی، به مادر بگوی
 که با تیر او گبر چون باد بود
 پس من تو زود آیی ای مهربان
 برهنه مکن روی بر انجمن
 ز دیدار زاری بیفزایدت
 ۱۵۰۵ همان خواهرانرا و جفت مرا
 بگویی بدان پرهیز بخردان
 ز تاج پدر بر سرم بدرسید
 فرستادم اینک به نزدیک او
 بگفت این و برزد یکی تیز دم
 هم آنگه برفت از تنش جان پاک
 ۱۵۱۰ تهمتن به نزد پشوتن رسید
 بروجامه رستم همی پاره کرد
 همی گفت زار ای نبرده سوار
 بخوبی شده در جهان نام من
 ۱۵۱۵ چو بسیار بگریست با گشته گفت
 روان تو بادا میان بهشت
 زواره بدو گفت کای نامدار
 زدهقان تو نشیدی آن داستان
 که گر پروری بچه نره شیر
 ۱۵۲۰ چو سر برکشد زود جوید شکار
 دو پهلؤ برآشفته از خشم بد
 چو شد کشته شاهی چو اسفندیار
 زیهن رسد بد به زابلستان
 بگویم و گفتار او بشنوم
 که سیر آمد از رزم پرخاشجوی
 گذر کرده بر کوه پولاد بودا
 تواز من مرنج و مرنجان روان
 مبین نیز چهر من اندر کفن
 کس از بخردان نیز نستایدت^{۳۴}
 که جویا بُدندی نهفت مرا
 که پدرود باشید تا جاودان
 در گنج را جان من شد کلید
 که شرم آورد جان تاریک او
 که بر من زگشتاسپ آمد ستم
 تن خسته افکنده بر تیره خاک
 همه جامه بر تن سراسر درید
 سرش پر زخاک و دلش پر ز درد
 نیا شاه جنگی، پدر شهریار
 زگشتاسپ بد شد سرانجام من
 که ای در جهان شاه بی یار و جفت
 بداندیش تو بدرود هرچه کشت
 نبایست پذیرفت زو زینهار
 که یاد آرد از گفته باستان
 شود تیز دندان و گردد دلیر
 نخست اندر آید به پروردگار
 نخستین از آن بد به زابل رسد
 ببینند ازین پس بد روزگار
 بیچند پیران کابلستان

نگه کن که چون او شود تاجدار
بدو گفت رستم که با آسمان
من آن برگزیدم که چشم خرد
گر او بد کند، پیچد از روزگار
به پیش آورد کین اسفندیار
نتابد، بداندیش و نیکی گمان
بدو بنگرد، نام یاد آورد
تو چشم بلا را بتندی مخار

۱۵۲۵

بردن پشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسپ

یکی نغز تابوت کرد آهنین
ببندود یک روی آهن به قیر
ز دیبای زریفت کردش کفن
از آن پس بپوشید روشن برش
سر تنگ تابوت کردند سخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین
دو اشتر بُدی زیر تابوت شاه
همه خسته روی و همه کنده موی
ببریده بُش و دُم اسپ سیاه
برو بر نهاده نگوئسار، زین
همان نامور خود و خفتان اوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند
تهمن ببردش به ایوان خویش
به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه
همی جامه را چاک زد بر برش
خروشی برآمد زایوان بزار
به ایران زهر سو که رفت آگهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین
پس از روزگار منوچهر باز
بگسترد فرشی ز دیبای چین
پراگند بر قیر، مشک و عیر
خروشان برو نامدار انجمن
ز پیروز بر سر نهاد افسرش
شد آن بارور خسروانی درخت
زیالا فرو هشته دیبای چین
چپ و راست، پیش و پس اندر سپاه
زبان شاه گوی و روان شاه جوی
پشوتن همی برد پیش سپاه
ز زین اندر آویخته گرز کین
همان جوله و مغفر جنگجوی
به مژگان همی خون دل برفشاند
همی پرورانید چون جان خویش
نگون شد سر نامبردار شاه
به خاک اندر آمد سر و افسرش
جهان شد پر از نام اسفندیار
ببنداخت هر کس کلاه میهی
که چون تو نبیند زمان و زمین
نیامد چو تو نیز گردنفر از

۱۵۳۰

۱۵۳۵

۱۵۴۰

۱۵۴۵

بیالود تیغ و بپالود کیش
 بزرگان ایران گرفتند خشم
 باواز گفتند کای شوربخت
 به زابل فرستی، به کشتن دهی ۱۵۵۰
 سرت را ز تاج کیان شرم باد
 برفتند یکسر زایوان او
 چو آگاه شد مادر و خواهران
 برهنه سروپائی پرگرد و خاک
 پشوتن همی رفت گریان به راه ۱۵۵۵
 زنان از پشوتن درآویختند
 که این بند تابوت را برگشای
 پشوتن غمی شد میان زنان
 به آهنگران گفت سوهان تیز
 سر تنگ تابوت را باز کرد ۱۵۶۰
 چو مادرش با خواهران روی شاه
 برفتند یکسر زبالین شاه
 بسودند پرمهر یال و برش
 کزو شاه را روز برگشته بود
 کزین پس کرا برد خواهی به جنگ ۱۵۶۵
 به یالش همی اندر آویختند
 به ابر اندر آمد خروش سپاه
 خروشید و دیدش، نبردش نماز
 به آواز گفت ای سر سرکشان
 ازین با تن خویش بد کرده ای ۱۵۷۰
 مهانرا همی داشت برجای خویش
 زآزم گشتاسپ شستند چشم
 چواسفندیاری، تو از بهر تخت
 تو بر گاه تاج مهی بر نهی
 به رفتن پی اخترت نرم باد^{۳۵}
 پر از خاک شد کاخ و دیوان او
 زایوان برفتند با دختران
 به تن بر همه جامه کردند چاک
 پس پشت، تابوت و اسپ سیاه
 همی خون زمزگان فرو ریختند
 تن خسته یک بار ما را نمای
 خروشان و گوشت از دو بازوکنان
 بیارید، کامد کنون رستخیز
 بنوی یکی مویه آغاز کرد
 پر از مشک دیدند ریش سیاه
 خروشان به نزدیک اسپ سیاه
 کتایون همی ریخت خاک از سرش*
 به آورد بر پشت او کشته بود
 کرا دادخواهی به چنگ نهنگ؟
 همی خاک بر تارکش ریختند
 پشوتن بیامد به ایوان شاه
 بیامد به نزدیک تختش فراز
 ز برگشتن بخت آمد نشان
 دم از شهر ایران برآورده ای

* در متن برش است؛ نسخه بدل که سرش است ترجیح داده شد.

ز تو دور شد فرّه و بخردی	بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو	کزین پس بود باد در مشت تو
پسر را به خون دادی از بهر تخت	که مه تخت بیناد چشمت مه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان	نماید به تو تاج تا جاودان
بدین گیتیت در نکوهش بود	به روز شماری پژوهش بود
۱۵۷۵	بگفت این ورخ سوی جاماسپ کرد
زگیتی ندانی سخن جز دروغ	بکژی گرفتی ز هرکس فروغ
میان کیان دشمنی افگنی	هی این بدان، آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن	گسستن زنیکی، بدی توختن
۱۵۸۰	یکی کشت کردی تو اندر جهان
بزرگی بگفتار تو گشته شد	که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه کژ	ایا پیر بی راه و کوتاه و کژ*
تو گفتی که هوش یل اسفندیار	بود برکف رستم نامدار
بگفت این و گویا زیان برگشاد	همه پند و اندرز او کرد یاد
۱۵۸۵	هم اندرز بهمن به رستم، بگفت
چو بشنید اندرز او شهریار	پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه بودش نهان	باواز با شهریار جهان
چوپردخته گشت از بزرگان سرای	برفتند به آفرید و همای
به پیش پدر بربخستند روی	ز درد برادر بکنند موی
۱۵۹۰	به گشتاسپ گفتند کای نامدار
کجا شد نخستین بکین زیر	نیدیشی از کار اسفندیار؟
زترکان همی کین او بازخواست	همی گور بستند ز چنگال شیر
بگفتار بد گوش کردی ببند	بدو شد همی پادشاهیت راست
	بغل گران و بگرز و کمند

* عیب قافیه دارد. در بروخیم و پاریس این بیت به صورت دیگری آمده. برای رفع عیب از قافیه باید قاعداً واوها حذف شود.

۱۵۹۵	چو اویسته آمد نیا کشته شد چو ارجاسپ آمد ز خَلج به بلخ چو ما را که پوشیده داریم روی چو نوش آذر زرد هشتی بکشت تو دانی که فرزند مردی چه کرد ز رویین دژ آورد ما را برت از ایادر به زابل فرستادیش که تا از پی تاج بیجان شود نه سیمرخ کشتش، نه رستم، نه زال ترا شرم بادا ز ریش سپید جهاندار پیش از تو بسیار بود به کشتن ندادند فرزند را چنین گفت پس با پشوتن که خیز بیامد پشوتن زایوان شاه پشوتن چنین گفت با مادرش که او شاد خفتست و روشن روان بپذرفت مادر ز دین دار پند از آن پس بسالی بهر برزنی ز تیر گز و بند داستان زال	سپه را همه روز برگشته شد همه زندگانی شد از رنج تلخ برهنه بیاورد زایوان به کوی گرفت آن زمان پادشاهی به مِشت برآورد از ایشان دم و دود و گرد نگهبان کشور بُد و افسرت بسی پلند و اندر زها دادیش جهانی برو زار و پیچان شود تو کشتی مر او را، چو کشتی منال که فرزند کشتی زبهر امید که بر تخت شاهی سزاوار بود نه از دوده خویش و پیوند را برین آتش تیز برآب ریز زنائرا بیاورد زان جایگاه که چندین بتنگی چه کوی درش؟ چو سیر آمد از مرز و از مرزبان به داد خداوند کرد او پسند به ایران خروشی بُد و شیونی همی مویه کردند بسیار سال
------	---	---

باز فرستادن رستم بهمن را به ایران

۱۶۲۰	همی بود بهمن به زابلستان سواری و می خوردن و بارگاه بهر چیز پیش از پسر داشتش چو گفتار و کردار پیوسته شد یکی نامه بنوشت رستم بدرد به نخجیر، گر با می و گلستان بیاموخت رستم بدان پور شاه شب و روز خندان به برداشتش در کین به گشتاسپ بر بسته شد همه کار فرزند او یاد کرد
------	---

سر نامه کرد آفرین از نخست	بدانکس که کینه نبودش، نجست
دگر گفت یزدان گوی منست	پشوتن بدین رهنمای منست
که من چند گفتم به اسفندیار	مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش	گزیدم زهر گونه‌یی رنج خویش
زمانش چنین بود، نگشاد چهر	مرا دل پر از درد و سر پر مهر
بدین گونه بُد گردش آسمان	بسند نه باشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست	که فرخ‌نژاد اورمزد منست
هنرهای شاهانش آموختم	از اندرز، فام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر	کزین پس نیندیشد از کار تیر
نهان من و جان من پیش اوست	اگر گنج و تاجست و گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان	پراکنده شد آن میان مهان
پشوتن بیامد گویایی بداد	سخنهای رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اروند او	سخن گفتن از مرز و پیوند او
از آن نامور، شاه خشنود گشت	گراینده را آمدن سود گشت
زرستم دل نامور گشت خوش	نزد نیز بر دل ز تیمارنش
هم‌اندر زمان نامه پاسخ نوشت	به باغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز جور چرخ بلند	چو خواهد رسیدن کسی را گزند
به پرهیز چون باز دارد کسی؟	و گر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچه درخواستی	دل من بخوبی بیاراستی
زگردون گردان که یارد گذشت	خردمند کرد گذشته نگشت
توانی که بودی و زان بهتری	به هند و به قنوج بر مهتری
زیبشی هر آنچت ببايد بخواه	زتخت وز مهر وز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود	بدان‌سان که رستمش فرموده بود
چنین تا برآمد برین گاه چند	ببُد شاهزاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه	شاهی برافراخت فرخ کلاه

۱۶۲۵

۱۶۳۰

۱۶۳۵

۱۶۴۰

۱۶۴۵

بدانست جاماسپ آن نیک‌وید	که آن پادشاهی به بهمن رسد
به گشتاسپ گفت ای پسندیده‌شاه	ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش پدر هرچه جست اندر اوی	بجای آمد و گشت با آب روی
به بیگانه شهری فراوان بماند	کسی نامه تو برو بر نخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت	بسان درختی به باغ بهشت
که داری به گیتی جز او یادگار	گسارنده درد اسفندیار؟
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را	بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یک نامه نزدیک اوی	یکی سوی گردنکش کینه‌جوی
که یزدان سپاس، ای جهان پهلوان	که ما از تو شادیم و روشن‌روان
به بخت تو آموخت فرهنگ و رای	سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که اندر زمان	چو نامه بخوانی به زابل ممان
که ما را به دیدارت آمد نیاز	برآرای کار و درنگی مساز
به رستم چو برخواند نامه دبیر	بدان شاد شد مرد دانش‌پذیر
ز چیزی که بودش به گنج اندرون	ز خفتان وز خنجر آبگون
بزرگستوان وز تیر و کمان	ز گویال و ز خنجر هندوان
ز کافور وز مشک وز عود تر	هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
زیالا و از جامه نابرید	پرستار و ز کودکان نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام	زیاقوت با زنگ زرین دو جام ^{۳۶}
همه پاک رستم به بهمن سپرد	برنده به گنجور او بر شمرد
تهمن بیامد دو منزل براه	پس او را فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید	شد از آب دیده رخس ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس	نمائی به گیتی جز او را به کس
ورا یافت روشن‌دل و یادگیر	از آن پس همی خواندش اردشیر
گوی بود با زور و گیرنده دست	خردمند و دانا و یزدان‌پرست
چو بر پای بودی سرانگشت اوی	ز زانو فزونتر بدی مشت اوی

همی آزمودش بیک چنگاه	ببزم و برزم و بنخجیرگاه
بمیدان چوگان و بزم و شکار	گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکافتی	به می خوردن اندرش بفریفتی ^{۳۷}
همی گفت کاینم جهاندار داد	غمی بودم از بهر، تیمار داد
بماناد تا جاودان بهممنم	چو گم شد سرافراز رویین تنم
سرآمد همه کار اسفندیار	که جاوید بادا سر شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته	زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند	به گردن بداندیش او را کمند

۱۶۷۵

۱۶۸۰

حواشی

- ۱- تاریخ سیستان، چاپ خاور ص ۷.
- ۲- در شاهنامه آزادگان و آزادمردان مرادف با ایرانیان آمده‌اند.
- ۳- داستان فرود سیاوش، ب ۱۴۳۶ به بعد.
- ۴- داستان دوازده رخ، ب ۲۰۰۶ به بعد.
- ۵- پتیارگی مرگ در شاهنامه یادآور مفهوم حماسهٔ بابلی گیل‌گمش است. گیل‌گمش، بزرگ‌ترین پهلوان بین‌النهرین (نظیر رستم ایران) و پادشاه شهر اوروک، تنها آرزویش در زندگی این است که بر مرگ فائق آید. برای این کار به هر دری می‌زند توفیق نمی‌یابد. خدایان درخواست او را دایره بر جاودانی شدن نمی‌پذیرند. ولی می‌پذیرند که سرفرازی و جهان‌پهلوانی و نام جاوید به او عطا کنند. حماسهٔ او کوشش در راه بی‌مرگی و چاره‌ناپذیری مرگ است.
- ۶- زپانصد همانا فزون است سال که تا من جدا گشتم از پشت زال (۷۷۲)
- ۷- داستان منوچهر (ملحقات) ب ۲۰ به بعد.
- ۸- جنگ بزرگ کیخسرو، و بند ۵، ب ۲۹۰۷-۱۶
- ۹- داستان جمشید، بند ۱، ب ۶۴-۸
- ۱۰- داستان سهراب، بند ۱۰
- ۱۱- داستان سیاوش، ب ۲۶۲۵-۸
- ۱۲- پادشاهی گشتاسب، بند ۲۵، ب ۹۸۰-۸
- ۱۳- ارجاسب برای درهم کوبیدن دین تازه به ایران لشکر می‌کشد.
- ۱۴- در زراتشت‌نامه چنین آمده که چون عالم آشفته شد و رهبر و آموزگاری نبود، و جهان بر کام دیو لعین می‌گشت و مردم از داد و دین دور شده بودند، یزدان بر آن قوم بیچاره بیخشود و زرتشت را پدید آورد. (ب ۵۹-۶۴)

۱۵- پادشاهی گشتاسب، بند ۲۵

۱۶- داستان رستم و سهراب ب ۸۵۵-۸

۱۷- زواره، برادر را از قبول وصیت اسفندیار برحذر می‌دارد (۱۵۱۷-۲۶) و حق با اوست.

۱۸- Prometheus

۱۹- Zeus

۲۰- Aiskhilus: شاعر تراژدی پرداز یونانی (۵۲۵-۴۵۶ ق. م)؛ تراژدی پرومتئوس شامل سه قسمت بوده که دو قسمت آخر آن به نام «پرومتئوس آزاد شده» و «پرومتئوس آتش آور» نامیده شده است.

۲۱- Hermes

۲۲- اشاره پرومتئوس به Ouranos و Cronos است که دو خدای اساطیری یونان هستند. اولی نیا و دومی پدر زئوس بود. چون اورانوس بسیار بیرحم و سبع بود، فرزندانش بر او شوریدند و او را اخته کردند و او از این درد و اندوه جان سپرد. پسرش کروئوس (برومی ساتورن) جای او را گرفت، اما او نیز از جانب پسرش زئوس دستخوش همان بلا قرار گرفت که بر سر پدر خود آورده بود. زئوس پس از آنکه اخته‌اش کرد، او را از آسمان راند و خود بر جایش نشست.

۲۳- عبارت‌هایی که در این جا از تراژدی «پرومتئوس در بند» نقل شد یا مورد استفاده قرار گرفت، از روی متن فرانسه، مجموعه آثار اسیخیلوس، ترجمه Emile Chambry چاپ Clssiques Gamier ترجمه گردید، و شماره ابیات نقل شده، در داخل پرانتز جای داده شد.

۲۴- Akhilleus پهلوان اول جنگ تروا در ایلپاد همزه بنا به اساطیر، خدایان او را مخیر کرده بودند که بین عمر دراز و گمنام، و عمر کوتاه و پرافتخار، یکی را برگزیند و او دومی را انتخاب کرد. او بود که پیروزی یونانیان را در جنگ تروا موجب گردید. مادرش پیش‌بینی کرده بود که اندکی پس از کشتن هکتور، خود او هم کشته خواهد شد و همین‌طور شد. اخیلوس از جهتی به رستم و از جهتی به اسفندیار شبیه است.

۲۵- پادشاهی لهراسب (ب ۳۳-۴۱ و ۸۹۲-۳).

۲۶- در فهرست ابن‌الندیم عبارت عهدنامه کاووس به رستم به این صورت آمده است: «من تو را از بند بندگی خود آزاد ساختم و پادشاهی سیستان را به تو دادم، پس با هیچ‌کس راه بندگی مسپار، و چنان که تو را فرمان داده‌ام، سیستان را در اختیار خود دار» (به نقل از رساله رستم، دکتر ذبیح‌الله صفا؛ نیز رجوع شود به ترجمه فارسی فهرست، انتشارات ابن‌سینا، ص ۲۱).

۲۷- یکی از دلایلی که رستم اکراه دارد که تا دست به بند ندهد، همین عنوان تاجبخشی است؛ چگونه به قید دستگاهی سر فرود آورد که ادامه حیاتش مرهون خود اوست؟

۲۸- پادشاهی نوذر ب ۳۵، ۴۰.

۲۹- سهراب، پاورقی ج ۲ ص ۲۰۱.

۳۰- پادشاهی سهراب، ب ۱۹۲، ۳۹۵، ۵۴۵، ۷۳۵.

۳۱- گیو، کیخسرو را به این خال باز می‌شناسد (داستان سیاوش، ب ۳۱۵۲) و بهرام، فرود را (داستان فرود، ب ۵۸۱).

۳۲- پس از نوذر زو به پادشاهی برداشته می‌شود، پس از او گرشاسب و پس از او کیقباد. شاهنامه، جلد دوم از ص ۴۳ به بعد.

۳۳- داستان سیاوش از ب ۳۵۷۶ به بعد.

۳۴- پادشاهی یزدگرد بزه‌گر، ب ۵۸۵ به بعد.

۳۵- انسان خوب این‌گونه است: هنر باید از مرد و خسرو نژاد – کفی راد دارد، دلی پر زداد. (ب ۶۱۹، از زبان رستم).

۳۶- در دوران تاریخی شاهنامه نیز گاه‌بگاه به کشمکش میان نژاد و هنر برمی‌خوریم، از همه معروف‌تر مبارزه بهرام چوبینه با هرمز و خسرو پرویز است. بهرام چون کارآمدتر و دلیرتر از خسرو است، خود را به پادشاهی سزاوارتر می‌بیند، گرچه سرانجام شکست می‌خورد. در موارد متعدّد به او حقّ داده می‌شود، بهرام می‌گوید:

همی گفت هرکس که راند سپاه خرد باید و مردی و دستگاه

دلیران که دیدند خشت مرا همان پهلوانی سرشت مرا

مرا برگزیدند بر خسروان به خاک افکنم نام نوشین روان

(پادشاهی خسرو پرویز ب ۱۹۱۸-۲۰).

۳۷- عجب این است که همان امری که مورد سخره و تحقیر اوست، موجب مرگش می‌گردد، یعنی رابطه زال با سیمرغ.

۳۸- داستان سهراب، ب ۳۸۰ به بعد.

۳۹- در حقّ فریدون گفته شده است: بیاراست گیتی بسان بهشت – بجای گیا سرو و گلبن بکشت (پادشاهی فریدون، ب ۴۶).

۴۰- Akhilleus به نام تیس Thetis

۴۱- Styx بنا به اساطیر یونان نام رودخانه‌ای است که در دنیای دیگر روان است و هرکس در آب آن غسل کند روین تن می‌شود.

۴۲- روین تنی به وسیله آب در اعتقاد ایران اسلامی نیز راه یافته است و آن چشمه آب

زندگانی است که هرکس از آن بخورد، یا در آن تن بشوید، آسیب‌ناپذیر خواهد شد. اسکندر در جستجویش ناکام شد و تنها کسی که از آن خورد خضر بود.

شیخ اشراق در این باره تمثیلی دارد و می‌گوید که برای مصون ماندن از زخم تیغ بلارک - (یعنی تیغ جوهردار که گویا کنایه از نفس است) باید از چشمه زندگانی آب بر سر ریخت: «گفتم ای پیر این چشمه زندگانی کجاست؟ گفت در ظلمات، اگر آن می‌طلبی، خضروار پای‌افزار در پای کن و راه توکل پیش گیر تا به ظلمات رسی. گفتم راه از کدام جا است؟ گفت از هر طرف که روی، اگر راه روی، راه بری... مدعی چشمه زندگانی در تاریکی بسیار سرگردانی بکشد. اگر اهل آن چشمه بود، به عاقبت بعد از تاریکی روشنائی بیند. پس او را پی آن روشنائی نباید گرفتن که آن روشنائی نوری است از آسمان بر چشمه زندگانی، اگر راه برد و بدان چشمه غسل برآورد از زخم تیغ بلارک ایمن گشت (رساله عقل سرخ، ص ۲۳۸-۹).

۴۳- Paris شاهزاده تروائی و رباینده هلن.

۴۴- Nibelungen-Siegfried حماسه جرمنی مربوط به قرن دوازدهم که گوینده آن ناشناخته است. این ضربت از زوبین هاگن Hagen که پهلوانی از نزدیکان شاه گونتر Gunther است، هنگامی که زیگفرید مشغول خوردن آب از چشمه‌ای است، به آن موضع خاص فرود می‌آید. حماسه نیبلونگن، فصل‌های ۳، ۱۵، ۱۶.

۴۵- Edda-Balder

۴۶- دبن را به انگلیسی Mistletoe و به فرانسه Gui می‌نامند. گیاهی است که بر ساقه و کنده بعضی از درختان از جمله بلوط، می‌روید.

۴۷- Walhalla در اساطیر نروژی به معنای (مقام قهرمانان) است و آن نام یکی از سراهای اودین است که به شهدا تخصیص داده شده بوده است.

۴۸- این دو تا حدی شبیه به بیربیران رستم و زره سیاوش در شاهنامه است که بعد به گیر می‌رسد.

۴۹- کریستن سن نیز به این شباهت اشاره کرده است (کیانیان، ص ۱۸۰).

۵۰- فرایزر، ص ۶۸۹.

۵۱- همان، ص ۶۸۹.

۵۲- توجه شود به توضیح کلمه دبن در همین صفحه.

۵۳- فرایزر، ص ۶۷۴.

۵۴- امروز نیز مانند گذشته، شراب جزء جدائی‌ناپذیر مراسم دینی زرتشتیان است. هنگامی که در سال ۱۹۳۹ کنگره هندوستان قانون منع نوشابه‌های الکلی را گذراند، پارسیان هند

به موجب اجازه خاص مجاز شدند که هر سال ۲۴۰۰۰۰ پنت شراب (هر پنت انگلیسی معادل ۵۶۸ لیتر) برای انجام مراسم دینی خود تهیه و توزیع کنند (به نقل از دوشن گیومن، ص ۱۰۳ متن فرانسه).

۵۵- موله، صفحات ۱۲۲ و ۳۵۶ (متن فرانسه).

۵۶- این حدس از این جا نیز تأیید می شود که در سنسکریت انار بیج پور Bijapura خوانده می شود که به معنای پردانه و بسیار تخم است (پوردادود، آناهیتا، ص ۲۷۰).

۵۷- اندره گذار، هنر ایران (متن فرانسه، ص ۴۲).

۵۸- گیرشمن، ماد و هخامنشی، ص ۱۰۸.

۵۹- آناهیتا، ص ۲۷۴.

۶۰- به نقل از پوردادود (آناهیتا، ص ۲۷۰-۷۴).

۶۱- اسلام نیز بر همین اعتقاد است، فیها فاکهته و نخل و رمان (سوره الرحمن، آیه ۶۸) در آن دو بهشت میوه ها باشد و خرما و تخصیص خرما و انار برای تفضیل کرد (تفسیر گازر). روایت شده است از رسول (ص) که گفت به شب معراج که مرا به آسمان بردند، درختان انار دیدم برو هر اناری چون پوست شتری مقتب (تفسیر گازر، مصحح سیدجلال الدین ارموی، تفسیر سوره الرحمن، ص ۳۳۵-۶).

۶۲- وی گذشته از روین تنی، زنجیر پولادینی دارد که زرتشت بر بازویش بسته است. در خوان چهارم آن را بر گردن زن جادو می افکند و به نیروی آن بر افسون او چیره می گردد (داستان هفتخوان، ۲۱۷-۲۰).

۶۳- مرغی که در این جا وصفش آمده، از جهتی شبیه به سیمرغ و از جهتی شبیه به همای است.

۶۴- این وصف شبیه است به وصفی که در بهرام یشت (بند ۴۱) از سیمرغ آمده «به برکت بهرام، افتخار و فراوانی و رمه بر این خانه سایه می افکند، مانند آن مرغ بزرگ سائنا Saena و مانند آن ابرهای پهناور گرانبار از آب که بر کوهسارها سایه می افکنند» (از ترجمه دارمستتر).

۶۵- در مینو خرد آمده (فصل ۶۲ بندهای ۳۷-۴۲ به نقل از یشت های پوردادود، جلد اول ص ۵۷۷) آشیانه سیمرغ در بالای درخت هروی سپ تخمه که ضد گزند خوانندش می باشد. هروقت سیمرغ از روی آن برمی خیزد، هزار شاخه از آن می روید، و هروقت که به روی آن فرود می آید، هزار شاخه از آن می شکند، و تخم های آن پاشیده و پراکنده می گردد... این تخم ها با باران فرو می ریزد و گیاه های گوناگون از آن می روید (نیز رجوع شود به دائرةالمعارف اسلامی، ماده سیمرغ).

۶۶- این درخت در ایران بعد از اسلام به طوبی تبدیل شده است که درخت بهشت است. شیخ اشراق سهروردی می‌نویسد: «... درخت طوبی درختی عظیم است. هرکس که بهشتی بود، چون به بهشت رود آن درخت را در بهشت ببیند... هر میوه‌ای که تو در جهان می‌بینی بر آن درخت باشد و این میوه‌ها که پیش تست همه از ثمره اوست. اگر نه آن درخت بودی، هرگز پیش تو نه میوه بودی و نه درخت و نه ریاحین و نه نبات... سیمرغ آشیانه بر سر طوبی دارد. بامداد سیمرغ از آشیانه خود بدر آید، و پر بر زمین بازگستراند، از اثر پر او میوه بر درخت پیدا شود و نبات به زمین (رساله عقل سرخ، ص ۲۳۲).

۶۷- در ایران اسلامی و در عرفان ایران سیمرغ (به همراه مرادف خود عنقا) مفهوم کنایه‌ای وسیعی به خود گرفته است که البته ملهم از شخصیت پیش از اسلامی اوست. در منطق الطیر عطار کنایه از الوهیت است. در نزد مولانا نماینده «عالم بالا» و «مرغ خدا» و مظهر عالی‌ترین پرواز روح شناخته می‌شود (مثنوی ابیات ۲۸۵۵/۴۴۱ و ۲۹۶۴ چاپ نیکلسن) و به طور کلی نمودار تعالی و عروج و مراد از «انسان کامل» است.

مرغی است ناپیدا که در کوه قاف که آن نیز ناپیدا است آشیانه دارد. به سبب همین ناپیدا بودن و دست‌نیافتنی بودن، مثال تجرد و آئینه کمال است (رجوع شود به ماده سیمرغ در دائرةالمعارف اسلامی، مقاله نیکلسن).

تعبیری که شیخ اشراق سهروردی از سیمرغ در همین ماجرای رستم و اسفندیار دارد مبین خاصیت «جلوه حق» بودن اوست که چشم خامان را خیره می‌کند. می‌نویسد در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آئینه‌ای یا مثل آن بر زیر سیمرغ دارند، هر دیده که در آن آئینه نگرد خیره شود. زال جوشنی از آهن بساخت، چنان‌که جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی مصقول بر سرش نهاد. آئینه‌های مصقول بر اسبش بست. آنگاه رستم را از برابر سیمرغ در میدان فرستاد. اسفندیار را لازم بود در پیش رستم آمدن. چون نزدیک رسید، پرتو سیمرغ بر جوشن و آئینه افتاد. از جوشن و آئینه عکس بر دیده اسفندیار آمد، چشمش خیره شد، هیچ نمی‌دید. توهم کرد و پنداشت که زخمی به «مرد و چشم رسید، زیرا که دگران ندیده بود، از اسب درافتاد و به دست رستم هلاک شد (رساله عقل سرخ، ص ۲۳۴). چنان‌که ملاحظه می‌شود شیخ اشراق در تأویل خود از ماجرای رستم و اسفندیار، حق به رستم داده است، چه او را از پشتیبانی «تجلی حق» (به صورت درخشش تن سیمرغ) برخوردار داشته است.

۶۸- تو باید در دست داشته باشی چوب خوب، بوی خوب (گل)، غذای خوب، مواد خوب و دسته‌ای از ترکه نازک انار (یسنا، ۶۲ و ۶۵، دارمستتر، متن فرانسه، ص ۳۸۷).

۶۹- ذکر چند نمونه از کتاب فرایزر در این باره بیفایده نیست. می نویسد: در بابل هنگام سوگ تموز زنان و مردان به نوحه سرائی می پرداختند، پیکره تموز را در دست گرفته نخست در آب زلال می شستند، سپس روغن اندود کرده در پارچه قرمزی می پیچیدند و در طی این تشریفات دود بخور به هوا برمی خاست، گوئی بدان منظور که با عطر تند خویش حس های خفته خدای مرده را برانگیزد و او را از خواب مرگ بیدار کند (ص ۳۴۲).

هم او اشاره می کند که در جشن های ادونیس Adonis در یونان (ادونیس معادل یونانی تموز سومری است که او نیز ایزد رویدنی ها بود) بخور چوب مرمکی دود می کردند (ص ۳۴۸). فرایزر راجع به استعمال بخور در مراسم غیبگوئی می نویسد: برای ایجاد وحی موقت از نهال های مقدس استفاده می شده است. در هندوکش شاخه های سدر مقدس را می سوزانند. کسی که واسطه غیبگوئی قرار می گرفت (غالباً زن) دود غلیظ آن را به دم در می کشید تا آنگاه که به تشنج می آمد و بر زمین می افتاد. سپس برمی خاست و با صدائی تیز به خواندن سرودی می پرداخت و حاضران با او دم می گرفتند.

غیبگویی معبد آپولون در یونان پیش از آنکه به پیشگوئی پردازد، بخور شاخه غار به او داده می شد.

در جزیره مادورا Madura نزدیک جاوه، زنی که می بایست واسطه غیبگوئی قرار گیرد، دود بخور به دم در می کشید و چون به تشنج می افتاد تصور می شد که روح غیبی در تن او حلول کرده است و آنگاه سخنانی را که بر زبان می آورد، به منزله الهام غیبی شناخته می شد (فرایزر، ص ۹۸).

۷۰- عرایس الجواهر، انتشارات انجمن آثار ملی، ص ۳۰۷.

۷۱- گز در سرزمین های باتلاقی یا کویری و شوره زار و گرم می روید و آفتاب زیاد می خواهد. راجع به خصوصیت گز رجوع شود به کتاب جنگل شناسی کریم ساعی - ج ۱ - ص ۱۹۸ تا ۲۰۰ و نیز کتاب جنگل های ایران تألیف حبیب الله ثابتی، ص ۱۸۷.

۷۲- رجوع شود به ماده گز در لغتنامه دهخدا و شواهدی که راجع به آن ذکر گردیده است.

۷۳- درختان دیگر اوزیریس که مقدس شناخته می شدند، سرو و کاج و چنار فرنگی (Cycamore) بودند؛ فرایزر، ص ۴۰۹.

۷۴- فرایزر، ص ۳۴۱-۴۲

۷۵- تموز یکی از ایزدان کهن اساطیر سومری است و معنای آن «پسر راستین آب ژرف» است. سوگ او هر سال در بابل در ماه تیر با نوای نی و نوحه های سوزناک برگزار می شده است.

مرگ تموز در تابستان و رستاخیز او در بهار، علامت مردن و از نو زنده شدن درختان گرفته می‌شده است. در اساطیر بابلی، تموز، همسر یا معشوق ایشтар، بانوخدای باروری است و او بود که پس از مرگش به دنیای دیگر رفت تا محبوب خود را به جهان خاکی بازگرداند.

۷۶- همچنین برای مطالعه درد دندان، سفید شدن موی و بعضی قرچه‌ها مفید می‌دانسته‌اند (تحفه حکیم مؤمن).

۷۷- گویا در اعتقاد مردم قدیم سلاح هرچه کهنه‌تر بوده، مرغوب‌تر شناخته می‌شده است: ابوشکور گوید:

شنیدم که باشد زبان سخن چوالماس برآن و تیغ کهن
۷۸- مؤلف فرهنگ نظام متوجه این اشکال شده و صحت تعبیر آب رز را به زهر قابل تأمل دانسته است. چون توجیه دیگری نمی‌یابد، حدس خود را به این جا می‌رساند که چون هر درخت پیچانی را رز می‌گفته‌اند، ممکن است در شعر فردوسی منظور از آب رز، عصارة قسمی پیچ باشد. این حدس البته به علت آن که نمی‌توان از عام، خاص اراده کرد، درست نمی‌نماید.

۷۹- سیمرخ، برای شکافتن پهلوی رودابه نیز دستور می‌دهد که او را به «می» بیهوش کنند، و این شراب چنان نیرومند است که یک شبانروز او را در بیهوشی نگاه می‌دارد.

۸۰- نوروزنامه چاپ مینوی، (زوار) ص ۱۰۶.

۸۱- به تصحیح محمد اقبال، چاپ علمی، ص ۴۲۴.

۸۲- به نقل از مزدیسنا، دکتر معین، ص ۲۶۸.

۸۳- قابوسنامه، تصحیح دکتر یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۶۷.

۸۴- به مقام شراب در ایران باستان و مذهب زرتشت اشاره‌ای داشتیم، در نظر سایر اقوام باستانی نیز معتقدات خاصی راجع به آب انگور و درخت مو بوده است.

در یونان قدیم شراب و باروری، توأماً پروردگار مخصوصی داشتند که دیونیزوس بود (در روم باکوس)، و هر سال جشن‌های عجیب و غریب به یاد او برپا می‌کردند. همچنین، در یونان، تاک درخت مقدس شناخته می‌شد، و بزراکه جوئنده و خراب‌کننده آن بود، روز جشن دیونیزوس قربانی می‌کردند. این اعتقاد در مسیحیت هم راه پیدا کرد و شراب، روح و خون مسیح خوانده شد (برای اطلاع بیشتر بر جشن‌های دیونیزوس رجوع شود به فرایزر، ص ۴۱۷ تا ۴۲۳ و نیز ص ۵۴۳).

۸۵- پادشاهی گشتاسب، بند ۲۵.

۸۶- همان، بند ۲۲ و ۲۳.

- ۸۷- همان، بند ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۳۲.
- ۸۸- همان، ب ۱۴۳-۴ و ب ۷۷۰ به بعد.
- ۸۹- پادشاهی لهراسب، ب ۹۲ و ۱۰۹-۱۵.
- ۹۰- همان، بند ۱۰ و ۱۲ و ۱۳.
- ۹۱- گشتاسب چون آن کارها بدست اسفندیار آمده بود، از او بترسید (بلعمی، چاپ وزارت فرهنگ ص ۶۶۷).
- ۹۲- بنا به گفته ابن کلبی (به نقل از طبری) گشتاسب به پسرش حسد می‌ورزیده است. (به نقل از نولدکه، حماسه ملی ایران، ص ۱۰۲ و ۱۰۳).
- ۹۳- «گشتاسب او را هر سال به حربی فرستاد که کشته شود» (بلعمی، چاپ وزارت فرهنگ، ص ۶۶۲).
- ۹۴- در مجمل‌التواریخ والقصص، ضمن القابی که برای شهریاران گذشته شمرده‌اند، لقب گشتاسب «ودمهر» آورده شده است، یعنی بدمهر (تصحیح بهار، ص ۴۱۷ و ۱۸).
- ۹۵- تدوین ویشناسب‌یشت را به دوره ساسانی نسبت داده‌اند.
- ۹۶- در کتاب سوم دینکرات آمده است (۱۹۳/۱-۸) که کی گشتاسب «پادشاه بیداردل» از هفت موهبت برخوردار شد: نخستین موهبت تمتع از سعادت این جهانی و آن جهانی (ناسوتی و لاهوتی)؛ دومین موهبت خوشنودی خاطر همه ساکنان دنیا که تحت تسلط اویند، از آن‌جا که فرمانروائی او بر سراسر جهان گسترده است. سومین موهبت نیرومند و پیروز زندگی کردن، به بالاترین حد، چهارمین موهبت آن که درهای خانه‌اش همه روزه باز بماند به ضیافت؛ پنجمین موهبت عدد و کارآمدگی مردان، اسبان، سلاح‌ها و اسبابی است که برای چیرگی بر دشمن در اختیار دارد؛ ششمین موهبت، گوناگونی قصرهای شاهانه او، از خارج و از داخل؛ هفتمین موهبت، پذیره‌شدن آزادگان، فرزنانگان و خوبان به درگاه خود، و روشن نگه داشتن آتش، و پاک نگه داشتن آب و آتش همه اقالیمی که به فرمانبری اویند (ترجمه از متن فرانسه، به نقل از کتاب ماریان موله، ص ۵۹-۶۰).
- ۹۷- جمشید در روایات باستانی یادآور «آدم» است در روایات سامی، و در شاهنامه از جهتی یادآور پرومتئوس یونانی که پایه تمدن را بر روی زمین گذارد و آدمیان را آماده کسب فرهنگ کرد. جمشید در آخر عمر دستخوش غرور و منی می‌شود، از این‌رو مورد خشم اورمزد قرار می‌گیرد و فرّه ایزدی از او جدا می‌گردد و دنیا نیز حالت بهشتی خود را از دست می‌دهد، که این خود نیز یادآور مغضوب شدن آدم و پرومتئوس است.
- ۹۸- در دینکرت (۲۸۷/۲۵-۱۸/۲۸۸، شماره‌بندی وست) شهریاران به چند نوع

تقسیم شده‌اند:

الف - بهترین شهریار کسی است که خواست فرمانروائی خود را با خواست شخص خویش وفق دهد، و خواست شخص خویش را با فرزاندگی، و فرزاندگی را با آئین اورمزدی، که این خود از حکمت الوهی، و رأی و فرزاندگی فرزاندگان سرچشمه می‌گیرد.

ب - نوع دیگر شهریار کسی است که خواست‌هایش را (در امر فرمانروائی) با خواست شخص خود وفق دهد، و خواست شخص خود را با فرزاندگی خویش؛ چنین شهریاری در دین، شهریار خوب خوانده می‌شود، و برای جهان ارزشی متوسط دارد.

پ - نوع دیگر شهریار کسی است که آرزوهایش را (در امر فرمانروائی) در قالب میل شخص خود براه برد؛ چنین شهریاری، در دین، شهریار بد خوانده می‌شود.

ت - چهارمین نوع، بدترین نوع شهریاری است، و آن هرج و مرج است که در آن اداره جهان، منحصرأ بر مدار میل فاقد خردمندی می‌چرخد. امر توالی، دستخوش آشوب می‌شود، بین فرمانبری و فرمانروائی جدائی می‌افتد، و نتیجه آن می‌شود که مخلوق به قلمرو «دروج» (دیو) رانده شوند و تباه گردند...».

همین دینکرت، جای دیگر (۸/۹۲-۹۳-۱۰) درباره شهریاری خوب و بد، از نظر دین مزدائی توضیح می‌دهد:

شهریاری (خوب) بر پایه‌های فرزاندگی و حقیقت و خوبی استوار است. دورانش، دوران ایزدی است. نشانه‌هایش: گسترش قانون در جهان، آبادانی، خوشبختی، خردمندی، عدالت و خوبی، برکشیدن فرزاندگان، دادگران و خوبان دیگر، که سزاوار بزرگی هستند؛ خوار شمردن کسانی که روی به حقارت دارند، و سعادت و رفاه عموم، به‌طور کلی...».

شهریاری بد، بر پایه‌های نادانی و دروغ و نیرنگ استوار است؛ دورانش، دوران دیوان است. نشانه‌هایش: آلودگی جهان به سبب بیداد، بدبختی، تباهی، نادانی و دروغ. برکشیدن بیخردان و دروغگویان و نادانانی که مستحق خوار شمردن‌اند، خوار کردن کسانی که سزاوار بزرگی هستند، تشویش و بدبختی عموم، به‌طور کلی... (ترجمه از متن فرانسه، به‌نقل از کتاب موله، ص ۴۳ تا ۴۷).

نظیر همین مفاهیم در شاهنامه نیز آمده است و لحن این قسمت اخیر تا حدی یادآور لحن برزویه طیب است در مقدمه کلیله و دمنه (باب برزویه).

۹۹- شاهان اشکانی در مورد معتقدات مذهبی مدارای بسیار می‌کردند (دیاکونوف، اشکانیان، ص ۱۲۷)، دیاکونوف دلائلی دارد دائر بر اینکه سلاطین پارت و عامه مردم در آن زمان هیچ‌کدام زرتشتی تمام عیار نبودند (اشکانیان، ص ۱۳۵-۲۷). به‌هرحال

آسان‌گیری آنان در امر دین تردیدناپذیر است. همین خود یکی از بهانه‌های ایجاد دولت ساسانی شد که از عمق آتشکده سر برآورد.

۱۰۰- ولی به هر حال از میان بردن این داستان به علت اشتباه بسیاری که در میان مردم پیدا کرده بود، کار آسانی نبوده است. دلیل شهرتش یکی آن است که در منظومه درخت آسوریک (مربوط به عهد ساسانی) به عنوان مثال از آن یاد شده است.

این شهرت به خارج از ایران نیز راه یافته بوده. ابن هشام نقل کرده است که شخصی به نام نضر بن الحارث آن را برای مردم مکه حکایت می‌کرده است.

۱۰۱- راجع به تأثیر اشکانی در داستان‌های ایران رجوع شود به نلدکه، ترجمه فارسی ص ۱۲ تا ۱۵.

۱۰۲- دیاکونوف می‌نویسد: سازمان داخلی دولت اشکانیان یکدست نبوده و بسیاری از پادشاهی‌های کوچک مانند پارس، علامیه (عیلامیان) و مسن و ماد آتروپاتن و هیرکانیه و سکستان (سیستان) جزو آن بودند (اشکانیان، ص ۶۱).

۱۰۳- دکتر صفا دلایلی دارد مبنی بر اینکه رستم در اصل، یکی از افراد ملوک الطوائف اشکانی است (رساله رستم، ص ۶ و ۸). داستان‌های مربوط به گشتاسب و منظومه یادگار زریران نیز از دوران پارتی هستند (دیاکونوف، ص ۱۲۲).

۱۰۴- Remus, Romulus برحسب افسانه دو برادر توأمان بودند که چون در کودکی بدور افکنده شدند، ماده گرگی آنها را شیر داد. پس از آن‌که به سن رشد رسیدند، رومولوس، برادرش رموس را کشت، آنگاه شهر روم را بنیاد نهاد و پادشاه آن گردید. پس از سی و سه سال سلطنت، به نحوی مرموز در طوفان ناپدید شد.

۱۰۵- ذکر چند گواه تاریخی روشن‌کننده خواهد بود:

فرهاد سوم بدست پسران خود ارد و مهرداد به قتل رسید و پس از آن، بی‌درنگ دو برادر، با یکدیگر بر سر تاج و تخت به نزاع پرداختند و مهرداد به دست برادرش ارد نابود گردید (تاریخ سیاسی پارت، نلسون دوبواز، ترجمه فارسی، ص ۵۶، ایران باستان پیرنیا، ص ۲۲۹۰-۴).

فرهاد چهارم نخست پدرش ارد را کشت، و سپس ششم برادرانش را از میان برداشت، برای آنکه کسی نباشد که مدعی تاج و تخت او شود. به روایت ژوستن، یکی از پسران بالغ خود را هم کشت (نلسون دوبواز، ص ۱۰۰ و ایران باستان، ص ۲۳۴۹-۵۰).

اشک پانزدهم به نام فرهاد ک، با مادر خود همدست شده پدرش فرهاد چهارم را نابود کرد (نلسون دوبواز، ص ۱۲۵، ایران باستان، ص ۲۳۸۶). خود فرهاد ک هم پس از

مدّت کوتاهی سلطنت، از پادشاهی خلع و کشته شد.
 اشک بیستم گودرز، همه برادران و اقربای ذکور خود را کشت، به روایتی حتی بر
 اطفال و زنان آنها هم رحم نکرد (ایران باستان، ص ۲۴۱۸).
 از اشکانیان که بگذریم، کمبوجیه برادر خود بردیا را که در میان مردم محبوب تر از
 او بود بکشت (گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۱۲۹).
 اردشیر سوم هخامنشی بیشتر خویشان خود را کشت، حتی زنان را، تا کسی مدّعی
 پادشاهی نشود (ایران باستان، ص ۱۱۶۵).

از شهریاران ساسانی، معروف است که خسرو پرویز با قتل پدرش هرمز موافقت
 کرد تا پادشاهی خود او مسجّل شود (گریستن سن، ص ۳۱۲).
 پسرش شیرویه نیز به نوبه خود برضد پدر قیام کرد و دستور کشتن او را داد، (وی
 نیز به همان انگیزه) سپس همه برادرانش را که هفده تن بودند، از میان برداشت
 (گریستن سن، ص ۳۵۲).

۱۰۶- رجوع شود به ص ۱۶۹ و ۱۷۰ همین کتاب.
 ۱۰۷- وگرنه اگر اصل بر این بود که نیک بختی و آسایش بی کوشش و رنج حاصل گردد،
 اهورامزدا که نیروئی برتر از اهریمن دارد می توانست از همان آغاز خود را بر او پیروز
 گرداند و دنیای بهشت مانند پدید آورد.

۱۰۸- در دینکرت (۳۲۴/۸-۳۴۳) عمر نبرد اهورامزدا با اهریمن شش هزار سال شناخته
 شده است که به شش دوره هزار ساله تقسیم می گردد. نخستین دوره عهد جمشید
 است، همراه با خوشبختی و کامروائی، دوم عهد ضحاک است همراه با نکبت و بیداد.
 درباره سومین دوره حرفی نیست. دوره چهارم عهد زرتشت است. چون در این
 دوره بر اثر استیلای کفر و ستم، تباهی و فساد به حدّ نهائی خود رسیده، زرتشت پیامبر
 ظهور می کند. در انتهای این هزاره، ستم و کفر رو به کاهش می نهد و این کاهش در اثناء
 هزاره پنجم نیز ادامه می یابد. هزاره ششم منتهی به نابودی نیروی شرّ و از پا درافتادن
 اهریمن خواهد شد و در زمان موعود، آفریدگان اهورامزدا نجات خواهند یافت (به نقل
 از موله، ص ۴۱۹-۲۰). در بندهشن (فصل ۳۳) هزاره ها به ترتیب دیگر نیز تقسیم
 شده اند که بیشتر منطبق با روایت ملی شاهنامه است، به این صورت:

دوره اول: حمله دیوان بر گیومرث، پادشاهی هوشنگ و تهمورث، دوران
 بهشت آسای جمشید و مرگ او به دست ضحاک.

دوره دوم: استیلای هزارساله ضحاک و زوال او به دست فریدون.

دوره سوم: پادشاهی فریدون و تقسیم جهان، مرگ ایرج، کین خواهی منوچهر از

تورانیان، دست‌اندازی افراسیاب به ایرانشهر، پادشاهی کاووس و گمراهی‌های او (رفتن به آسمان و هاماوران)، پناه بردن سیاوش به توران زمین و کشته شدن او، پادشاهی کیخسرو و جنگ‌های کین‌خواهی، لهراسب و سی سال اول گشتاسب.

دوره چهارم: ظهور زرتشت در سی‌امین سال پادشاهی گشتاسب، جنگ‌های دینی با ارجاسب تورانی، پادشاهی بهمن و همای، سپس دیرگاهی پس از آن، اردشیر بابکان و رستاخیز دین بهی، ظهور مزدک و قتل او به‌دست انوشیروان، حمله تازیان که «پس از خلقت عالم این بزرگترین بلائی بود که بر ایران‌زمین روی آورد» و در پایان دوره، آمدن پشوتن و شروع رستاخیز.

دوره پنجم: هزاره اوشیدر.

دوره ششم: پایان عالم، ظهور سوسیانش و آغاز عصر رستگاری.

(خلاصه شده از کیانیان کریستن‌سن که خود او از زند و اوستای دارمستتر خلاصه کرده است، ص ۹۴ و ۹۵، ترجمه فارسی).

۱۰۹- در تفکر دینی نیز وجود به قلمرو اهورامزدا و عدم به قلمرو اهریمن تعلق دارد. در آن‌جا یک مورد مرگ بر زندگی مرجح شمرده شده است و آن زمانی است که مرد مؤمن را در انتخاب ترک زندگی و ترک دین مخیر کنند (دوشن گیومن، ص ۱۲۵-۲۶). چنان‌که می‌بینیم در جهان‌بینی ملی نام برجای دین قرار گرفته است.

۱۱۰- زندان معروف ساسانی‌ها که بیشتر محل اقامت مجرمین سیاسی بود و هرکس در آن می‌افتاد، دیگر کسی جرأت نداشت که نام او را بر زبان آورد.

۱۱۱- ضحاک دارای قصرهای متعدد بوده؛ یکی به‌روایت بندهشن در بابل به‌نام کولینگ دوشت Kuling Dushit (حماسه‌سرانی در ایران، ص ۴۲۵)، دیگری در هاماوران و دیگری در سرزمین هندوان (کیانیان، ص ۹۳).

و اما افراسیاب دژ زیرزمینی‌ای به او نسبت داده شده است که باروهایش از آهن بوده و بلندی آن به ارتفاع هزار تن آدمی می‌رسیده و بر یکصد ستون استوار بوده و خورشید و ماهی مصنوعی در آن می‌گشته و چندان روشنائی داشته که شب در آن چون روز می‌نموده و چهار روزه از آن می‌گذشته که در یکی آب روان بوده، در دیگری شراب، در دیگری شیر و در دیگری ماست (بندهشن فصل ۱۲، بند ۲۰، به نقل از کیانیان ص ۱۲۹ و ۱۳۰).

صفت‌های قصر افراسیاب پرمعناست. اولاً در زیرزمین قرار دارد که قلمرو اهریمن است و دیواره‌های آهنین دارد تا بتواند از بغض مردم و هجوم آنها در پناه باشد، و روشنائی آفتاب را که یزدانی است، در آن راه نیست و باید با نوری جادویی که مصنوع

دست اهریمن است، روشن گردد، و رودهای چهارگانه، ذخیره مواد غذایی هستند برای کسی که در محاصره و نایمینی ابدی به سر می برد، و روشنائی بسیارش برای دور کردن هراس ظلمتی است که در درون ساکنان قصر لانه کرده است.

۱۱۲- گیرشمن، آیین زردشتی را ساخته اشرافیت می داند و سر انقراض آن را (به سبب آن که اکنون جز عده معدودی پیرو ندارد) در همین می شناسد. در مقابل سر بقای دین بودائی را که هم اکنون صدها میلیون پیرو دارد در آن می داند که جوابگوی اشتیاقها و آرزوهای عمومی بوده است (ایران از آغاز تا اسلام، ص ۱۵۵).

۱۱۳- بندهشن بند ۷ و ۹ و همن یشت فصل ۳، بند ۳۰-۶۲، به نقل از کیانیان، ص ۱۴۹. تفصیل مغضوب شدگی گرشاسب آن است که روزی در ظرفی رویین بر پشت اژدهای سروور غذا می پخت، چون حیوان از تَف آتش به جان آمده بود از جای جست و آب های داغ را پراکند. گرشاسب در خشم شد و اژدها را کشت و در این کشاکش، آتش خاموش شد (کیانیان، ص ۱۴۵-۵۰).

۱۱۴- دینکرت، کتاب ۹ فصل ۱۵، کیانیان ص ۱۴۷-۸.

۱۱۵- کیانیان ص ۱۴۸-۹.

۱۱۶- نولدکه گرشاسب روایت دینی را با سام روایت ملی یکی می داند و عقیده دارد که رستم از خانواده دیگری است و با آنها بی ارتباط است (حماسه ملی ایران، ص ۱۷) این نظر مورد تأیید کریستن سن نیز هست (کیانیان، ص ۱۹۷).

به هر حال، در روایت ملی بین رستم و سام ارتباط برقرار شده است، شاید به سبب شباهت هایی که بین پهلوانی های این دو بوده است. رستم در داستان رستم و اسفندیار پهلوانی های جدّ خود سام را همان گونه وصف می کند که در روایات دینی آمده است. در روایت دینی سام خطاب به اهورامزدا شرح کشتن اژدها و دیو را به دست خود چنین می دهد:

«من اژدهای سروور را کشتم که اسبان و مردمان را می بلعید. دندانهایش به ستبری بازوهای من بود، و گوشش به بزرگی چهارده گیسو و چشمش به بزرگی یک گردنه، و شاخش به بلندی کنده درختی، نیمی از روز به دنبالش دویدم تا عاقبت سرش را در دست گرفتم و گردنش را با گرز خود کوبیدم و او را کشتم. اگر این اژدها را نکشته بودم همه آفریدگان در معرض تباهی قرار می گرفتند، و تو هرگز چاره ای در برابر اهریمن نمی یافتی». آن گاه به وصف دیو گندروا که به دست او کشته شده است می پردازد: «من گندرب را کشتم که با یک حمله (مردم) دوازده ولایت را به دم درمی کشید، چون به میان دندانهایش نگاه کردم، مردهای مرده ای را دیدم که به دندانهایش آویزان بودند.

ریش مرا گرفت و مرا به طرف دریا کشید. در دریا نه روز و نه شب با هم گلاویز بودیم. دست‌ها و پاهای گندرب را بستم... اگر او را نکشته بودم، اهریمن فرمانروای دنیا شده بود» (به نقل از کریستن سن؛ رساله‌ای درباره اهریمن شناسی ایرانی ص ۱۹ و ۲۰، متن فرانسه، همچنین رجوع شود به یشت‌ها، پورداود ص ۲۰۶ (جلد اول) و مقایسه شود با ایبات ۶۵۰ تا ۶۶۹ داستان رستم و اسفندیار، شاهنامه).

۱۱۷- جمشید و کاووس که هر دو جاویدان خلق شده بودند، به سبب غرور فناپذیر شدند، جمشید خود را خدا خواند و قصد آسمان کرد و کاووس که روانش به دست دیو خشم تباه شده بود، دیگر به هفت کشور خرسند نبود، و به اندیشه فرمانروائی بر آسمان و جایگاه امشاسپندان افتاد و با اهورامزدا ستیزه آغاز کرد (کیانیان، ص ۱۱۲-۱۴ و ۱۶۱).
 ۱۱۸- نمونه بارز ایزدمنشان طغیانگر پرومتهوس بود که وصفش را دیدیم. هرکول (رستم یونانی) پسر ژوپیتر نیز از فراوانی زور و غرور ابا نداشت که با خدایان ستیزه کند. به روایت امیروس، برای انتقام‌گیری از زجرهایی که ژونون Junon (همسر ژوپیتر) به او داده بود، تیری به سوی او انداخت که مجروحش کرد. هم‌چنین پلوتن Pluton (برادر ژوپیتر و خدای دوزخ) را با تیری زخمی ساخت. روزی که تابش آفتاب ناراحتش کرده بود کمان کشید تا به سوی خورشید تیر بیفکند. در یکی از بازی‌های المپیک هم‌اورد طلبید و چون هیچ‌کس جرأت نکرد به میدان برود، ژوپیتر در هیئت قهرمانی خود را به او عرضه کرد. مدتی زورآزمائی کردند و عاقبت هیچ‌یک نتوانست بر دیگری فائق آید، خدای خدایان زور و مردانگی پسر خود را ستود (از کتاب اساطیر یونان و روم، ماده هرکول).

۱۱۹- نلدکه نیز اشاره‌ای به این موضوع دارد، می‌نویسد: شاید این نیرو و توانائی او از آن جهت است که از طرف مادری با شاه اهریمنان، ضحاک منسوب می‌شود و در نتیجه کمی قوه شیطانی دارد...» (حماسه ملی ایران، ص ۱۷ و ۱۸). گمان نمی‌رود که حدس نلدکه درست باشد، نخست آن که مهرباب کابلی که جد مادری رستم است و زنش سیندخت، دیگر آن خوی ضحاک را از دست داده و به صورت انسان‌های متمدن و تلطیف شده‌ای درآمده‌اند. دوم آن که به نژاد مادرین در شاهنامه اهمیت اساسی داده نشده است؛ سیاوش و کیخسرو از جانب مادر خون‌گرسوز و افراسیاب در تن داشتند، بی‌آن‌که این امر در طبیعت آنان تأثیر بگذارد.

۱۲۰- حماسه ملی ایران، ص ۱۷.

۱۲۱- خانم Maria Sklansdankowa ایرانشناس لهستانی به من گفت که در موزه هرمیتاژ لنینگراد، بر ظرفی که مربوط به دوره ساسانی است، تصویر سیمرغ رسم شده است که

صورت او را به شکل سگ نشان می‌دهد.

۱۲۲- مروج‌الذهب، ترجمه فارسی ج ۱، ص ۵۷۷.

۱۲۳- در مروج‌الذهب (ج ۲، ص ۵۷۶-۷) چنین آمده است: «.. خداوند به روزگار اول پرنده‌ای بسیار نیکو بیافرید و از هر خوبی چیزی در آن نهاد و صورت آن را چون صورت مردم کرد و در بال‌های آن همه‌رنگ بال نکو بود و از هر طرف چهار بال برای آن آفرید و دو دست برای آن آفرید که پنجه‌ها داشت و منقاری داشت که چون منقار عقاب کلفت بود. ماده آن را نیز همانند آن آفرید و آن را عنقا نامید. آن‌گاه خدای متعال به موسی بن عمران وحی کرد که من پرنده عجیبی آفریده‌ام و آن را نر و ماده آفریده‌ام و روزی آن را در حیوانات وحشی بیت‌المقدس قرار داده‌ام، و آنها را انیس تو کردم تا از جمله چیزها باشد که بنی‌اسرائیل را به وسیله آن فضیلت داده‌ام». حکایت چنین ادامه می‌یابد که پس از مرگ موسی و هارون و سایر بنی‌اسرائیل این پرنده نیز جابه‌جا می‌شود و در نجد و حجاز، به ولایت قیس عیلان می‌افتد و از حیوانات درنده و کودکان و حیوانات دیگر تغذیه می‌کند، تا پیامبری به مردی به نام خالد بن سنان می‌رسد.

مردم از عنقا که کودکان را می‌خورد شکایت پیش او می‌برند و او از خدا می‌خواهد که نسل آن را منقطع کند و خدا نسل آن را منقطع می‌کند و تصویر آن می‌ماند که روی فرش و جاهای دیگر نقش می‌کنند.

۱۲۴- فرگردا، بند ۹، به نقل از کیانیان، ص ۱۴۵-۵۰.

۱۲۵- مرگ هرکول بنا به اساطیر، بدین‌گونه بود که سنتور نسوس Gentaure Nessus که بر اثر تیر هرکول از پا درآمده بود، نیم‌تنه خونین خود را به دژانیر Dejanire زن پهلوان داد و گفت که اگر آن را بر تن شوهر خود بپوشانی، تا پایان زندگی او را پای‌بند خود نگاه خواهی داشت. زن ساده‌دل آن را قبول کرد و چون چندی بعد خبر یافت که شوهرش به زن دیگری دل بسته است، نیم‌تنه را همراه با پیغام‌های عاشقانه به دست غلامی نزد هرکول فرستاد. پهلوان، از همه جا بی‌خبر، هدیه زن خود را با خوشوقتی پذیرفت. اما به محض آن که آن را بر تن کرد، زهری که نیم‌تنه بدان آغشته بود، بر تنش اثر نهاد. لحظه‌ای بعد به رگهایش راه یافت و تا مغز استخوانش پیش رفت. از درد نعره می‌زد و نمی‌توانست آن را از تن بیرون آورد، زیرا به پوستش چسبیده بود. از خشم، غلامی که نیم‌تنه را آورده بود، گرفت و به دریا پرت کرد که تبدیل به سنگ‌پاره‌ای شد (همان‌گونه که رستم شغاذ را در آخرین لحظه کشت). آن‌گاه چون مرگ خود را نزدیک دید، گنده درختی بر کوه اوئتا Oeta نهاد، زره‌پوست شیر خود را بزیر افکند، گرزش را زیر سر گذاشت و خوابید، و به دوستش فیلوکتس Philoctetes دستور داد که گنده را آتش بزند.

چون کُنده افروخته شد. برق فراز آمد و او را به آتش کشیده در یک لحظه سوزانید. ژوپیتروانش را با آسمان کشید و در جمع نیمه‌خدایان جای داد (کوملن، اساطیر یونان و روم، ص ۲۶۳-۴).

شمسون، پهلوان یهود نیز به نیرنگ و با همدستی زنش نابود شد. چون همه قوتش در مویش بود، فلسطینیان با زنش دلیله توطئه کرده در خواب موهایش را چیدند، سپس او را به غزه برده در زندان افکندند. شمسون نیز در آخرین لحظه انتقام خود را گرفت (مانند رستم و هراکول). بدین معنی که خانه‌ای را که جمعی از فلسطینیان در آن بودند بر سر آنها خراب کرد (قاموس کتاب مقدس).

همین‌گونه است پایان کار پهلوانان روین تن (اسفندیار و زیگفرید) که باز با خدعه، بر اثر کشف نقطه آسیب‌پذیر تن آنان، یا سلاح مخصوصی، حادث می‌گردد. ۱۲۶- جمشید نیز به دست برادرش سپنتور که با ضحاک همدست شده است کشته می‌شود. ایرج به دست برادرانش. برادر فریدون نیز در صدد قتل او برمی‌آید. ۱۲۷- دائرةالمعارف اسلامی و لغت‌نامه دهخدا.

۱۲۸- سیاوش در مفهوم کهن خود نماینده نابودی و رستاخیز است و بهار و خزان گیاه را در زندگی و مرگ خویش مجسم می‌کند، و از این حیث شبیه می‌شود به تموز بابلی و اوزیریس مصری و ادونیس فینیقی و یونانی. این هر سه پروردگار رویدنی و باروری هستند و افسانه آنها کنایه از تناوب زندگی و مرگ است. مرگ و رستاخیز آنان هر ساله با مراسم سوگ و جشن برگزار می‌شده است و شهیدانی شناخته می‌شده‌اند که مرگ و زندگی‌شان، زاد و زوال عناصر زنده و تسلسل و تناوب آنها را می‌نموده است.

شاید تناوب دوران‌های خوش و ناخوش در اعتقاد ایران باستان نیز مایه‌ای از همین اسطوره داشته باشد، همان‌گونه که باروری و سرسبزی بهاری، خشکی خزان به‌دنبال می‌آورد. یک دوره تنگی به‌دنبال دوره فراخی می‌آید، و این خود باز می‌گردد به دادوستد انسان با طبیعت که بدان اشاره کردیم.

۱۲۹- اتللو شکسپیر، پرده دوم، صحنه پنجم.

۱۳۰- در این جا این موضوع موردنظر نیست که برزویه و بزرگمهر یک تن و ده‌اند یا دوتن، آنچه موردنظر است مفهوم گفتارها و کردارهایی است که در تاریخ یا افسانه به آنها نسبت داده شده است و از لحاظ شناخت روح زمان پرمعناست. برای اطلاع بر شخصیت تاریخی این دو رجوع شود به مقاله کریستن سن درباره بزرگمهر (شماره سال اول مجله مهر) و مقاله آقای مینوی در مجله دانشکده ادبیات مشهد (شماره چهار، سال هفتم).

- ۱۳۱- منتصر و مستعین و معتز و مهندی و معتمد و معتضد و مکتفی و مقتدر.
- ۱۳۲- رجوع شود به ماسینیون: قوس زندگی منصور حلاج، چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۴۳ به بعد.
- ۱۳۳- برای اطلاع بیشتر بر این معنی، مطالعه کتاب «درباره مفهوم انجیل‌ها» تألیف کری‌ولف، ترجمه آقای محمد قاضی (انتشارات فرهنگ) سودمند است.
- ۱۳۴- در این جا از حسین بن علی (ع) که در نظر مسلمانان و به خصوص شیعه سرور شهیدان است ذکری به میان آورده نشد تا گذاردن نام وی در کنار نام افرادی که فاقد جنبه مذهبی هستند، احیاناً در نزد کسانی هتک حرمت انگاشته نشود.
- ۱۳۵- مولوی: ای حیات عاشقان در مردگی...
- یا: من کسی در ناکسی دریافتم...
- ۱۳۶- حافظ: حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز...
- و یا: حجاب چهره جان می شود غبار تنم
- خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
- ۱۳۷- مولوی: عاشق کل است و خود کل است او
- عاشق خویش است و عشق خویش جو
- ۱۳۸- مولوی: چون که با معشوق گشتی همنشین
- دفع کن دلآلگان را بعد از این
- ۱۳۹- اقلونی یا ثقاتی، آن فی قتل حباتی
- و مولانا آن را به این صورت آورده است:
- اقلونی اقلونی یا ثقات آن فی قتل حباتاً فی حیات
- و همین مضمون را در جای دیگر چنین گفته:
- تو مکن تهدیدم از کشتن که من
- تشنه زارم به خون خویشتن
- ۱۴۰- هرکس بخواهد جان خود را برهاند، آن را هلاک سازد، اما هر که جان خود را بخاطر من هلاک کند، آن را دریابد (انجیل متی، ۱۷، ۲۰).
- ۱۴۱- در بلوای عام سال ۳۰۶ هـ بغداد درهای زندان گشوده شد، و همه زندانیان فرار کردند، فقط حلاج برجای ماند و نرفت که اگر رفته بود نجات می یافت.
- ۱۴۲- وصول، در اعتقادهای مختلف، ممکن است معانی مختلف به خود بگیرد، ولی به تصور من، همه باز می گردد به یک معنی، و آن دست یافتن به گوهر ذات است. گوهری که از نظر شخص شهید، نجات دهنده همه بشریت و پاسخگوی مسئله او باید

باشد. این جاست که وصول سیاوش و مسیح و سقراط و حلاج، در یک نقطه به هم می پیوندند.

۱۴۳- تمهیدات، مقدمه، ص ۱۰۲ - این همان مقامی است که مولوی بدان اشاره می کند:

صاحب دل را ندارد آن زیان گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت وز پرهیز رست طالب مسکین میان غم در است
و این مرد واصل: زلت او به زطاعت نزد حق

پیش کفرش جمله ایمانها خلق

۱۴۴- عین القضاات، تمهیدات، مقدمه، ص ۱۰۲.

۱۴۵- ماسینیون، ص ۳۴، مولوی نیز همین معنی را بدین گونه آورده:

عاشقم بر لطف و بر قهرش به جدّ - ای عجب من عاشق این هر دو ضدّ!

۱۴۶- تمهیدات، مقدمه، ص ۹۱.

۱۴۷- تذکرة الاولیاء.

۱۴۸- تمهیدات، مقدمه، ص ۹۴.

۱۴۹- تمهیدات، ص ۹۴.

۱۵۰- قوس زندگی حلاج، ص ۷۰.

۱۵۱- تراژدی های سوفوکلس: اودیپوس، ۱۴۱۴-۱۵: فیلوکتس، ۵۳۶.

از موضوع تراژدی کمی بعد با تفصیل بیشتر صحبت خواهیم کرد.

۱۵۲- این معنا در اساطیر یونان نیز آمده است، از همه پرمعناتر داستان دمتر و دموفون است:

دمتر Demeter بانو خدای غله و فراوانی است، هنگامی که به جستجوی دختر گمشده خود برخاسته بود، گذارش به دربار الوزیس افتاد، و در آن جا بی آن که از هویت او باخبر باشند دایگی دموفون Demophon پسر شیرخوار پادشاه را به او واگذار کردند. دمتر، شبانگاه دور از چشم همه، کودک را روی شعله آتش می گرفت تا عناصر فناپذیر در او بسوزد و جاودانی گردد، اما یک شب مادر کودک سرزده بدرون آمد و او را از ادامه آزمایش خود بازداشت. در نتیجه دموفون از الوهی شدن محروم ماند.

کنایه داستان، پرورده شدن در عذاب و درد است که تفاله های وجود را می سوزاند و سیر روح را به طرف جاوید شدن و تعالی بیشتر می سازد، و این بدان معناست که در زندگی خاکی نیز هرچه به دست آید از پرتو رنج است و کوشش.

۱۵۳- Ajax قهرمان یکی از تراژدی های سوفوکلس به همین نام (آژاکس، ۴۸۰).

۱۵۴- این مضمون چه خوب یادآور این شعر منسوب به دقیقی است:

چرا عمر طاووس و درّاج کوتاه چرا مار و کرکس زید در درازی؟
 اگر نه همه کار تو بازگونه چرا آن که ناکس تر او را نوازی؟
 و در شاهنامه نیز پس از قتل سیاوش، این سه بیت آمده است:

چپ و راست هرسو بتابم همی سروپای گیتی نیابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش
 دگر جز به نیکی زمین نسپرد همی از نژندی فرو پژمرد

۱۵۵- زندگی و پیام گاندی - لوئی فیشر Louis Fischer (متن انگلیسی، فستربوک).

۱۵۶- از لحاظ اسطوره شاید بشود چنین تعبیر کرد که داستان رستم و اسفندیار حاوی جرثومه‌ای از مبارزه پیر و جوان نیز هست. دو نبرد جریان دارد: یکی میان اسفندیار و رستم و دیگری میان اسفندیار و گشتاسب و هردو به شکست اسفندیار می‌انجامد. دو پیر که خود با یکدیگر دشمن بوده‌اند، بر اثر اتحادی پنهانی و ناآگاه و ناخواسته، بر شاهزاده جوان فائق می‌آیند. کشمکش بین دو نسل است: یکی فرازآینده و دومی افول‌کننده. اولی به تصاحب جای خود مضر است و دومی که نوبتش بسر آمده، پای می‌فشرد. اولی متکی به نیروی بدنی و جوانی و حقانیت طبیعی خود است، دومی بر تجربه‌ها و آموخته‌ها و اندوخته‌هایش؛ نظیر همین زورآزمایی میان رستم و سهراب نیز جریان یافته است.

اسفندیار آمده است تا پادشاهی را از گشتاسب تحویل بگیرد و جهان‌پهلوانی را از رستم، ولی این دو دست رد بر سینه‌اش می‌زنند. هنوز میوه آن‌قدر نرسیده که خود داوطلب افتادن شود. علت آن است که در دنیای کهن، جوان با دست خالی به میدان می‌آید، در حالی که پیر پشتیبانی آئین‌ها و نظام‌ها و در نتیجه هواخواهی عامه را (که مدیون یا مرعوب یا مجذوب هیبت پیری اویند) با خود دارد. گاه این حمایت به صورت تأیید دو عنصر مؤثر جامعه، یعنی پیشوای دینی و جادوگر جلوه‌گر می‌شود، چنان که در این جا زال پیر در کنار رستم و جاماسب دانا در کنار گشتاسب قرار دارد. خلاصه آن که تفاوت بین قدرت مستقر است و قدرتی که فقط امید و نوید در خود دارد، و جانب‌داری از قدرت مستقر در نظر مردم به احتیاط نزدیک‌تر بوده است.

۱۵۷- سیرالملوک، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۳۱۸.

۱۵۸- مروج الذهب، ترجمه فارسی، ج ۲، ص ۵۳۰.

۱۵۹- بیهقی، چاپ وزارت فرهنگ، ص ۱۸۳.

۱۶۰- رجوع شود به داستان محمود با خاقان سمرقند، سیاستنامه، از ص ۲۰۱ تا ۲۱۰.

۱۶۱- راحت‌الصدور به تصحیح محمد اقبال، ص ۹۰-۹۱ و اسرائیل از همان جا سقوط

خانواده او را پیش‌بینی می‌کند، به برادرانش پیغام می‌دهد: «اگر ده بارتان بشکند، نوید مشوید و برگردید که این پادشاه مولی‌زاده است، نسبی ندارد و غدار است، ملک بر وی نماند».

۱۶۲- اندرزنامه اردشیر، چاپ انجمن آثار ملی، ص ۹۲ (نقل به معنی).

۱۶۳- نامه تنسر، ص ۸ و ۲۷.

۱۶۴- کریستن‌سن: شاهنشاهی ساسانی، مردم، دولت، دربار، ص ۶۴-۶۶ (متن فرانسه).

۱۶۵- در اندرزنامه اردشیر بابکان آمده است (خطاب به شاهان آینده): «بیمناک‌ترین گزندها که از زبان‌ها بر شما رود، نیرنگ دینی است» (ص ۷۰) و در همین زمینه باز می‌گوید: «شاه نباید اجازه دهد که زاهدان و نیایشکاران و گوشه‌گیران بیش از او هواخواه دین نموده شوند، و نگه‌دار آن جلوه کنند» (نقل به معنی، ص ۷۰-۷۱).

۱۶۶- اردشیر بابکان نیز به این ترفند آگاهی داشته که در اندرزنامه خود گوید: زبانی که به نام دین و برای دین دلیل‌آوری کند و خود را هواخواه دین نشان دهد، پیروان و یاوران دلسوز فراوان به دست خواهد آورد... زیرا مهر و دلسوزی مردم به سوی فروافتادگان و زیردست‌شدگان، همیشه روان است. از این‌جا بود که برخی از شاهان پیشین ما برای تباه ساختن اندیشه این‌گونه کسان که از ایشان بیم داشتند، نیز نیرنگ‌هایی به کار می‌بردند. ایشان کسانی را که از راه دین به دشمنی شاه برمی‌خاستند «بدعت‌گذار» می‌نامیدند و مرگ ایشان در این بدنامی بود که شهریار را از آسیب ایشان آسوده می‌کرد (ص ۷۰، نقل به معنی).

۱۶۷- تکرار لزوم دادگری پادشاه نشانه آن است که تا چه حد روح مردم بی‌پناه نگران سرنوشت خود بوده است. در اندرزنامه اردشیر بابکان آمده است که نخستین نشانه بدبختی در شهریاری، زدوده شدن داد از آن شهریاری است (ص ۱۰۸)؛ و باز به اردشیر نسبت داده شده است که گفت در آن‌جا که پادشاه ستم کند، آبادی پدید نیاید. «شهریار دادگر به از پربارانی است. شیر درنده از شاه ستمگر بهتر است، و شاه ستم‌پیشه از آشوبی که دوام یابد بهتر» یا «بدترین پادشاه کسی است که بیگناه از او بترسد» (همان کتاب، ص ۱۱۳، به نقل از غررالسیر)؛ و در سیاستنامه آمده است که «سزاوارترین پادشاهی آن است که دل وی جایگاه عدل است و خانه وی آرام‌گاه دین‌داران و خردمندان...» (ص ۶۶). در دوران بعد از اسلام همواره با حسرت از دادگری و خوبی شاهان ساسانی یاد می‌شده و حکایت‌ها و افسانه‌های متعدد در این زمینه به آنها نسبت می‌داده‌اند. شاید منظور آن بوده است که امرای زمان خود را به پیروی از این سرمشق تشویق کنند. نظام‌الملک می‌نویسد: «ملوک اکاسره در عدل و همت و مروّت، زیادت از

دیگر پادشاهان بودند، خاصه نوشیروان عادل» (سیاستنامه، ص ۱۷۵).
و شعر معروف خاقانی:

«ما بارگه دادیم این رفت ستم برما بر فصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان»
حاکمی از این معنی است. به طور کلی صفات خوب و بدی را که برای پادشاهان می‌شناختند، از روی الگوی ساسانیان و بتأثیر ادبیات زمان بوده است (سیاستنامه، ص ۲۵۳). حتی مورخین عرب و غیرایرانی نیز بر همین اعتقاد بوده‌اند، و ابن‌خلدون در کتاب خود فصلی تحت‌عنوان: «در این که شیفتگی به خصال پسندیده از نشانه‌های پادشاهی و کشورداری است و برعکس» به آن اختصاص داده است (مقدمه ابن‌خلدون، ترجمه فارسی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۲۷۸-۲۸۲)؛ و همین ابن‌خلدون باز نمونه ایران را مثال می‌آورد: «ایرانیان باستان هیچ‌کس را به پایگاه فرمانروائی بر مردم نمی‌گماشتند؛ مگر آن‌که از خاندان‌های آزاده آن کشور باشد، سپس از میان آنان کسی را برمی‌گزیدند که بیدار و دانا و فضیلتمند و تربیت‌یافته و سخاوتمند و دلاور و نیکوکار باشد و آن‌گاه فرمانروائی او را بدان مشروط می‌کردند که به داد و دهش گراید؛ و برای خود دیه و زمین و آب به‌دست نیاورد، تا مبادا مایه زیان همسایگان آن دیه‌ها و سرزمین‌ها شود، و بازرگانی پیشه نکند تا مبادا دوستدار گرانی نرخ کالاها گردد، و بندگان به کارها نگمارد، چه، آنان در رای‌زنی به نیکی و شایستگی مردم دلبسته نیستند» (همان کتاب، ص ۵۶۱).

۱۶۸- داستان سیاوش، ج ۳، بند ۵ تا ۸.

۱۶۹- پادشاهی نوزر، ج ۲، بند ۱۲ و ۱۳.

۱۷۰- Philoktetes, Sophokles, Odusseus, Neoptolemos

۱۷۱- Lamnos

۱۷۲- زراثشت‌نامه، ص ۷۲-۳.

۱۷۳- آتش جنگ تروا، به بهانه زن برانگیخته می‌شود (هلن)، و طولانی شدن جنگ نیز مسبب زن است (کریزیس)، (چه، اختلاف اخیلوس و آگاممنون بر سر این کنیز، باعث قهر اخیلوس و ناگشوده ماندن تروا می‌گردد.) موضوع نزاع اودیستوس، نیز زن است (پنلوپه) ولی در هر سه مورد، غیرت و نام مایه اصلی نبرد قرار می‌گیرد.

۱۷۴- بطلمیوس چهارم (جدّ کلئوپاترا) چون به شهریاری رسید نخست پدر خود را کشت، سپس عمو و بعد برادر کوچکتر و مادرش را، خلاصه همه خانواده را، هر کسی را که گمان می‌کرد ممکن است برای پادشاهی او خطری باشد. بطلمیوس هشتم خواهر خود را بزنی گرفت و پسر او را که برادرزاده خود او بود کشت، دو پسر دیگر همین زن را نیز

کشت، آن‌گاه دختر زن خود را به همسری درآورد و او را هوو و حریف مادر کرد.
و اما بطلمیوس سیزده، پدر کلئوپاترا، دختر خود برنیس را که او را مدّعی خود در
تاج و تخت می‌دید کشت، و همه طرفدارانش را قتل‌عام کرد. چهار خواهر و برادر
کلئوپاترا همگی در توطئه‌ها و جنگ‌های خانوادگی نابود شدند.

(رجوع شود به تاریخ مصر قدیم و به‌خصوص کتاب Cleopatre تألیف Oscar de
wer theiner متن فرانسه چاپ جیبی، از فصل ۱ تا ۵).

۱۷۵- شست در این جا به معنای تور و دام است (برای ماهیگیری)، زیرا کلی تمنسترا شوهر
را به حمام برد و توری بر سرش افکند که قدرت دفاع از او سلب گردد، سپس او را
خنجر زد (تراژدی آگاممنون).

۱۷۶- ایسخیلوس در این باره سه تراژدی پرداخته که خوشبختانه هر سه در دست است:
یکی به نام آگاممنون که موضوع آن کشته شدن پادشاه است به دست زنش، دوم به نام
«خیرات‌کنندگان» (به فرانسه Cheophores) که موضوع آن خونخواهی اورستس و
الکترا از مادر است، و سومی به نام «بخشایندگان» (به فرانسه Fumenides) که موضوع
آن داوری و تبرئه اورستس از قتل مادر است.

۱۷۷- شاهنامه، داستان جمشید، بند ۲.

۱۷۸- شاهنامه، داستان ضحاک، بند ۱.

۱۷۹- داستان ضحاک بند ۷، توضیح بیشتر این مطلب در فصل «ضحاک ماردوش» کتاب
«زندگی و مرگ پهلوانان» تألیف این جانب آمده است.

۱۸۰- ماکبث، پرده سوم، صحنه چهار.

۱۸۱- هملت، پرده سوم، صحنه دو.

۱۸۲- ماکدوف که کشته او خواهد بود، از پهلوی مادرش بیرون آورده شده است.

۱۸۳- به نقل از کتاب جلال‌الدین خوارزمشاه، تألیف دکتر دبیرسیاقی، ص ۴۸، چاپ
ابن‌سینا، (از جهانگشای جوینی).

۱۸۴- در یادگار زیران آمده است که گشتاسب از زنش کتایون سی پسر و دختر دارد.

۱۸۵- کتایون و برمایون به روایت بندهشن نام دو برادران فریدون بوده است (۷/۳۱ به نقل
از یشت‌های پورداود، ج ۱، ص ۱۹۴).

۱۸۶- نلدکه، حماسه ملی ص ۷، قهرمانان داستان هخامنشی که اکنون از میان رفته و خارس
می‌تیلنی راوی آن است، زریادس Zariddres و اواداتیس Odatis هستند؛ نام اولی را
شبیبه به زرییر دانسته‌اند و نام دومی را شبیه به هوتوس، که به مرور زرییر جای خود را به
برادرش گشتاسب داده است (علاوه بر نلدکه، رجوع شود به حاشیه آقای دکتر صفابر،

کیانیان ص ۳۸).

۱۸۸- Cronus خدای اساطیری یونان، پدر زئوس که خواهر خود Rhea را به زنی گرفت و زئوس نیز خواهر خود Hera را و اوزیریس پروردگار مصری، خواهر خود ایزیس را.

۱۸۹- در اساطیر ایران نیز وضع مشابهی نموده شده است؛ اورمزد برادر همخوابگی با مادرش خورشید را به وجود آورده و با خواهرش ماه را، و با دخترش ستارگان را (روایت از نیک کولبی Esnnik de Kolb به نقل از ویدنگرن، ص ۳۱۵ تا ۱۹).

۱۹۰- داستان ضحاک، ب ۶.

۱۹۱- گوئی به همین سبب چون ضحاک شهرناز و ارنواز را در آغوش فریدون می بیند، بی اختیار می شود (نه از تخت یاد و نه جان ارجمند) و به جانب آنان حمله می برد و همان جا به دست فریدون اسیر می گردد (داستان ضحاک، ب ۴۲۳-۲۹).

۱۹۲- داستان فریدون، بند ۲ و ملحقات ج ۱، ص ۲۵۵.

۱۹۳- کیانیان، ص ۱۴۳.

۱۹۴- پورداود، یشت ها، ج ۲، ص ۲۷۴.

۱۹۵- بیت ۱۱۷۰.

۱۹۶- یادگار زریران، ترجمه بهار، نشر سپهر، ص ۶۳.

۱۹۷- ص ۶۵.

۱۹۸- کیانیان، ص ۱۰۷۶.

۱۹۹- پورداود، یادداشت های گاتها، ص ۴۰۸ (انتشارات انجمن ایران شناسی).

۲۰۰- کتاب هفتم دینکرت، فصل ۷، بند ۵ (به نقل از کیانیان، ص ۱۴۲).

۲۰۱- کیانیان، ص ۱۴۴.

۲۰۲- به نقل از حماسه سرانی در ایران، دکتر صفا، ص ۵۰۱ (فصل ۳۳ بندهشن).

۲۰۳- بررسی این موضوع گرچه مشکل است، ناممکن نیست و آن از طریق مقابله کردن شاهنامه با نوشته های (مثلاً ثعالبی) که با آن مأخذ مشترک داشته اند میسر می گردد.

۲۰۴- در پایان داستان کاموس کشانی می گوید که عین متن را به شعر درآورده و از آن «یک پشیز» کم نشده است: گر از داستان یک سخن کم بدی - روان مرا بجای ماتم بدی (داستان خاقان چین، ۳۴۳-۳۱).

۲۰۵- قسمت های خشک و مکرر و پرگوئی ها بی تردید برایش ملال آور بوده است. در پایان پندهای بوذرجمهر به انوشیروان، به صراحت اظهار خوشوقتی می کند که این «کار دلگیر» به پایان آمد، و خدا را سپاس می گوید که از دست بوذرجمهر و شاه رهائی یافته است. (پادشاهی نوشیروان، ب ۲۶۲۶-۷).

۲۰۶- از مقدمه‌ای که بر داستان رستم و اسفندیار گذارده شده است (۱-۵) چنین برمی‌آید که نظم آن در پیری شاعر صورت گرفته است، یا لاقلاً از شصت به آن طرف؛ چه، می‌دانیم که از این تاریخ به بعد است که شکایت او از نداری و مستمندی شروع می‌شود. اما احتمال داده می‌شود که در این زمان سنش از هفتاد تجاوز نکرده بوده است، زیرا هنوز کم و بیش دل به نشاط است و از باده خوردن دم می‌زند. شب بهاری نهیب‌زننده‌ای هم که در همین مقدمه وصف شده است، به کنایه مبین حال کسی است که با خوشی‌های زندگی در کار وداع است (۵-۱۵).

۲۰۷- آیا بدان معناست که اگر در کتب آسمانی سخن از آسمان به زمین آمد، در این جا از زمین به آسمان رفت؟ شاعر دیگری همین معنا را آورده است:

اوّل از بالای کرسی بر زمین آمد سخن او سخن را باز بالا برد و بر کرسی نشاند
(تذکرة الشعرا)

ضمیمہ

توضیحی راجع به بعضی از ابیات

(این ابیات با شماره ترتیب در متن، و شماره بیت مشخص شده‌اند)

۱- (ب ۱۲ مقدمه): رابطه هوا و زمین از رابطه عاشق و معشوق گرفته شده است که نشانه آن گریستن ابر و آتش افشان شدن سینه اوست. و اما دادن صفت فرمانروا به خورشید که در این جا داور و دادخواه قرار می‌گیرد، یادگاری از اعتقاد کهن خورشیدپرستی است.

دیا کونوف می‌نویسد که در زمان اشکانیان، نخست خدای واحد خورشید به نام‌های مختلف پرستیده می‌شد.

در دوران داسستانی شاهنامه هر چند یکتاپرستی رواج داشته، خورشید نیز مورد نیایش است. درباره لهراسب گفته شده است (پیش از زرتشت): نیایش همی کرد خورشید را - چنان بوده بُد راه جمشید را (پادشاهی گشتاسب، دقیقی، ب ۲۲۰). و حتی بعد از آمدن زرتشت، نیایش خورشید ادامه دارد. اسفندیار در خوان اول پس از آن که دو گرگ را می‌کشد، برای شکرگزاری، به خورشید روی می‌برد: همی گفت کای داور دادگر - تو دادی مرا هوش و زور و هنر؛ تو کردی تن گرگ را خاک جای - تو باشی به هر نیک و بد رهنمای (هفتخوان، ب ۹۱-۳). اگر در اینجا، داور و دادگر خورشید نباشد، لااقل پروردگاری است که باید روبه خورشید او را مخاطب قرار داد.

۲- (ب ۱۴ مقدمه): از ارتباط بلبل با زیان پهلوی، هم در شاهنامه و هم در جاهای دیگر یاد شده است، از جمله در این رباعی منسوب به خیام: بلبل به زیان پهلوی با گل زرد...

و در این غزل حافظ: بلبل به شاخ سر و به گلبانگ پهلوی...

این نسبت گویا از این جهت تصوّر شده است که خواندن بلبل را به آهنگ و شیوه‌ای می‌دانستند که روحانیون زرتشتی زند را از بر می‌خوانده‌اند. و باز گویا به همین سبب مرغ خوش‌آوازی نظیر بلبل را زندواف لقب داده‌اند. گذشته از آهنگ، چه بسا که نامفهوم بودن صدای بلبل نیز در این شباهت‌یابی مؤثر بوده است، و شاید همین نامفهوم بودن و غرابت در طرز خواندن موجب شده است که کسانی زندخوانی موبدان را «زمزمه شوریده» بنامند.

۳- (ب ۱۶ مقدمه): این پیش‌درآمد که در اصطلاح بدیع «براعت استهلال» خوانده می‌شود، شبیه به همان مقدمه‌ای است که تراژدی‌پردازان یونان (سوفوکلس و اورپیدس) و نیز شاعران رومی و بعد از آنها شکسپیر (در رومئو و ژولیت، هنری هشتم و غیره...) در پیشانی بعضی از نمایشنامه‌های خود می‌گذارند و منظور آن بود که قبل از شروع نمایش، خلاصه ماجرا و گاهی جنبه تنبه‌انگیز و نتیجه اخلاقی آن در این پیش‌درآمد به استماع بینندگان برسد.

۴- (ب ۱۳ و ۱۴): مفهوم این دو بیت درست روشن نیست. این که اسفندیار می‌گوید: همه کشور ایرانیان را دهم، چه منظوری دارد؟ آیا می‌خواهد بگوید که ملوک الطوائفی را ریشه کن خواهد کرد و به کشور تمرکز خواهد بخشید؟ زیرا ایرانیان در یک معنی شاهنامه کسانی هستند که تحت فرمانروائی مستقیم پادشاه قرار دارند. مصراع دوم بیت ۱۴ که می‌گوید: بزور و بدل جنگ شیران کنم، می‌تواند این حدس را تأیید کند. خود مأموریت او به سیستان نیز در تعقیب همین سیاست است. اما این که به مادر وعده می‌دهد که پس از گرفتن پادشاهی، او را بانوی شهر ایران خواهد کرد، مقصودش چیست؟ کتابیون هم اکنون این مقام را دارد، یعنی زن پادشاه است. آیا منظور این است که او را در این پایگاه نگاه خواهد داشت؟ به چه وسیله؟ با به زنی گرفتن او؟ در این صورت، موضوع مستلزم از میان برداشته شدن گشتاسب است. چون تصوّر چنین عملی درباره اسفندیار مشکل است، مفهوم بیت در ابهام می‌ماند.

۵- (ب ۷۷): رجوع شود به شاهنامه، پادشاهی گشتاسب، بند ۲۵ (رفتن گشتاسب به سیستان) و بند ۲۷ (کشته شدن لهراسب بدست ارجاسب تورانی).

۶- (ب ۸۷): رجوع شود به شاهنامه، پادشاهی گشتاسب، بند ۳۰ (ملاقات جاماسب با اسفندیار در گنبدان دژ).

۷- (ب ۹۲): شاهنامه، داستان هفتخوان اسفندیار.

۸- (ب ۹۶): فعل مضارع نگذرم به جای ماضی به کار رفته است. مفهوم بیت این

است که به سبب وعده و سوگند تواز فرمانت نگذشتم. چند مورد دیگر نظیر آن در شاهنامه دیده می‌شود (رجوع شود به شاهنامه و دستور، ص ۲۲).

در شاهنامه، چاپ بروخیم دلم گرم‌تر شد به فرمان تو، آمده است و معنی روشن‌تری دارد.

۹- (ب ۱۱۰): آزادمرد و آزاده در شاهنامه مرادف با ایرانی به کار رفته است. معنای اصیل نیز دارد، یعنی ضد بنده و برده که بی اصل است، چون در این شعر رودکی: آزاده پدید آرد از بد اصل.

۱۰- (ب ۱۲۳): تاج‌بخش یکی از لقب‌های رستم است به سبب آن که تاج شاهان را به آنان باز می‌گرداند. تاج و زندگی کاووس دوبار به خطر می‌افتد، یکی در سفر مازندران و دیگری در لشکرکشی هاموران (رجوع شود به پادشاهی کاووس) و هر دوبار رستم آن را نجات می‌دهد و او را به پادشاهی بازمی‌گرداند. تاج‌بخش لقب اسفندیار نیز هست.

۱۱- (ب ۱۳۱): رجوع شود به داستان سیاوش و سودابه که منجر به رفتن شاهزاده به توران زمین و کشته شدن او و ایجاد جنگ‌های کین‌خواهی گردید.

۱۲- (ب ۲۶۷): ماضی مطلق به جای مضارع به کار برده شده است. منظور آن است که شاه به من دستور دم‌زدن و لحظه‌ای درنگ رانداده است. باریکی موقع و قاطعیت دستور شاه ضرورت ماضی را به جای مضارع ایجاب کرده است (رجوع شود به شاهنامه و دستور، ص ۲۱۹).

۱۳- (ب ۳۸۲): اشاره رستم به زمانی است که نسبت به اسفندیار کمال خوشبینی داشته و او را کسی می‌دانسته که در آراستگی بی‌نظیر است.

۱۴- (ب ۳۹۱): رستم بدستور پدرش زال، کیتباد را در البرزکوه می‌جوید و او را به پادشاهی می‌رساند. کیتباد پیاس این خدمت و پیاس هنرنمایی او در جنگ با افراسیاب فرمان حکومت زابلستان را به او می‌دهد:

نوشتم عهدی تو را در پرند	ز زاولستان تا به دریای سَند
بدار و همی باش گیتی فروز	سر تخت با افسر نیمروز

(پادشاهی کیتباد، ب ۱۵۹-۶۰)

دومین عهد از کاووس دارد، هنگامی که او را در مازندران از مرگ می‌رهاند:

نوشته یکی نامه‌ای بر حریر	زمشک و زعنبر زعود و عبیر
سپرد این به سالار گیتی فروز	بنوی همی کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاووس شاه	نباشد بر آن تخت کس را کلاه

مگر نامور رستم زال را خداوند شمشیر و کویال را
 (پادشاهی کاووس، ۸۹۷-۹۰۰)
 عهد سوم از کیخسرو است، هنگامی که می‌خواهد از پادشاهی کناره گیرد:
 نبشتند عهدهی زشاه زمین سرافراز کیخسرو پاک دین
 زیهر سپید گو پیلتن ستوده بمردی به هر انجمن
 که او باشد اندر جهان پیشرو جهاندار بیدار و سالار و گو
 هم او را بود کشور نیمروز سپهدار پیروز لشکر فروز
 (پادشاهی کیخسرو، ۲۸۴۷-۵۰)

۱۵- (ب ۳۹۹): گویا اشاره به کشتن اکوان دیو است که او را در کنار دریا (معلوم نیست کدام دریا) از پای در آورده. در شاهنامه ماجرای دیگری نیست که بتواند تا حدی با این اشاره تطبیق کند.

۱۶- (ب ۶۱۰): سوی دادراه ساختن؛ کنایه از ادای وظیفه کردن و حق موضوع را به جا آوردن است.

۱۷- (ب ۶۵۹): اشاره است به جنگ گرشاسب با اژدها. برای اطلاع بر تفصیل آن رجوع شود به شماره ۱۱۵ پاورقی. در شاهنامه سام جای گرشاسب را گرفته است.
 ۱۸- (ب ۶۶۷): منظور نخستین جنگ رستم به کین خواهی سیاوش است که در آن افراسیاب از جلو او هزیمت شد و به جانب چین گریخت. رستم هفت سال به جای او در توران پادشاهی کرد (داستان سیاوش بند ۱۵).

۱۹- (ب ۷۴۷): اشاره به مخالفت زال با جانشینی لهراسب است. دلیل زال آن است که مردی و نسب او را در خور پادشاهی نمی‌بیند. می‌گوید: نژادش ندانم، ندیدم هنر...

بعد، با توضیح و خواهش کیخسرو از مخالفت خود دست برمی‌دارد.
 ۲۰- (ب ۸۹۱): آشفتگی و بیداد دوران حکومت کاووس منظور است، که از همه کی‌ها حادثه جوتر اوست. چوب، کنایه از چوبه دار است.

۲۱- (ب ۹۲۷): در چاپ بروخیم «کنون جامهر تن کنم ریز ریز» آمده است که سست است و به نظر می‌رسد که تحریف شده است. مفهوم مصراع آن است که گفتن مرا نگفته شمار زیرا که تو آن را نمی‌پذیری.

۲۲- (ب ۱۰۶۴): چنین می‌نماید که باید کند را با زیر «ک» خواند از (مصدر گندن)، یعنی پهلوان اصیل بی‌دستور پادشاه به جنگ با دشمن نمی‌پردازد. اگر کند را از مصدر کردن بگیریم، مفهوم درستی از آن به دست نمی‌آید.

۲۳- (ب ۱۱۰۲): گویا منظور از «بر آن خیرگی باز برگشته‌اند» آن است که به گستاخی خود ادامه می‌دهند. این مفهوم از اظهار بهمن برمی‌آید که به پدرش می‌گوید: ... جوانان و کی‌زادگان زیر گرد. (۱۰۹۶).

۲۴- (ب ۱۱۹۷): گاو به چرم اندر بودن، یعنی پایان کار معلوم نبودن (امثال و حکم دهخدا، ج ۳، ص ۱۲۶۳).

۲۵- (ب ۱۲۲۳): بخشش کارزار گویا کنایه از روین‌تنی است. رستم می‌گوید که از عهده اسفندیار بر نمی‌آید، به‌علت زورش و روین‌تنیش.

۲۶- (ب ۱۲۷۹): رجوع شود به هفتخوان اسفندیار بند ۵ منظور از دستان صندوقی است که اسفندیار برای کشتن سیمرغ تعبیه کرد.

۲۷- (ب ۱۳۰۷): رز در این بیت به‌معنای باغ آمده است.

۲۸- (ب ۱۳۱۴): توضیح آب رز در شماره ۷۷ حواشی آمده است.

۲۹- (ب ۱۳۲۵): سلیح جهان گویا کنایه از روین‌تنی است، یعنی اسفندیار از روین‌تنی خود امید برید.

۳۰- (ب ۱۴۱۲): این بیت و بیت قبل آن یادآور سه‌بینی است که فردوسی پس از قتل سیاوش آورده است: چپ و راست هر سو بتابم همی - سرو پای گیتی نیابم همی؛ یکی بد کند نیک پیش آیدش - جهان بنده و بخت خویش آیدش؛ یکی جز به نیکی جهان نسپرد - همی از نژندی فرو پژمرد.

(داستان سیاوش، ۲۳۴۸ - ۵۰)

۳۱- (ب ۱۴۱۹): اشاره به آواز خواندن و طنبور زدن اسفندیار است که در خوان چهارم با آن آشنا شده‌ایم (درست مانند خوان چهارم رستم)؛ پهلوان که می‌بایست از فن بزم آگاه باشد، آشنائی با زدن و خواندن برایش ضرورت داشته.

۳۲- (ب ۱۴۷۳): مفهوم کم‌ویش مبهم است. منظور از بدگوی کیست؟ آیا جاماسب است که پادشاهی بهمن را پیشگوئی کرده است؟ در این صورت قاعدتاً «بدگو» خوانده نمی‌شود، مگر آن‌که او را به‌طور کلی از نظر اسفندیار که مرگ او را پیش‌بینی کرده بوده است، بدگو بشناسیم؛ یا تصور کنیم که پیشگوئی جاماسب درباره بهمن زمینه‌ختری برای او در پایتخت فراهم می‌کرده است (و همین نیز انگیزه اسفندیار در به‌جای گذاردن پسر در زابلستان شناخته شود).

در چاپ موهل «همه کار بد گوه‌ران باد دار» آمده است که از این نیز همان بوی خطر در مورد بهمن استشمام می‌شود.

۳۳- (ب ۱۴۷۵): این بیت و بیت قبل آن همه آموزشی را که می‌بایست یک

شاهزاده کسب کند، دربر می‌گیرد. آموزشی که رستم به سیاوش داد نیز شامل همین موارد بود:

سواری و تیروکمان و کمند عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستن گه مجلس و میگسار همان باز و شاهین و کار شکار
زداد و زبیداد و تخت و کلاه سخن گفتن و رزم و راندن سپاه

(داستان سیاوش، ۸۰-۸۲)

۳۴- (ب ۱۵۰۴): در این جازاری زنان بر مرده امری ناپسند شناخته شده است، و این همان اعتقادی است که زرتشتیان داشتند و فریاد و گریه بر مردگان را مذموم می‌شمردند.

۳۵- (ب ۱۵۵۱): نرم رفتن اختر کنایه از سیاه‌روز شدن است که نفرینی است.

۳۶- (ب ۱۶۶۱): یاقوت بازنگ به معنای یاقوت درخشان است (از آن‌جا که یک

معنی زنگ در خشننگی است). یعنی دو جام پر از یاقوت آبدار.

۳۷- (ب ۱۶۷۱): ظاهراً مفهوم آن است که در مجلس میگساری خواستار حضور

بهمن و شیفته دیدار او بود.

واژه‌نامه

بهرتر دانسته شد که معنی بعضی از لغات که در این متن به مفهوم خاصی به کار برده شده بودند، و یا نامأنوس می‌نمودند آورده شود. برای این کار شمارهٔ هر بیت در جلو کلمه ذکر گردید، و هر جا لغتی به چند معنی به کار برده شده است، شماره‌های همهٔ ابیات گذارده شد، و هر معنی در مقابل شمارهٔ خود قرار گرفت. در تنظیم این فصل از فرهنگ اسدی و برهان قاطع (چاپ معین) و فرهنگ معین و نفیسی استفاده گردید.

آرایش	۸: آئین‌گذاری؛ ۵۷۳: آئین؛ ۱۰۹۹: زیور.
آزم	۲۱۶: پاس خاطر؛ ۱۵۴۸: حرمت‌داری، شرم.
آورد (از آوردن)	۷۷: جنگ.
آهنجیدن (بر)	۱۱۵۸: بیرون کردن، برکشیدن.
آهنگ	۴۰: عزم، حمله؛ ۷۰۷: قصد و میل.
آرز	۱۴۵۴: قدر، بها.
اروند	۱۴۴۰: فریب و افسون؛ ۱۶۳۰: آرزو و خواهش.
آست یا آستا	۸۹۳ و ۱۳۴۴: مخفف اوستا.
افسون	۱۱۷۵: چاره؛ ۱۲۳۹: فسونگر، جادو.

اندرز	۱۱۶۱: وصایت؛ وصیت.
اندیشه	۲۹: آرزو و قصد؛ ۲۹۴: دل مشغولی، تأمل؛ ۶۸۳: دل نگرانی.
آنگاشتن (انگاردن)	۵۰۲: پذیرفتن، گمان کردن.
انوشه	۶۵: جاوید.
اورند	۵۹۹: شکوه و شأن (بها و زیبایی نیز).
اهرمن	۱۸۰: دیو؛ شیطان.
ایدر	۱۷۸: اینجا و اینک.
ایدون	۳۳۸: چنین، گرایدون؛ ۱۴۸: چنانچه.
ایوان	۱۵۰ و ۴۱۰: کاخ، سرای، نشستگاه بزرگ (اسدی).
بادۀ خام	۲۷: شراب قوی.
باره	۱۱۳۵: اسب.
بالا	۲۲۲: اسب.
بالیدن	۶۴۵: مایه گرفتن.
ببریان	۱۱۵۸؛ ۱۲۱۲: جامۀ جنگ رستم از پوست ببر. پوشیدنی‌ای از سلب که جنگیان کیان داشتندی و گفتندی جبرئیل آورد از بهشت (اسدی). بیان مرگب از کلمه بی‌وان، نسبت است. بی‌ویگ Bag کلمۀ سغدی است به معنای پادشاه و بیگ و بیک نیز صورت دیگری از آن است. این کلمه در آثار مانوی و مسیحی و بودائی نیز وارد شده است (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به دین‌های ایران تألیف ویدنگرن ص ۳۵۵ و سخنرانی آقای ماهیار نوابی در جلسات مربوط به شاهنامه؛ (فرهنگ و هنر، ۱۳۵۰).
	بر روی هم ببریان به معنای ببر یزدانی، زره یزدانی است و پوششی است کم‌ویش نظر کرده و رستم آن را هیچ‌گاه در جنگ از خود دور نمی‌کند و جزئی از شکست‌ناپذیری اوست. در دنیای قدیم

پوست حیوان قوی به عنوان زره به کار برده می شده است؛ در ایلباد
 زره آگامنون از پوست شیر است و زره منلاس از پوست ببر. در
 نقوش کنده شده آشوری هیکل مادها در حالی که پوست حیوانی
 بر دوش افکنده اند نشان داده شده است.

۲۰۹: در حق.	بجای
۱۱۴۲: شکوه و هیبت؛ ۱۲۰۰: بلندی قامت.	بُرز
۱۱۷۰: مغرور؛ ۱۰۶۴: بزرگزاده.	بُرمش
۱۶۴: جوان.	بُرنّا
۲۷۳: بت پرست، پیشوای آیین برهمنی.	بَرهمن
۱۵۶۳: لمس کردن، دست مالیدن؛ نابسوده ۶۴۱: ناپیراسته.	بسودن
۱۳۹۱ و ۱۵۳۶: کاکل و یال اسب.	بُش
۳۰۲: شراب، پیاله شراب.	بگماز
۹۶: پیمان، عهد؛ ۲۱۴: قید و ریمان.	بند
۱۴۴۰ و ۱۶۱۲: افسون و مکر.	
۱۹: (بوم و بر) سرزمین و کشور.	بوم
۸۲۳: آبرو؛ ۸۲۷: (رنگ و بوی): رونق.	بوی و رنگ
۱۴۲۸ و ۱۴۸۵: قسمت و نصیب.	بهره و بهر
۳۸۵: نوبت؛ بار.	پاس
۱۵۴۷: پاک کردن؛ صاف کردن.	پالودن
۳۹۸: ریمانی که اسب جنبیت را بدان کشند. ریمانی که دستهای مجرم یا اسیر را بدان بندند.	پالهنک
۶۴۵: جستن.	پالیدن
۷۸۶: کشتزار؛ سرزمین آباد.	پالیز
۶۵۹: موجود شریر خطرناک (مانند دیو یا اژدها) به کنایه انسان بد یا بلا.	پتیاره
۷۲۴ و ۵۲۵: جنگ؛ پر خاشجو ۱۹۶: جنگاور.	پر خاش
۳۹: قسمت غضروفی بالای پاشنه پا؛ ۲۹۳: قدم.	پی

پی کردن	۹۲۰: عدول کردن.
پیشگاه	۱۱۶: شاه‌نشین، صدر مجلس؛ ۲۸۳: پادشاه.
	۳۵۷: شهریار و دستگاه
پیشی	۸۵۱: پیشین.
پَهَلَوُ	۸۶۹: شهر، دیار، پایتخت؛ ۲۹۲: کسی که از خانواده شاهی است، مرد دلاور.
پهلوی	۲۱۹: منسوب یا مربوط به خانواده شاهی.
تاب	۷۰: گمگشتگی؛ ۱۳۸ و ۱۰۹۷: پیچ‌وخم، آژنگ.
	۱۴۹: افسردگی، خشم.
تار	۲۵۵: توانائی؛ نیرو و گرمی (همان کلمه تاب است که در آن «ب» و «و» تبدیل شده است).
تُرگ	۱۳۸۶: کلاه‌خود.
تشویر	۲۵: اضطراب، شرمساری.
تن‌آسان	۶۷۷: آسوده؛ ۲۸۹: بآسانی.
توختن	۱۶۲۶: گزاردن، به‌جا آوردن.
توش	۸۰۴: نیرو؛ ۱۰۸۸: مقاومت، یارائی.
تَهم	۴۹: نیرومند، قوی‌هیکل.
تیمار	۳۵: اندوه و رنج؛ ۱۶۷۲: غمخواری.
جوله	۱۵۳۸: ترکش، تیردان.
چاره	۷۱۳: نیرنگ.
خام	خشن، ناپخته، می خام - ۷۹۳: شراب قوی.
خاییدن	۵۹۳: جویدن.
خُرام	۵۸۸: دعوت به مهمانی.
خرامیدن	۲۸۵ و ۴۲۲ و ۴۹۰: با تکلف و تائی و انضباط راه رفتن.
	با تشریفات و نظامی‌وار قدم برداشتن.
خَفْتان	۱۱۴۹: جامه جنگ.
خو	۸: گیاه هرزه؛ بی‌خو کردن: پاک کردن.

خوالیگر	۵۶۵: طبّاخ، خوانسالار.
خیره‌خیر	۵۸۹: بیهوده، از روی سبکسری.
خیرگی	۱۱۰۲: لجاج، گستاخی و سرکشی.
دار و بُرد	۱۱۸۱: گر و فر و تبختر (برهان).
داوری	۷۶۹: عرض شکایت؛ ۱۱۵: چون و چرا، ستیزه.
دَخش	۴۱۹: تیره و تاریک.
دَر بُدر	۴۴۸: یکایک.
دُرّ خشان	(درفشان، رخشان)؛ ۲۸۵ و ۷۴۲: تابان، باشکوه.
دُژم	۲: افسرده، خشمگین.
دستارخوان	۳۵۲: نواله (اسدی)، سفره.
دستگاه	۱۷۳: قدرت و حکومت؛ سازمان.
دستور	۱۴۷۱: مشاور.
دَم	۱۵۹۸: نفس، زندگی.
دوده	۱۳۱: (از دود) خانواده.
دِهاده	۱۰۷۰: بگیریگیر، بزنبزن (معین).
دیده	۲۹۱: دیدگاه، مکان بلندی که دیده‌بانان بر آن نشینند (برهان).
دیوان	۱۵۵۲: دستگاه، مقر فرمانروائی.
رایت	۲۹۵: درفش و بیرق.
رَدّه	۶۳: صف.
رَمه	۹۰: سپاه، جمعیت؛ ۶۸۰: رعیت.
زخم	۱۸۴ و ۱۰۴۸: ضربت.
زُفتی	۱۳۹۲: ستیزه و خشونت.
زمان	۱۴۶۸ و ۱۲۸۲: مرگ، اجل؛ ۵۶: مهلت.
زنگ	۱۶۶۱: درخشندگی؛ بازنگ: آبدار.
زیج	۳۱: جدولی که در آن به حرکت سیارات پی برده می‌شود، به‌منظور پیشگوئی احوال.

زینهار	۸۴۶ و ۱۵۱۷: عهد و پیمان، امان‌دهندگی.
ژنده	۱۷۷: بزرگ و مهیب.
ژیان	۲۱: خشمناک، درنده، نیرومند.
ساج	۱۱۹۳: نام درختی است تناور در هندوستان که رنگ چوب آن سیاه است. (برهان).
ساو	۲۵۵: باج و خراج.
سپنج	۱۴۳۲: دورانی کوتاه، سرای سپنجی کنایه از دنیا که زندگی در آن کوتاه است. منزل عاریتی.
ستودان	۷۳۱: دخمه، چاهی که استخوان مردگان در آن ریزند.
سُتوه	۹۹۲: ملول، درمانده.
سَخْتَن	سنجیدن و وزن کردن؛ سخته - ۳۸۱: سنجیده.
سربه‌جا آوردن	۱۲۷۶: مطیع شدن.
سَگزی	۱۰۹۳: منسوب به سگزستان (سگستان، سیستان)
	۱۱۹۲ و ۱۳۸۴: در این دو بیت جنبه تحقیر دارد.
شراع	۲۰۲: سراپرده، در اصل بادبان کشتی؛ ۱۱۳۲: پرده، پوشش.
شرم	۲۵ و ۹۹: سرافکنندگی، خجلت؛ ۱۵۰۸: انفعال و پشیمانی
شَسْت	۷۱۶ و ۱۲۰۳: دام ماهیگیری، کمند؛ ۱۳۹۴: انگشت دست.
شکریدن (شکردن)	۶۸۳: درهم شکستن، فرو گرفتن؛ ۹۵۰: نابود کردن.
شکيفتن (شکيبیدن)	۱۶۷۱: آرام گرفتن، سیر و خرسند شدن.
شور	۳۲۸: غوغا؛ ۱۶۲: هنگامه.
شهر	۲۱۰: کشور؛ شهر ایران: کشور ایران.
طبرخون	۱۱۳۱: گیاهی سرخ، سرخ بید، (معین)؛ رنگ سرخ.
غَرچگی	۶۳۸: ابلهی و زبونی.
غُلغلستان	۸۸۶: جایی که از آن شور و غوغا برخیزد؛

مجازاً منظور جائی است فاقد ادب و تمدن.

۷۷۵: فریاد و خروش.

۱۶۲۵: دین، حق.

۴۷۵ و ۵۳۸ و ۶۱۹ و ۶۳۱: شکوه، گوهر

ذاتی؛ فره ایزدی: موهبت و تأیید یزدانی.

۱۱۴۲: بزرگی و شوکت.

۳۷ و ۱۵۲: خجسته و زیبا.

۲۷۲ و ۴۷۳: سود، روشنی.

۶۱: مانند (مرادف باوار).

۵۴۳: پیمانه (واحد وزن)؛ برآمدن یا پرشدن

قفیز: پُر شدن پیمانه، عمر به سر آمدن.

۹۳۸: جنگ، هنر و عمل.

۱۳۷: آرزو؛ بدکام - ۳۸۱: بدخواه؛ بی‌کام ۱۳:

علی‌رغم.

۸۵۲: نادان و ابله.

۸۸۱: محوطه درون سرای (برهان) راهرو.

۶۱: سینه؛ دست به کش کردن؛ از روی ادب

دست بر سینه نهادن.

۱۳۴۵: شکافتن.

۶۱۸: شجاع.

۱۰۸: پادشاه بزرگ، لقب شاهان کیانی.

۶۷۶ و ۶۹۹: مکر و افسون، چاره‌گری.

۹۳۴ و ۹۹۳: خود و خفتان.

۷۸۳: با انضباط و ادب و تائی راه رفتن،

جلوه‌کنان، خرامان.

(۱۰ پیش درآمد): یا؛ ۱۳۷: چه؛ ۱۴۶۵: چون.

۱۲۲۵: حمله‌کننده؛ ۱۶۳۱: خواهشگر.

غُو

فام (وام)

فَرّ

فرّه

فرخ

فروغ

فُش (وَش)

قفیز

کار

کام

کانا

کریاس

کَش

گفتن

گُندآور

کنی

کیمیا

گنبر

گُرازان (از گرازیدن)

گر

گراینده

گلستان	۱۵۳: گلزار، در این بیت منظور سرای و کاخ است.
گوز	۳۱: پهلوان و مبارز.
گویال	۱۸۴: گرز آهنین.
لابه	۱۳۷۵: خواهش، اظهار نیاز.
لاژورد (لاجورد)	۹۷۷: تیره‌رنگ. سنگی کبود که نقاشان و مصوران به کار برند (برهان).
مایه	۹۵: ثمره؛ ۴۰۵: اصل و بنیاد.
میخمر	۷۲۱: آتشدان، بخوردان.
مرز	۱۴۸۹: ناحیه سرحدی.
مست	۲۶۴: مغرور.
مگر	۱۱۲۵: جز این که.
مسمار	۷۴ و ۸۰: میخ، گل میخ.
مغاک	گودال و خرابه.
میغفر	۹۳۳: زرهی که زیر کلاه‌خود بر سر گذاشته می‌شده است (معین).
منشور	۱۲۵: فرمان، دستوری که برای نشر است.
مه	۱۴۲۶: صورت قدیم نه، علامت نفی.
ناهار	۶۳۳: گرسنه؛ در اصل ناآهار به معنای ناخورده، و آهار به معنای خورش (برهان).
نبرده (از نبرد)	۱۵۱۳: جنگاور.
نبیره	۳۰۷: فرزند فرزند، این جا به معنای فرزند.
نژندی	۱۴۳: کژ خلقی؛ ۴۲۰: بی تابی.
نؤید	۴۳۵ و ۸۵۶: دعوت به مهمانی، خبر خوش.
نُهال	۱۴۲۹: نهالی، بستر.
نیوشیدن	۱۵۵ و ۷۵۰: شنیدن، گوش کردن.
ویر	۲۱۱: ادراک، هوش؛ تیزویر: تیزهوش.
هَرّا	۲۸۸: گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق

اسب به کار برند (برهان).	هَژیر
شیر.	هَلا
۴۵: کلمه خطاب (برای آگاهی یا تحسین).	هَمال
۶۰۴: قرین، همتا.	هَمانا
۱۰۴ و ۱۵۹: به یقین، پنداری.	هَنگام
۱۳۲۹: زمان، وقت؛ بهنگام: بوقت مناسب و مقتضی.	هَنگامه
۸۰۲: هنگام؛ نیز به معنای غوغا و معرکه.	هور
۱۱۴: خورشید.	هوش
۱۷۹: زندگی، عمر؛ ۱۵۸۳: مرگ.	یاره
۱۳۵۸: دستبند.	یال
۱۳۹۱: یال.	

نام‌های کسان و جای‌ها

نام‌های خاصی که در این جا آورده شده است، مربوط به متن رستم و اسفندیار است. به منظور تسهیل کارِ آن عده از خوانندگانی که ممکن است دسترسی به کتاب‌های لازم نداشته باشند، در برابر هر یک توضیحی گذارده شد. در مورد اسامی جغرافیائی، از مؤلفینی نقل قول گردید که کم‌وبیش با فردوسی هم‌زمان بوده‌اند، تا بدین‌گونه لااقل نموده شود که در زمان سرودن شاهنامه نسبت به این مکان‌ها چه نظری بوده است.

ابلیس ۱۲۷ و ۹۲۵: احتمال می‌دهند که این کلمه از Diabolos یونانی گرفته شده باشد. از جهتی معادل اهریمن ایرانی است و دشمن نیکی. در اعتقاد اسلام، نخستین طاغی و نخستین چون و چراکننده اوست. چه، خداوند پس از خلق آدم به فرشتگان و همه آفریده‌ها فرمان داد که او را سجده کنند، و ابلیس تنها کسی بود که اطاعت نکرد و دلیلش آن بود که او از عنصری برتر یعنی آتش و نور خلق گردیده، در حالی که آدم از خاک تیره است.

از این‌رو از جانب خدا لعنت شد، اما این توانائی را یافت که بر ارواح گمراه‌شونده تسلط یابد و آنها را از راه به‌در برد. مهلت او تا پایان دنیا است و در این مدت کارش اغواء بندگان خدا و تحریض آنان به گناه و بدی

است. از آن پس، کیفر خود را خواهد یافت و به جهنم افکنده خواهد شد.

ابلیس که نام دیگرش شیطان (دیو) است، نماینده تفرعن و طغیان در برابر قدرت الوهی است. لیکن، در عرفان ایران سیمای دیگری نیز به او بخشیده شده است (نزد عطار، مولوی، عین‌القضات و غیره). در آنجا عاشق بزرگ پروردگار است که از غیرت عشق سرکشی آغاز کرده و از فرط دلدادگی درد و قهر به خود خریده؛ به مرحله‌ای رسیده است که لطف و قهر برایش یکی است. عین‌القضات از قول حلاج درباره او می‌نویسد: «جوانمردی دو کس را مسلم بوده: احمد را و ابلیس را.» (تمهیدات، ص ۲۲۳).

ارجاسب ۶، ۶۸، ۷۳، ۷۷، ۹۳، ۲۴۸، ۷۱۰، ۱۵۹۵: ارجاسب (ارجت - اسب) یعنی دارنده اسب با ارزش؛ برادرزاده افراسیاب و پادشاه تورانی معاصر گشتاسب که با او بر سر دین بهی دو جنگ بزرگ می‌کند، و سرانجام به دست اسفندیار مغلوب و کشته می‌شود. (شاهنامه، پادشاهی گشتاسب).

اودشیر ۱۶۶۶: نام دیگر بهمن پسر اسفندیار. رجوع شود به فصل «کسان دیگر داستان» همین کتاب.

اوژنگ ۶۶۹: یکی از دیوهای مازندران که در خوان ششم، رستم با او روبرو می‌شود و او را می‌کشد.

اسفندیار (یل تاجبخش، پورشاه، روین تن): ۱۲۲ مورد. در پهلوی سپندیات (آفریده پاک - فرهنگ معین). تلفظ اصلی آن اسفندیاز بوده است و در روایات اسلامی به اسفندیار تبدیل شده است.

افراسیاب ۱۶۱، ۷۳۹: در اصل فریگرسین به معنای کسی که بسیار به هراس اندازد. (یشت‌ها، ج ۱، ص ۲۱۱). کریستن سن آن را با تلفظ فراسیاب نیز آورده است و نسب او را به روایت بندهشن چنین برشمرده: پسر پشنگ، پسر رثشم، پسر تورگ، پسر سپئنیسپ، پسر ده‌روشپ، پسر توج، پسر فریتون. (کیانیان، ص ۱۲۶ - ۷).

(در شاهنامه پسر پشنگ، پسر زادشم، پسر تور، پسر فریدون) افراسیاب بعد از ضحاک بزرگترین دشمن ایران است. بدترین عمل او کشتن سیاوش است، که به انتقام آن، پس از یک سلسله جنگ‌های خونین به دست نبیره خود کیخسرو کشته می‌شود.

آلوی ۱۰۷۳، ۱۰۷۸: نیزه دار رستم که به دست نوش آذر پسر اسفندیار کشته می‌شود.

اورند شاه ۶۹۰، ۶۹۲: در شاهنامه پدر لهراسب.

اولادغندی ۶۶۹: پهلوان مازندرانی که در خوان پنجم به دست رستم اسیر می‌شود و از آن پس راهنمای او برای رسیدن به نزد کاووس قرار می‌گیرد. رستم پس از نجات کاووس، به پاداش وفاداری او حکومت مازندران را از پادشاه برای او می‌خواهد.

اهرمن اهرمن، اهرمن ۱۸۰، ۵۷۹، ۷۱۲: در اصل انگرامانیو Angra Mainyu (خرد خبیث - فرهنگ معین)؛ در آئین مزدائی عنصر بدی، در برابر اهورا مزدا که پروردگار خوبی است. گاهی مرادف با شیطان و دیو.

ایران شهر ایران ۱۴، ۱۷۰، ۲۱۰، ۳۲۴، ۴۷۶، ۵۹۷، ۷۲۲، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۳، ۸۱۵، ۱۵۴۴: اطلاق می‌شود بر قلمرو حکومت کیان و سپس ساسانی. در دوران داستانی، ایران سرزمینی است که مردم آن از نژاد (آریائی) و زبان و فرهنگ واحد و تابع حکومت واحد هستند. ایران کیانی در کجا واقع بوده؟

کریستن سن می‌نویسد: «در سرزمین‌های صحراهای مرکزی ایران و حوضه سند قبایل آریائی که از شمال می‌آمدند تشکیل حکومت‌های استبدادی در زیر فرمان پادشاهان می‌دادند که عنوان کوی (کی) داشتند. یکی از کویان یعنی اوسدن (کاووس) همه سرزمین‌های آریائی را تحت اطاعت خود درآورد، چنان که درباره او همان سخنان را می‌توان آورد که در یشت ۱۰ (بندهای ۱۳-۱۴) به نحو شاعرانه‌ای درباره میثر گفته شده است «بر تمام سرزمین‌های آریائی نظر می‌افکند، از آن جا که آب‌های پهناور امواج خود را به طرف ایشکت Iskata و پوروت (Pouruta) و

مرگیانا Margiana و آریا (Areia) و گوا Gava (سغد) و خوراسمی (خوارزم) سرازیر می‌کند» حدس زده شده است که ایران کیانی سرزمین‌های شمال جیحون را دربر می‌گرفته. به اعتقاد مارکورات ایران ویج منطقه خوارزم بوده است، و توران سرزمینی متصل به آن.

ایرانیان

۳۴۵، ۷۱۴، ۱۰۳۷، ۱۰۵۷، ۱۰۷۱: به دو معنای خاص و عام به کار برده شده است. در همین داستان رستم و اسفندیار گاهی ایرانیان فقط ساکنان سرزمین مرکزی یعنی اتباع مستقیم پادشاه هستند. گاهی برعکس بر ساکنان سرزمین‌های تابع، من جمله زابلی‌ها نیز اطلاق می‌شود.

باختر

۲۵۲: شرق. در تقسیم جهان از جانب فریدون، باختر که شامل ترکستان باشد نصیب تور می‌شود. به معنای شمال نیز هست.

بُست

۱۰۶: شهر بست پس از زرنج بزرگترین شهر سیستان است و شهری وبایی است که مردم آن به‌زی اهل عراق و جوانمرد و توانگراند و با هند تجارت دارند. در آن‌جا خرما و انگور فراوان به‌دست می‌آید. (صورة الارض، ص ۱۵۶).

بلخ

۷۶ و ۱۵۹۵: شهری بزرگ است و خرّم و مستقر خسروان بوده است در قدیم؛ اندر وی بناهای خسروان است با نقش‌ها و کارکردهای عجیب و ویران گشته، آن را نوبهار خوانند و جای بازرگانان است، و جایی بسیار نعمت است و آبادان، و بارکده هندوستان است و او را رودیست بزرگ از حدود بامیان برود و به‌نزدیک بلخ به دوازده قسم گردد و به شهر فرود آید، و همه اندر کشت و برز روستاهای او به کار شود و از آن‌جا ترنج و نارنج و نی شکر و نیلوفر خیزد او را شهرستانی است با باره محکم و اندر ربض او بازارهای بسیار است (حدود العالم، ص ۹۹).

شهر بلخ مانند مرو و هرات مهم و عظیم است و در هامون نهاده و از نزدیکترین کوه چهار فرسخ فاصله دارد. مساحت این شهر با حومه یک فرسخ در یک فرسخ است... (صورة الارض، ص ۱۸۱).

لقب بلخ «ام‌البلاد» بوده است، و به قول مقدسی آن را «بلخ باشکوه»

می‌گفته‌اند، دقیقی آن را بلخ «گزین» خوانده است، نامدارترین بنای آن
آتشکده نوبهار بوده است که خاندان برمکی نگاهبان آن بودند.

به آفرید

خواهر اسفندیار و دختر گشتاسب. یکی از دو خواهری که به دست
ارجاسب تورانی اسیر می‌شوند و اسفندیار آنها را از رویین دژ نجات
می‌دهد.

بهمن

۱۵۴، ۲۱۷، ۲۸۳، ۲۹۵، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۶، ۳۲۱، ۳۳۱، ۳۴۰، ۳۴۲،
۳۴۵، ۳۵۶، ۳۶۰، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۱، ۴۲۶، ۴۴۵، ۴۴۶،
۴۵۵، ۶۱۶، ۱۰۹۱، ۱۴۰۰، ۱۴۰۶، ۱۴۷۱، ۱۴۷۷، ۱۵۲۳، ۱۵۸۵،
۱۶۱۳، ۱۶۴۷، ۱۶۵۴، ۱۶۶۲، ۱۶۷۳ - پسر اسفندیار که به روایت
داستانی پس از گشتاسب به پادشاهی رسید و لقب اردشیر یافت. (رجوع
شود به فصل کسان دیگر داستان، همین کتاب.)

بیستون

(کوه) ۱۱۳۹: بیستون کوهی بزرگ است... در این کوه غاری است که در
آن اسبی مصور به نام شبداز (شبدیز) و بر روی آن کسری (خسرو پرویز)
است و از بیستون تا قرمیسین (کرمانشاهان) هشت فرسخ است
(صورة الارض، ص ۱۵۵).

لسترنج می‌نویسد: این تصاویر در دامنه و پای کوه عظیمی از سنگ
سیاه است، که تقریباً در یک منزلی خاور کرمانشاه و نزدیک شاهراه
بزرگ خراسان قرار دارد و شامل آثاری از دوره سلاطین هخامنشی و
پادشاهان ساسانی است... از جمله حجاریها، تصویر داریوش است، در
حالی که پادشاهان خراجگزار خود را بحضور پذیرفته، با کتیبه‌ای به خط
میخی و به سه زبان. (لسترنج، ص ۲۰۲-۳).

پشوتن

۲۱۶، ۲۷۳، ۴۶۰، ۵۴۰، ۵۴۵، ۷۹۸، ۸۰۰، ۸۹۴، ۸۹۸، ۹۰۵، ۹۲۴،
۱۱۸۵، ۱۱۹۰، ۱۱۹۹، ۱۳۲۶، ۱۳۳۱، ۱۴۰۱، ۱۴۰۵، ۱۴۰۷، ۱۴۱۴،
۱۴۸۶، ۱۵۱۱، ۱۵۳۶، ۱۵۵۵، ۱۵۵۶، ۱۵۵۸، ۱۵۶۷، ۱۵۸۷، ۱۶۰۶،
۱۶۰۷، ۱۶۰۸، ۱۶۱۹، ۱۶۲۹، ۱۶۳۶: در شاهنامه پسر گشتاسب؛
(رجوع شود به فصل کسان دیگر داستان در همین کتاب.)

تور

۷۱۷، ۱۰۲۱: پسر فریدون که به روایت داستانی در تقسیم جهان، باختر،

یعنی ترکستان نصیب او شد، و چون از قسمت خود ناراضی بود، با دستیاری سلم، برادرش ایرج را کشت و سپس خود به دست منوچهر کشته شد. تور، سر دودمان تورانیان و نیای افراسیاب است.

توران

۲۵۷، ۵۹۷، ۶۶۸، ۷۱۵: به روایت داستانی سرزمین ترکستان تا چین، شرق ایران که در تقسیم نصیب تور گردید. موقع توران درست روشن نیست. در شاهنامه منطقه‌ای است در شمال رود جیحون که تاحدی با خوارزم تطبیق می‌کند... در شاهنامه رودی که جیحون خوانده شده است مرز بین ایران و توران بوده و هرگاه تورانیها از آن می‌گذشتند، نشانه تهاجم به خاک ایران شناخته می‌شده است. اصطخری می‌نویسد: «از خوارزم تا ناحیت اسسبیجاب تا سرحد فرغانه، تاحدود ماوراءالنهر همه ترکستان است» (ص ۲۲۹).

جادوستان

۳۸۴: روشن نیست که از جادوستان چه سرزمینی منظور است. شاید مازندران باشد که جای دیوان بوده؛ شاید سرزمین بابل.

جاماسب

۳۰، ۳۸، ۵۰، ۷۸، ۷۰۶، ۸۹۲، ۱۴۷۶، ۱۵۷۶، ۱۶۴۳، ۱۶۴۹، ۱۶۵۲: (رجوع شود به فصل کسان دیگر داستان، همین کتاب).

جمشید

۲۴۳، ۸۸۱، ۸۸۸، ۱۴۳۰: در شاهنامه پسر تهمورث که سیصدسال جم پادشاهی کرد و بسیاری از آئین‌های زندگی تمدنی را به مردم خود آموخت، اما سرانجام مقهور ضحاک شد و تباه گردید. رجوع شود به ص ۱۷۸ و ۱۹۰ همین کتاب.

جیحون

۶۶۷: و دیگر رود جیحون است، از حدود و خان بهرود و برحد میان ناحیت بلور و میان حدود شکنان و خان بهرود تا به حدود ختلان و تخارستان و بلخ و چغانیان و خراسان و ماوراءالنهر همی رود تا به حدود خوارزم، آنکه اندر دریای خوارزم افتد (حدودالعالم، ص ۴۰).
آنگاه جیحون به دریا ریزد، به جایگاهی که آن را خلجان خوانند... و بر کنار این دریا زمین غز باشد... و از آن جایگاه که جیحون به دریا رسد تا آن جایگاه که رود چاج هم بدین دریا رسد (دریاچه آرال) دو روز راه است. و رود جیحون در زمستان یخ می‌بندد، چنان که گردون با بار بر او

بگذرد، و یخ بستن از خوارزم آغاز کند تا آنجا که غایت سردسیر است. و بر جیحون هیچ جایگاه سردتر از خوارزم نیست. و برکناره دریای خوارزم کوهی هست آن را جغراغی خوانند؛ به زمستان یخ بندد تا آخر تابستان، آنکه بگشاید. و گرد بر گرد این دریا صد فرسنگ است و آب این دریا شور است. و رود جیحون و رود چاچ و بسیار رودهای دیگر در این آب دریا می‌ریزد...» (مسالک و ممالک، ص ۲۳۸).

سرچشمه جیحون دریاچه‌ای است در تبت کوچک و در پامیر (لسترنج)، ص ۲۴۶۳.

جیحون را یونانیها اکسوس Oxus می‌خوانده‌اند که از کلمه «وخش» که از شاخه‌های آن است گرفته شده. نام دیگر جیحون «آمودریا» است که از قرن هفتم به بعد معمول گردیده است.

چاچ

۳۹۷، چاچی کمان - ۱۳۹۱: چاچ ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی‌پیشه و جنگ‌کن و توانگر و بسیار نعمت، و از وی کمان و تیر خدنگ و چوب خلّج بسیار افتد، و ملوک وی اندر قدیم از ملوک اطراف بودندی (حدودالعالم، ص ۱۱۶).

چاچ در هامون قرار دارد، و در آبادی‌های به‌هم پیوسته، کوهی یا زمین مرتفع درشتی پیدا نیست و در برابر دشمنان و ترکان بزرگترین مرز است... این ناحیه از خوشترین بلاد ماوراءالنهر و دارای شهرهای متعدّد نزدیک به هم است... (صورة الارض، ص ۲۳۳).

چاچ در شمال خاوری رود سیحون قرار دارد... خرابه‌های موسوم به «تاشکند کهنه» امروز محلّ شهری را که اعراب شاش و ایرانیان چاچ می‌نامیدند و در قرون وسطی بزرگترین بلاد ماوراء سیحون بوده نشان می‌دهد. شهر چاچ را بنک نیز می‌گفتند، مانند بسیاری دیگر از بلاد ماوراءالنهر که دارای دو اسم بوده، یک اسم ایرانی و یک اسم تورانی... شهر داخلی یک فرسخ در یک فرسخ مساحت داشت و دارای چندین بازار و دروازه بوده (لسترنج، ص ۵۱۱-۱۲).

چاچ در عربی شاش شده است، و گویا کلمه تاشکنت و تاشکند کنونی

از همین «شاش» منتزع شده باشد.

چین

۶۸، ۱۱۹، ۲۱۸، ۳۸۴، ۵۷۳، ۶۵۶، (دریای چین) ۶۶۷، ۷۰۳، ۷۱۵، ۷۴۳، ۱۵۲۸: ناحیت چینستان ناحیتی است کی شرق او دریای اقیانوس مشرقی است، و جنوب وی حدود واقواق و کوه سرندیب و دریای اعظم، و مغرب وی هندوستان و تبت است و شمال وی حدود تبت و تغرغز و خرخیز؛ این ناحیتی است بسیار نعمت با آب روان و اندر او معدنهای زر است بسیار، و اندر این ناحیت کوه است و بیابان و دریا و ریگ است، و ملک او را فغفور چین خوانند و گویند کی از فرزندان فریدون است. و گویند کی ملک چین را سیصد و شصت ناحیت دارد که هر روزی از سال، مال یک ناحیت به خزینه آرند، و مردمان این ناحیت مردمانی خوب صنعت‌اند و کارهای بدیع کنند... و بیشترین از ایشان دین مانی دارند. ملک ایشان شمنی است (بودائی). و از این ناحیت زر بسیار خیزد و حریر و پرند و خاوخیز چینی و دیبا و غضاره و دارسینی و ختوکی از دستهای کارکنند، و کارهای بدیع اندر هر جنسی؛ و اندر این ناحیت پیل است و گرگ (حدودالعالم، ص ۵۹ - ۶۰).

خاقان

چین

چین فغفور ۵۹۵، ۹۶۳، ۹۸۷: خاقان لقب پادشاهان ترکستان است. بارتولد در این باره نوشته است: «این کلمه ضبط عربی لقب پادشاهان ترک یعنی «کاقان» است، ولی بعدها بین «کان» و «خان» و «کاقان» و «خاقان» معنای «خان‌خان» پیدا کرد که همان شاهنشاه است. (به نقل از لغتنامه دهخدا، اصل مطلب در دائرةالمعارف اسلامی است). و اما کلمه فغفور مرگب است از دو قسمت فغ معرب بغ، و پور یعنی پسر و مجموع کلمه «پسر خدا» معنی می‌دهد که ترجمه دو کلمه چینی «پسر آسمان» است، و این لقبی بوده است که به شاهان چین داده می‌شده است. این کلمه نخستین بار در پهلوی اشکانی بصورت Baghpuhr دیده شده که لقب عیسی قرار داده بودند (ترجمه پسر خدا)؛ سپس کلمه سغدی بغفور از آن جدا شده و بعد، معرب آن فغفور گردیده.

(دائرةالمعارف اسلامی، ماده فغفور، ترجمه به خلاصه).

رستم در جنگ هماون با خاقان چین روبرو می شود. خاقان به کمک افراسیاب آمده است و بر پیل سپیدی در عماری جای دارد. اسارتش به دست رستم یکی از صحنه های زیبای شاهنامه است:

چو آمد به نزدیک پیل سپید شد آن شاه چین از روان ناامید
چو از دست رستم رها شد کمند سر شاه چین اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین بستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
(داستان خاقان چین، ب ۶۹۷-۷۰۰)

خَلَج

۱۳۶۰، ۱۵۹۵: و این ناحیتی است آبادان و با نعمت ترین ناحیت است از نواحی ترک و اندر وی آبهای روان است و هوای معتدل است و از او مویهای گوناگون خیزد و مردمانی اند به مردم نزدیک و خوشخو و آمیزنده... و این خلجیان بعضی صیادانند و بعضی کشاورزی کنند، و بعضی شبانانند و خواسته ایشان گوسپند است و اسب و مویهای گوناگون و مردمانی جنگی اند و تاختن برنده (حدودالعالم، ص ۸۱).
در ادبیات فارسی، مردم خلج به زیبایی شهرت یافته بودند و کنیزان و غلامان خلخی مرغوب و گران قیمت بودند.

دستان

۱۳۵، ۲۷۷، ۳۰۵، ۴۲۸، ۵۵۳، ۶۱۱، ۶۲۷، ۶۳۲، ۶۴۷، ۸۲۸، ۸۶۲، ۹۴۱، ۹۴۶، ۱۱۵۰، ۱۱۶۷، ۱۲۰۹، ۱۲۱۵، ۱۳۲۹، ۱۴۳۸، ۱۴۵۸:
(رجوع شود به زال).

دشت سواران

نیزه گذار

۲۵: در شاهنامه کنایه از سرزمین عرب نشین است، عربستان یا ناحیه بابل. چون دسحاک تازی خوانده شده است، بیتی که راجع به پدرش آمده است در این باره تردیدی باقی نمی گذارد: یکی مرد بود اندر آن روزگار - زدشت سواران نیزه گذار (داستان جمشید، ب ۷۵).

دیو

۴۰۱، ۵۱۱، ۵۱۵، ۵۴۲، ۶۴۵، ۶۵۵، ۸۳۳، ۹۲۶، ۹۶۲، ۱۳۶۵: غالباً مرادف شیطان و اهریمن. در آئین زرتشت، دو نوع ایزدان تصور شده اند:

نیکوکار و بدکار؛ نیکوکاران اهورا Ahura نامیده می شدند و بدکاران دیو (Daeva). بدین گونه است که مزدیسنا در مقابل دیویسنا قرار گرفته است. این درست عکس وضعی است که در هند بوده است، بدین معنی که در آن جا دیوان، ایزدان نیکوکار هستند.

دیوسپید

۱۵۷، ۵۹۳، ۶۶۹، ۷۳۰، ۱۲۲۲: بزرگترین دیو مازنداران است (به سبب سفید بودن مویش او را دیو سفید می خواندند) که رستم در خوان هفتم او را می کشد و جگرش را بیرون می آورد تا خونش را در چشم کاووس بچکاند؛ چه، او که به جادوی کور شده است تنها خون دیوسفید می تواند از نو بینایش کند (شاهنامه پادشاهی کاووس، بند ۱۱).

رخج

۱۹۶: و رخج نام اقلیم است و این نواحی را کشاورزی و غله بسیار بود. (مسالک و ممالک، ص ۱۹۶). و شتر و گاو و گوسفندان فراوان است، و مال انبوهی از آن جا به بیت المال می رسد و مردم آن نواحی عواید بسیاری دارند... (صورة الارض، ص ۱۵۵).

ولایت رخج از بلاد اطراف قندهار، یعنی آنچه در خاور بُست در امتداد کناره های دو رودخانه معروف ترنگ و ارگنداب واقع است، تشکیل می شود. کرسی رخج در قرون وسطی «پنجوای» بود که معرب آن پنجوای (یعنی پنج رودخانه) است و هنوز این اسم بر ناحیه باختری قندهار، نزدیک ملتقای دو رودخانه ترنگ و ارگنداب باقی مانده است. بلاد رخج در قرون وسطی غایت آبادی و حاصلخیزی را داشت و مردم آن جا پشم باف بودند و از دسترنج آن ها مال وافر به خزانه دولت وارد می گردید (لسترنج، ص ۳۷۱).

رخش

۱۲۳، ۳۲۰، ۴۶۵، ۵۳۳، ۵۷۳، ۵۷۵، ۵۷۹، ۵۹۴، ۷۳۳، ۷۴۲، ۸۶۸، ۹۵۷، ۱۱۲۲، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۴۶، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۲۱۴، ۱۲۳۰، ۱۲۵۰، ۱۲۵۴، ۱۲۵۶، ۱۲۶۹، ۱۲۷۱، ۱۲۹۱، ۱۳۲۸: نام اسب رستم؛ اسب شگفت آوری که عمرش به درازی عمر رستم است و همراه او در چاه شغاد می میرد. جز رخش، هیچ اسبی قادر نیست که

تن رستم را بکشد. اراده آسمانی او را برای پهلوان ذخیره کرده است و وصفش بدین گونه است:

سیه چشم و بور ابرش و گاودم سیه خایه و تند و پولادشم
تنش پرنگار از کران تا کران چو داغ گل سرخ بر زعفران
(پادشاهی گرشاسب، ۶۲-۳)

و این اسبی است که می تواند با شیری بجنگد و او را از پای درآورد (خوان اول). از هوشی نزدیک به هوش آدمیان برخوردار است. در خوان سوم صاحبش را از نزدیک شدن ازدها آگاه می کند، و سرانجام هم در کشتن ازدها به او یاری می دهد. رستم با او حرف می زند و چنین می نماید که او زبان صاحبش را می فهمد.

رستم (پور دستان، پور زال، پیلتن، تهمتن، گو نامور، گو تهمتن، جهان پهلوان) ۱۵۲ مورد. رتستخم - رسته به معنای سترگ تن، پسر زال و رودابه، در شاهنامه. زال پسر سام و سام پسر نریمان و نریمان پسر گرشاسب (توضیح بیشتر در متن تأمل در رستم و اسفندیار).

رودابه ۲۷۷، ۳۲۴، مه کابلستان: ۴۲۸: دختر مهرباب کابلی (از خانواده ضحاک)، زن زال و مادر رستم. ظاهراً رودابه از دو قسمت رود به معنای فرزند و آب به معنای تابش و روشنائی ترکیب شده است و معنیش فرزند تابناک است. داستان عشق زال و رودابه، زیباترین داستان عشقی شاهنامه و شاید زیباترین داستان های عاشقانه فارسی است. رودابه که عمر درازی می کند، پس از مرگ پسرش رستم، در حالتی نزدیک به دیوانگی می افتد.

روم ۲۵۸، ۳۸۴: در شاهنامه، روم سرزمین غرب ایران است (خاور که در تقسیم جهان از جانب فریدون، نصیب سلم شده). این همان آسیای صغیر است که قلمرو حکومت روم شرقی بوده. گذشته از این گاهی بر یونان اطلاق می شود، چنان که اسکندر را رومی می خواندند.

روین دژ ۵۶۶، ۷۱۳، ۱۵۹۹: دژی که مقر ارجاسب تورانی است و با نیرنگ به دست اسفندیار گشوده می شود و خواهران او که در آن جا در بند

هستند، آزاد می‌گردند. وصف این دژ عجیب از دیدگان اسفندیار چنین آمده است:

سه فرسنگ بالا و پهنا چهل به جائی ندید اندر او آب و گل
به پهنای دیوار او بر سوار برفتی برابر بر او بر چهار
(داستان هفتخوان، ۴۳۴-۵)

زال

۱۱۲، ۱۳۹، ۱۵۴، ۲۹۰، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۲۴، ۴۴۳، ۴۸۸، ۵۳۴، ۶۳۳،
۶۳۶، ۶۷۲، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۸، ۱۲۳۳، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۵۵، ۱۲۶۰،
۱۳۱۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۶۱، ۱۴۴۰، ۱۴۶۲، ۱۵۲۳، ۱۶۰۲، ۱۶۱۰:
زال، زر و دستان هر سه بر یک تن اطلاق می‌شوند و او پسر سام و پدر
رستم است. زال و زر یک کلمه به دو شکل مختلف هستند، و هر دو
معنی پیر دارند (حماسه سرائی در ایران، ص ۵۲۱-۲۲) چه، زال با موی
سفید از مادر به دنیا آمده است و لقب دستان را نیز از این جهت به او
داده‌اند که پدرش سام او را در شیرخوارگی بدور افکنده و به او غدر کرده
است.

زال در سراسر دوران باستانی شاهنامه، از منوچهر تا بهمن، حضور دارد.
نخستین ماجرایش با دلبستگی او به رودابه آغاز می‌شود، و پس از آن
بیشتر شهرتش به سبب داشتن پسرى چون رستم است. زال در شاهنامه
از لحاظ اعمال پهلوانی مرد برجسته‌ای نیست، و تقریباً در هیچ جنگ
مهمی هنرنمایی نمی‌کند، اما تأثیر معنوی او زیاد است و در مواقع
بحرانی از تدبیر و نفوذ کلام او کمک گرفته می‌شود؛ به خصوص ارتباط
او با سیمرغ، وی را به صورت مردی مرموز و چاره‌گر درآورده است.
زال از همه خانواده خود عمری درازتر دارد و بسیار کامیاب زندگی
می‌کند، اما پس از کشته شدن پسرش رستم مصیبت به او روی می‌آورد:
شاهد قتل عام خانواده و ویرانی کشورش می‌گردد، خود به دست بهمن
اسیر و سپس آزاد می‌شود، و سرانجام در بدبختی می‌میرد.

زاوولستان

زاوولستان، زابل، زاوول - ۴۹، ۵۲، ۷۶، ۱۰۶، ۱۵۴، ۱۷۴، ۱۹۱، ۲۶۴،
۲۸۷، ۲۹۹، ۴۹۶، ۵۰۵، ۸۱۵، ۸۲۲، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۸۶، ۹۴۸، ۱۰۰۶،

۱۰۳۵، ۱۲۳۱، ۱۳۶۲، ۱۴۷۳، ۱۵۲۱، ۱۵۳۹، ۱۵۵۰، ۱۶۰۰، ۱۶۱۳، ۱۶۵۴: جغرافی نویسان عرب اقلیم کوهستانی رود هیرمند علیا و رود قندهار را زابلستان می‌گفتند. استعمال این اسم بسیار مبهم است و غالباً بر نواحی حول و حوش غزنه اطلاق می‌شود (لسترنج، ص ۳۷۴)، (نیز رجوع شود به کلمه سیستان).

زواره ۱۱۳، ۱۳۵، ۲۷۷، ۳۰۱، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۹، ۳۶۵، ۴۲۷، ۴۴۰، ۴۴۳، ۹۳۲، ۹۳۵، ۹۹۵، ۹۹۷، ۱۰۰۰، ۱۰۰۳، ۱۰۵۶، ۱۰۶۰، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۷، ۱۰۷۹، ۱۱۴۶، ۱۱۵۵، ۱۱۶۷، ۱۲۱۰، ۱۲۱۲، ۱۴۶۰، ۱۵۱۷: برادر رستم، از یک مادر و پدر، پیشکار و پهلوان او که در سفر کابل وی نیز به همراه رستم کشته می‌شود.

سام ۵۳۴، ۵۷۸، ۶۰۱، ۶۰۷، ۶۱۸، ۶۲۸، ۶۳۸، ۶۴۸، ۶۵۰، ۶۷۶، ۱۳۶۱: در شاهنامه پدر زال و پسر نریمان و نلدکه، گرشاسب روایت دینی را با سام روایت ملی یکی می‌داند (رجوع شود به ص ۱۸۸ - ۹ همین کتاب).

سلم ۶۵۹، ۶۹۶: پسر فریدون که در تقسیم جهان، خاور (روم) نصیب او شد و بعد تور را با خود همدست کرد که برادرش ایرج را بکشند. خود او به کین‌خواهی ایرج به دست منوچهر کشته شد (شاهنامه، داستان فریدون و منوچهر).

سنجه ۶۶۹: یکی از دیوهای معروف مازندران که در سفر رستم برای نجات کاووس به دست او کشته می‌شود. پیش از عزیمت به مازندران می‌گوید: نه ارژنگ مانم نه دیو سپید - نه سنجه، نه اولادغندی نه بید.

سهراب ۱۶۹، ۶۷۱: پسر ناکام رستم از تهمینه، دختر پادشاه سمنگان که شناخته به دست پدر کشته شد (داستان رستم و سهراب).

سیاوش سیاوخش: ۱۳۱، ۱۶۱، ۴۷۳، ۴۷۴، ۷۴۴: مرکب از دو جزء سیا به معنای سیاه، و ارشن (در فارسی آرش) به معنای مرد نر و نیز اسب نر؛ پس مجموع، کلمه به معنای صاحب اسب سیاه است (پوردادود، یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۲۶ و ۲۳۴). سیاوش پسر کاووس است از زنی که نوه گرسیوز است.

سیستان

۱۱۱، ۱۳۳، ۱۶۶، ۶۳۷، ۹۶۴، ۱۲۶۲، ۱۴۶۹: ناحیتی است، قصبه او را زرنگ خوانند... و او را سیزده در است و گرم سیر است، و آن جا برف نبود، و ایشانرا آسیاهاست بر باد ساخته، و از آن جا جامه های فرش افتد بر کردار طبری و زیلوها به کردار جهرمی و خرمای خشک و انگزد (انقوزه) (حدود العالم، ص ۱۰۲).

جانب شرقی سیستان بیابان مکران است و زمین سِند و بهری از اعمال مولتان، و جانب غربی خراسان و بعضی از اعمال هندوستان؛ و جانب شمالی زمین هندوستان، و جانب جنوبی بیابان سیستان و کرمان (مسالک و ممالک، ص ۱۹۲).

زمین سیستان شوره و ریگ و هوای آن گرم است و در آن جا درختان خرماست و برف نمی بارد و زمینی است هموار و بی کوه... در سیستان بادهای سخت مداوم می وزد و به همین سبب در آن جا آسیاب های بادی برای آرد کردن گندم ساخته اند. این بادهای ریگها را از جایی به جای دیگر می برند و مردم آن جا با استفاده از تجارب گذشتگان که بر پایه دانش هندسه استوار است، سرزمین خود را از خطر ریگ روان نگه می دارند، و اگر این مراقبت نمی بود، ریگ شهر و دیه ها را نابود می کرد...

سیستان ناحیه ای فراخ نعمت و پرطعام و دارای خرما و انگور فراوان است و مردم آن توانگرانند... (مسالک و ممالک، ص ۱۵۳ و ۱۵۵).

سیستان که مراجع قدیم عرب آن را سبَحستان نامیده اند و در کلمه فارسی «سگستان» مأخوذ گردیده نام جلگه ای است در اطراف دریاچه زره و خاور آن دریاچه که شامل دلتاری رود هیرمند و رودخانه های دیگر که به دریاچه زره می ریزند، می شد. ارتفاعات ولایت قندهار، که در امتداد هیرمند علیا واقع اند معروف بود به زابلستان... (لسترنج، ص ۳۵۸).

سیمرغ

۶۳۱، ۶۳۳، ۱۲۳۵، ۱۲۴۶، ۱۲۵۳، ۱۲۸۶، ۱۲۹۳، ۱۲۹۸، ۱۳۰۸، ۱۳۸۷، ۱۴۳۹، ۱۴۶۸، ۱۶۰۲: مرغ افسانه ای.

شیرخون

۳۱۳: راهنمایی که زال به همراه بهمن روانه می کند تا شکارگاه رستم

را به او بنماید.

ضحاک

۲۴۳، ۶۶۱، ۶۷۵: از دو جزء آژی به معنای مار (اژدها نیز از همان است) و دهاک که موجودی اهریمنی است و مجموعاً می‌تواند به معنای دیوسیرت باشد (یشت‌ها، ج ۱، ص ۱۸۸ به بعد). این نام در روایات اسلامی به ضحاک تبدیل شده است. بعدها لقب بیوراسب به او داده شد که به معنای دارنده ده هزار اسب است. ضحاک نخستین و بزرگترین دشمن ایران است و از سرزمینی عرب‌نشین آمده که در شاهنامه «دشت سواران نیزه‌گذار» خوانده می‌شود و در روایات دینی با بابل تطبیق داده شده است؛ به همین سبب او را ضحاک تازی خوانده‌اند.

طوس یا

توس

۶۵۱، ۷۲۹، ۷۳۸: در شاهنامه طوس پسر نوذر است و برادر. دیگرش گسته‌م می‌باشد. طوس از پهلوانان بسیار بانفوذ است و به عنوان خویشاوند پادشاه، چندبار سپهسالاری ایران را در جنگ با تورانی‌ها برعهده می‌گیرد. وی سپهدار «رژینه کفش» خوانده می‌شود و کیخسرو هنگام ترک پادشاهی منشور و حکومت خراسان را به او می‌دهد. طوس به همراه برادرش گسته‌م جزو پنج پهلوانی هستند که با کیخسرو به کوهسار می‌روند و در میان دمه و برف ناپدید می‌شوند. در روایت دینی طوس یکی از جاودانیان است. و از جمله چند پادشاه و پهلوانی است که روز موعود از خواب برانگیخته می‌شوند تا سوشیانس را در رستاخیز خود یاری دهند.

غزنین

۱۰۶، غزنه، غزنی ۳۹۳: غزنی شهری است به براکوه نهاده و با نعمت سخت بسیار، و اندر هندوستان است، و از قدیم از هندوستان بوده است و اکنون اندر اسلام است و سرحدی است میان مسلمانان و کافران، و جای بازرگانان، و با خواسته بسیار (حدودالعالم، ص ۱۰۴). غزنه یا غزنین در اواخر قرن چهارم در تاریخ شهرت پیدا کرد، یعنی از زمانی که پایتخت سلطان محمود غزنوی که در یک زمان در مشرق بر هندوستان و در مغرب بر بغداد حکومت می‌کرد، واقع گردید... اصطخری یک نسل پیش از سلطان محمود از آن شهر ذکری نموده گوید:

مانند بامیان است، نه‌ری دارد اما باغستان ندارد و از همه شهرهای
حول و حوش بلخ پرکالاتر و تجارت آن بارونق‌تر است، زیرا بندر هند
است (لسترنج، ص ۳۷۲-۳).

فرامرز ۱۱۳، ۱۳۵، ۲۷۷، ۳۰۱، ۴۲۷، ۱۰۸۴، ۱۰۸۷، ۱۰۹۰، ۱۱۱۶، ۱۱۶۷،
۱۲۱۰، ۱۴۶۰: پسر رستم که هنگام لشکرکشی بهمن به سیستان، با او
جنگید و گرفتار و کشته شد:

فرامرز را زنده بردار کرد تن پلوارش نگونسار کرد
از آن پس بفرمود شاه اردشیر که کشتند او را بباران تیر
(شاهنامه، پادشاهی بهمن، ۱۲۲۰-۳)

فرشیدورد ۸۶: یکی از پسران گشتاسب، که در دومین حمله ارجاسب تورانی به
ایران کشته شد، و اسفندیار پس از شنیدن قتل او بود که مصمم به
خروج از گنبدان دژ و جنگ با تورانی‌ها گردید.

فریدون ۲۴۳، ۲۴۴، ۵۳۷، ۶۷۴، ۶۹۳، ۶۹۵، ۷۱۷، ۱۲۹۶، ۱۴۳۰: در شاهنامه
پسر آبتین از خانواده جمشید و نام مادرش فرانک است، و گاوی به نام
پرمایه در کودکی دایگی او را کرده است. فریدون با دستیاری کاوه بر
ضحاک چیره می‌شود و او را از تخت بزیر می‌افکند و در دماوندکوه به
بند می‌کشد.

نام فریدون در اوستا «تراتئون» است و در پهلوی فریتون شده که در
فارسی به فریدون تبدیل یافته، (حماسه سرائی در ایران ص ۴۳۳). در
آبان‌یشت (۳۳، ۳۴، ۳۵) فریدون «پسر آئویه از خاندان توانا» خوانده
می‌شود که برای اردویسور ناهید قربانی می‌کند و از او پیروزی بر
آژدهاک می‌خواهد و حاجتش برآورده می‌شود.

قنوج ۱۶۳۸: قنوج شهری بزرگ است و مستقر رای قنوج است. و این
پادشاهی است بزرگ و بیشتر از ملوک هند اطاعت او دارند و این رای
مهمتر از خویشتن کس را نبیند و گویند که او را صدوپنجاه هزار سوار
است و هشتصد پیل که به روز حرب برنشینند (حدود العالم، ص ۶۷).

قیصر ۶۹۴، ۶۹۵: عنوان پادشاه روم، پدر کتایون، زن گشتاسب.

کابل

۳۹۳: شهرکیست و او را حصاری است محکم و معروف به استواری، و اندر وی مسلمان‌اند و هندوان‌اند، و اندر وی بت‌خانه‌هاست و رای قنوج را ملک تمام نگردد تا زیارت این بت‌خانه نکند و لوای ملکش این‌جا بندند (حدودالعالم، ص ۱۰۴).

... کابل نیز در دهانه هند قرار دارد و از آن‌جا به هر سو راه هست، در این شهر نیل فراوان به دست آید... در کابل پارچه‌های پنبه‌ای زیبا می‌بافند... و نیز دارای معادن آهن بسیار است (صورة الارض، ص ۱۸۴). بقول مقدسی، کابل آخرین نقطه سیستان است.

کابل در شاهنامه شهری است که دو واقعه مهم در آن اتفاق می‌افتد، یکی عشق زال و رودابه، به سبب آن که مقر فرماندهی مهراب کابلی است؛ دیگری مرگ رستم، هنگامی که وی برای مجازات فرمانروای کابل به آن‌جا می‌رود و بغدر برادرش شغاد در چاه می‌افتد. از زمان پیوند زال و رودابه کابل جزو قلمرو حکومت سیستان قرار می‌گیرد که فرمانروائی آن با خانواده رستم است.

کابل اکنون پایتخت افغانستان است.

کابلستان

کاولستان: ۵۲، ۱۰۶، ۱۰۳۵، ۱۵۲۳: کابلستان به اقلیم کابل گفته می‌شود که در مرز بامیان و شمال غزنه است (لسترنج، ص ۳۷۴).

کاموس کشانی

کشانى ۵۹۵، ۶۹۳: نام پهلوانی که جنگ تن به تن او با رستم از صحنه‌های معروف شاهنامه است و به دست رستم کشته شد (شاهنامه، داستان کاموس کشانی). کاموس از امرای زیردست افراسیاب بوده است و صاحب برهان قاطع او را فرمانروای سپنجاب از ایالات ترکستان می‌داند، اما ولف وی را حاکم کاشان خوانده است.

کاووس

۸۸۹: در شاهنامه کی‌کاووس پسر کیقباد است که بعد از او به شاهی می‌نشیند. وی از شاهان بزرگ و حادثه‌جوی کیان است (سفر به مازندران، سفر به هاماوران، پرواز به آسمان...). آخرین و دردناکترین

واقعۀ زندگی او برخورد پسرش سیاوش با زنش سودابه است، و رفتن سیاوش به توران و کشته شدنش بفرمان افراسیاب. نام کاووس در اوستا کوی اوسن آمده است که می توان آن را به معنای آرزومند و با خرسندی دانست (حماسه سرائی در ایران، ص ۴۶۵). کاووس نیز مانند بیم (جم) جاویدان خلق شده بود، ولی هر دو آنها بر اثر گناهان خود فناپذیر شدند (کیانیان، ص ۱۱۳).

کتایون ۳، ۱۵۱، ۱۵۶۳: دختر قیصر روم، زن گشتاسب و مادر اسفندیار (رجوع شود به ص ۲۴۰-۴ همین کتاب).

کریمان ۶۴۸: عذۀای با استنباط از این مصراع شاهنامه: نریمان گرد از کریمان بود... چنین پنداشته اند که کریمان پدر نریمان و جد رستم بوده است. کریستن سن می نویسد که نام او از مزج دو کلمۀ نریمان و گرشاسب ساخته شده است (کیانیان، ص ۱۹۰).

این معنا نیز اظهار شده است که کریمان جمع کریم عربی است و در همین مصراع مصداق قرار می گیرد برای نریمان.

کیان ۱۴۱، ۱۵۲، ۷۸۵، ۱۵۵۱، ۱۵۷۸: عنوان سلسله ای از دوران داستانی شاهنامه که از کیقباد شروع می شود و به بهمن (کی اردشیر) خاتمه می یابد. صورت دیگر «کی» «کوی» است، و معنی شاه داشته است (کیانیان، ص ۱۱).

کی پشین ۶۹۱، ۶۹۲: کی پشین جد لهراسب؛ در بندهشن کی پشین پسر کی اپیوه و کی اپیوه پسر کیقباد خوانده شده است. (کیانیان، ص ۱۷۲).

کی خسرو ۱۰۸، ۱۲۴، ۳۹۱، ۶۶۵، ۶۸۱، ۷۴۵، ۸۸۲: در شاهنامه پسر سیاوش از فرنگیس دختر افراسیاب. پس از آن که در توران پرورده می شود، پنهانی به همراه گیو و مادرش به ایران می آید و به جای کاووس بر تخت می نشیند. بعضی از جنگ های کین خواهی سیاوش در زمان او صورت می گیرد؛ سرانجام افراسیاب را اسیر می کند و به قتل می رساند. کی خسرو پس از پایان جنگ، از پادشاهی کناره می گیرد، و به نحو مرموزی در

کوهسار ناپدید می‌شود.

در روایت دینی دو کار بزرگ به کیخسرو نسبت داده شده است: یکی ویران کردن بتخانهٔ مشرکان در کنار دریاچهٔ چیچست، دوم کشتن افراسیاب تورانی و یاران او، گرسیوز و دیگران (کیانیان، ص ۱۳۳-۴).

کیقباد

۱۲۱، ۲۴۴، ۳۹۱، ۴۱۱، ۶۹۲، ۷۸۰، ۹۸۱، ۹۸۵: در شاهنامه یکی از افراد خاندان شاهی (فریدون) که گمنام در البرزکوه زندگی می‌کند، و پس از مردن گرشاسب، رستم به‌اشارهٔ پدرش زال او را از کوه می‌آورد و بر تخت می‌نشاند. بدین‌گونه او سرسلسلهٔ پادشاهان کیان قرار می‌گیرد. نام کیقباد مرکب از کی (به‌معنای شهریار) و کوات که به‌روایت پورداود آن نیز خود از کی آمده و مجموع کلمه به‌معنای «محبوب و عزیز کی» است (به‌نقل از مارکوارت، یشت‌ها، جلد ۲، ص ۲۲۴). معنی دیگر «کواده» را بچهٔ سرراهی دانسته‌اند (حماسه‌سرائی در ایران، ص ۴۶۱). این نظر را که «دوهارله» اظهار کرده مورد تأیید کریستن‌سن نیز می‌باشد (کیانیان، ص ۱۰۶).

گرزم

۷۳، ۷۰۴: در شاهنامه یکی از خویشان و سرداران گشتاسب که از اسفندیار نزد پادشاه بدگوئی می‌کند و باعث می‌شود که او را به زندان بيفکنند.

در روایت ملی از گرزم به‌خوبی یاد نشده است. دقیقی در گشتاسبنامه خود چنین آورده است:

یکی سرکشی بود نامش گرزم

گوی نامبردار، فرسوده رزم

به‌دل کین همی داشت از اسفندیار

ندانم چسان بود آغاز کار

شنیدم که گشتاسب را خویش بود

پسر را همیشه بداندیش بود

به‌نظر می‌رسد که گرزم می‌خواسته است جای اسفندیار را که سپهسالار

بوده است بگیرد.

وی در حمله دوم ارجاسب تورانی به ایران، کشته می‌شود. اسفندیار پیکر او را در میدان رزم می‌بیند و او را بحل می‌کند، گفته‌های خود او این است:

جهاندار داند که بر دشت رزم چومن دیدم افکنده روی گرز
بدان مرد بدگوی گریان شدم ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنچ بد بود از ما گذشت غم رفته نزدیک ما باد گشت
(پادشاهی گشتاسب، ۳۴۷-۹)

نام گرز به معنای «فرمانده رزم کیانی» است (یشت‌ها، ج ۲، ص ۸۷) و در روایت دینی از او خوب یاد شده است. در فروردین‌یشت (بند ۱۰۳) یکی از کسانی است که مورد ستایش قرار می‌گیرد (فروهر پاک‌دین کوارسمن «کرزم» را می‌ستائیم)، و بدین‌گونه او را در ردیف پاکان و نیکوکاران قرار می‌دهند.

گرشاسب در شاهنامه پدر نریمان است که گاهی به صفت گیسودراز از او یاد شده. وی قهرمان اصلی منظومه گرشاسب‌نامه اسدی است (رجوع شود به همین کتاب ص ۱۸۹ و نیز کلمه سام).

گشتاسب ۲۶، ۲۸، ۹۳، ۱۰۸، ۱۲۵، ۱۴۳، ۲۴۰، ۲۴۵، ۳۰۶، ۶۸۹، ۷۰۲، ۷۶۰، ۷۸۴، ۸۲۰، ۸۳۶، ۸۴۹، ۸۹۲، ۹۱۹، ۹۷۴، ۹۷۸، ۱۵۰۹، ۱۵۱۴، ۱۵۴۱، ۱۵۴۵، ۱۵۴۸، ۱۵۹۰، ۱۶۱۶، ۱۶۴۴، ۱۶۴۹، ۱۶۶۴، ۱۶۷۱: پسر لهراسب که زرتشت در زمان او ظهور کرد. این نام در اوستا و یشتاسب آمده است که به معنای صاحب اسب رمنده است (یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۶۸ و حماسه‌سرائی در ایران، ص ۴۹۱). تفصیل بیشتر در متن کتاب.

گنبدان‌دژ ۷۵، ۱۹۱: قلعه‌ای بر سر کوه بلندی که زندان گشتاسب بوده است، و او مدتی اسفندیار را در آن‌جا زندانی می‌کند.

گنگ (کوه) ۹۰۰: منظور از کوه گنگ روشن نیست. آیا کوهی است که رود گنگ از آن سرچشمه می‌گیرد، یعنی هیمالایا. گنگ یا کنگ بزرگترین

رودخانه هند است که ایالات او تپرادش، بیهار و بنگال را آبیاری می‌کند و پس از آن که ۲۵۰۰ کیلومتر پیمود به خلیج بنگال می‌ریزد (دائرةالمعارف اسلامی).

گودرز

۷۳۸: در شاهنامه، رئیس یکی از خانواده‌های بزرگ و سردار نامی زمان کاووس و کیخسرو؛ پدر زن رستم، دارنده تعداد زیادی فرزند که بیش از هفتاد تن آنان تنها در نخستین لشکرکشی کیخسرو به توران کشته می‌شوند. خود او کشته پیران، سپهسالار تورانی است.

در روایت تاریخی گودرز داستانی، با گودرز که یکی از شاهان اشکانی است تطبیق داده شده است. کریستن سن در این باره می‌نویسد: «مارکوارت و نلدکه ثابت کرده‌اند که بعضی از پهلوانان داستان‌های ملی ایران از افراد تاریخی عهد اشکانیانند... گودرز پسر گیو اشکانی است. ظهور پادشاهان اشکانی در روایاتی که به خدای نامه منتهی می‌شود، و ذکر آنان در شمار امرا و پهلوانان و پادشاهان دوره کهن کیان آمده است، ثابت می‌کند که نفوذ اشکانیان در تاریخ دوره کیانیان، بعد از دوره سلسله اشکانی صورت پذیرفته است.

خاندان گودرز نژاد خود را با سلسله نسبی ساختگی به پهلوان داستانی کارن (قارن) نام می‌رسانند. این خاندان، از خاندان‌های بسیار زورمند دوره ساسانی بوده‌اند و می‌گفتند قارن پسر کاوگ (کاوه) آهنگر بوده که بر دهاک (ضحاک) خروج کرده بود.» (کیانیان، ص ۱۸۵ - ۶).

گیو

۷۲۹، ۷۳۸: پسر گودرز و داماد رستم (از دختری به نام بانوگشسب) وی از

پهلوانان نامی دوران کاووس و کیخسرو است، و مهم‌ترین عمل او آوردن کیخسرو از توران زمین است. کیخسرو هنگام ترک دنیا منشور فرمانروائی قم و اصفهان را به نام او می‌نویسد. گیو یکی از پنج پهلوانی است که کیخسرو را در عزیمت خود به کوهسار همراهی می‌کنند و در بازگشت در میان برف و دمه نابود می‌شوند.

لُهراسب ۲۶، ۳۰، ۷۷، ۲۳۹، ۲۹۳، ۳۰۶، ۶۸۹، ۶۹۰، ۷۰۵، ۷۴۵، ۷۴۷: در

شاهنامه، جانشین کیخسرو به پادشاهی، وی صدوبیست سال پادشاهی

کرد و آن‌گاه سلطنت را به پسر خود گشتاسب وا گذاشت، و خود در آتشکده معتکف شد و به عبادت پرداخت. سرانجام در حمله دوم ارجاسب تورانی به ایران، به دست او کشته شد.

در اوستا نام لهراسب اوروت اسپ آمده که به معنای «تیزاسپ» است. و همین صفت را برای خورشید نیز به کار می‌برده‌اند (یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۶۶). این نام در پهلوی و فارسی به لهراسب تبدیل شده است.

مازندران ۷۲۸، ۹۶۲: منطقه کوه‌های مرتفع، که قسمت عمده آن از سلسله جبال البرز واقع در امتداد ساحل جنوبی دریای خزر تشکیل می‌شود، در خاور و شمال قومس. نزد جغرافی نویسان قدیم عرب به نام طبرستان معروف بود. کلمه طبر در زبان بومی به معنی کوه، و بنابراین طبرستان به معنی ناحیه کوهستانی است.

ظاهراً از قرن هفتم اسم طبرستان از استعمال افتاد و کلمه مازندران جای آن را گرفت (لسترنج، ص ۲۹۳-۲).

این که مازندران که کاووس بدان جا رفت و گرفتار شد و سپس رستم از طریق هفتخوان برای نجات او عزیمت کرد و او را رهائی داد، همین مازندران طبرستان است یا جای دیگر، درباره اش بحث‌هایی صورت گرفته است. آقای دکتر کیا طی مقاله‌ای (شاهنامه و مازندران، سخنرانی‌های مربوط به شاهنامه فردوسی، انتشارات فرهنگ و هنر، ۱۳۵۰) با ذکر دلایلی مازندران هفتخوان را غیر از مازندران طبرستان دانسته و آن را نقطه دیگری تصور کرده است (شام، یمن، هندوستان؟ درست معلوم نیست).

ماه

ماه هاماوران ۱۵۸: منظور سودابه است، دختر پادشاه هاماوران و زن کاووس.

منوچهر ۱۲۱: در شاهنامه نواده فریدون از دختر ایرج؛ وی انتقام خون ایرج را از سلم و تور می‌گیرد و هر دو آنها را می‌کشد. آن‌گاه به جای فریدون به پادشاهی می‌نشیند و صدویست سال به کامیابی پادشاهی می‌کند. در روایات پهلوی منوچهر به نحو دیگری نموده شده است؛ وی در آن‌جا

از افراسیاب تورانی شکست می خورد (رجوع شود به کیانیان، ص ۱۲۷-۸ و حماسه سرائی در ایران، ص ۴۴۲-۵).

موبد

۲۲۲، ۳۳۶، ۳۳۸، ۴۲۶: در این داستان منظور راهنمای مذهبی و مشاور است. بهمن که به نزد رستم فرستاده می شود موبدانی با او همراهند.

در اصل پیشوای دینی زرتشتیان از دو جزء مغ و پت، پسوند اتّصاف. مه

کابلستان

۴۲۸: (رجوع شود به رودابه).

مهراب

فرمانروای کابل از خانواده ضحاک، پدر رودابه.

نوش آذر

۱۰۶۲، ۱۰۷۱، ۱۰۷۵، ۱۰۷۷، ۱۰۸۰، ۱۰۹۴، ۱۱۸۶، ۱۱۹۶، ۱۵۹۷: یکی از سه پسران اسفندیار که با او به زابلستان رفتند. وی الوای، نیزه دار رستم را می کشد و سپس خود به دست زواره کشته می شود.

(نریمان)

۵۳۴، ۵۹۲، ۶۴۸، ۱۳۶۱: در شاهنامه پدر سام و جد رستم که در دژسپند کشته شده بود، و رستم در نخستین عمل پهلوانی خود انتقام او را گرفت. کلمه نریمان به معنای نرمش و دلیر است. گفته شده است که نریمان (نیرمنیو) در اصل یکی از صفات گرشاسب بوده است و بعد به عنوان پسر او قلمداد شده است (حماسه سرائی، ص ۵۱۸).

نیل

۱۵۶، (جوی نیل) ۳۹۹، ۴۵۲، ۱۴۱۷، (دریای نیل) ۵۸۰: ... «و کشتزارها بر کنار رود نیل بود، از آن جا تا نزدیک اسوان تا حدّ اسکندریّه، و چون هوا گرم گردد آب زیادت شود و چون کم شود کشت می کنند و از آن پس آب حاجت نباشد و به زمین مصر برف و باران نیاید البتّه، و در همه ولایت مصر آب روان نیست، مگر رود نیل.

و آب نیل خوشتر و صافی تر از همه آبهای روی زمین است. و در رود نیل نهنگ و ماهی سقنقور باشد... و نهنگ را سر دراز باشد، چنانک سرش نیمه تن بود. او را دندان ها است که اگر شیری به دندان او آید، چون در آب باشد آن را بکشد، و باشد که از آب بیرون آید و بر خشک رود، لکن بر خشکی کار نتواند کرد. و پوست نهنگ پوست سفن را ماند

و هیچ سلاح بر او کار نکند، الا کی بر بغلگاه و میان ران او زنند و سقنقور نوعی از ماهی است؛ الا آنک او را دست و پا باشد و اندر معجونات باه به کار برند، و هیچ جایگاه نباشد الا در رود نیل» (مسالک و ممالک، ص ۵۳).

نیمروز ۱۴۶۹: نام فارسی سیستان است که به معنای سرزمین جنوبی است. زیرا در جنوب خراسان واقع است (لسترنج، ص ۳۵۸).

هاماوران ۳۰، ۶۸۱، ۷۳۴، ۷۴۰، ۹۶۲: هاماوران را همان حمیر و منطق با ولایت یمن دانسته‌اند.

هفتخوان ۷۱۲، ۷۳۳: هم رستم و هم اسفندیار هفتخوان داشته‌اند که مراحل آن دو به هم شبیه است. کریستن سن، هفتخوان اسفندیار را تقلیدی می‌داند از هفتخوان رستم، که به دست قصه پردازان صورت گرفته است (کیانیان، ص ۱۷۸ - ۹). به هر حال، هر دو داستان حاوی وقایع خارق العاده است که مختص ادبیات حماسی کهن است.

همای ۱۵۸۸: خواهر دیگر اسفندیار که همسر او نیز بود. وی نیز به همراه به آفرید اسیر تورانیها شد و اسفندیار آنها را رهائی داد.

هند هندوستان ۲۵۸، ۳۸۴، ۶۶۰، ۱۶۳۸: «مشرق وی ناحیت چین است و جنوب وی دریاء اعظم (اقیانوس هند) است و مغرب وی رود مهران است، و شمال وی ناحیت شکنان و خان است و بعضی از تبت و این ناحیتی است بسیار نعمت و آبادان و بسیار پادشایی، و اندر وی شهرهای بسیار است و کوه است و بیابان است و دریا است و ریگ است. و از وی طبیهاء گوناگون خیزد و مشک و عود و عنبر و کافور، و گوهرهای گوناگون خیزد و مروارید و یاقوت و الماس و مرجان و دُر و از او داروهای بسیار خیزد بی عدد. و جامه‌های عجب گوناگون، و اندر دشتها و بیابانهای وی جانوران گوناگون‌اند. چون پیل و گرگ و طاوس و کرکری و طوطک و شارک و آنچه بدین ماند. و این بزرگترین ناحیت است اندر آبادانی شمال. اندر همه هندوستان نبیند (نبید؟) حرام دارند و زنا مباح دارند و همه بت پرستند» (حدود العالم، ص ۶۳ - ۴).

«این اقلیم گرمسیر است و غالب این اقلیم گبران دارند و بیشتر شهرهای این اقلیم کافران و بت پرستان دارند و ذکر ایشان را فایده نیست والسلام» (مسالک و ممالک، ص ۱۴۶).

هوشنگ

۲۴۳، ۱۲۹۶، ۱۴۳۰: در شاهنامه هوشنگ پس از کیومرث به پادشاهی می‌رسد. چهل سال پادشاهی می‌کند. اوست که یابنده آهن و پدیدآورنده آتش است. از چرم جانوران پوشاک می‌سازد و یکی از پایه‌گذاران تمدن است.

نام هوشنگ در اوستا هئوشینگه آمده است، یعنی «کسی که منازل خوب فراهم سازد» (یشت‌ها، ج ۱، به نقل از یوستی، ص ۱۸۹). در اوستا لقب هوشنگ «پرذات» است که به معنای نخستین قانونگذار است و در پهلوی به «پشدات» و فارسی «پیشداد» تبدیل گردیده است (حماسه سرائی در ایران، ص ۳۸۵).

آقای دکتر صفا خلاصه روایات دینی و پهلوی را درباره هوشنگ چنین آورده است: «هوشینگه پردات» نخستین کسی است که به خواست آهورامزدا و امشاسپندان و یزتن بر پهنای هفت کشور سلطنت یافت و نه تنها فرمانروای آدمیان بود، بلکه بر دیوان و جادوان و بدکیشان و کاویان و کرپانان هم فرمانروائی می‌نمود. دیوان را منکوب و مقهور کرد و کارشان را به جائی رسانید که از ترس او به تاریکی‌ها پناه بردند. این پادشاه دو بهره از دیوان مازندرانی و بدکیشان ورن را بکشت و برای خداوند و فرشتگان و بر قلّه کوه مقدّس هرا قربانی‌ها کرد» (حماسه سرائی در ایران، ص ۳۸۷).

هیرمند

۲۰۰، ۲۸۶، ۳۴۷، ۳۴۴، ۴۵۳، ۴۶۴، ۵۳۹، ۹۵۷، ۱۰۰۱: هلمند و هیلمند نیز خوانده‌اند. در ادبیات دینی از رودهای متبرک شناخته شده است. زامیادیشث آن را «هلمند باشکوه و با فرّ و امواج سپید برانگیزاننده و طغیان‌کننده» می‌خواند. به اعتقاد دینی فرّکیانی با این رود است (پورداد، یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۹۸). «بزرگترین آبی را در دیار سیستان رود هیرمند خوانند، از غور برون آید تا به شهر بُست رسد، و از

آنجا به سیستان رود، به دریای زره... و رود هیرمند رودی بزرگ است و تا به یک منزلی سیستان برسد و دیگر بخش‌ها از وی می‌خیزد» (مسالک و ممالک، ص ۱۹۵).

بزرگترین رودخانه‌ای که آب آن به دریاچه زره می‌ریزد، رودخانه بزرگ هیلمند است که یاقوت درباره آن شرح مفصّلی نوشته، گوید آب هزار شهر به این رودخانه وارد می‌شود... سرچشمه این رودخانه بزرگ بین غزنه و بامیان است که در قرون وسطی به ناحیه غور معروف بوده (لسترنج، ص ۳۶۳).

لستر نیج: سرزمین شای خلافت شرقی. ترجمه محمود خرفان. بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
نولدکه: حماسه ملی ایران - ترجمه بزرگ علوی، انتشارات دانشگاه تهران.

خارجی:

Christensen (Arthur):

1- L'Empire des Sassanides:

Le Peuple, L'Etat, La Cour. Compenhague, 1907.

2- Essai sur La Demonologie Iranienne, Copenhague, 1941.

3- Les Types du premier homme et du premier roi, leide 1934.

Commelin (P):

Mythologie grecque et romaine, Paris. Garnier Freres.

Darmesterter (James):

Zend-Avesta.

Duchesne-Guillemin:

La Religion de L'Iran ancien, Presses Universitaires de France.

Eschyle, (Aiskhillus) Theatre:

Traduction Par: Emile Chambry, Paris Garnier Freres.

Dumezil (Georges):

Mythe et Epopée, Paris, Gallimard.

Frazer (Sir James):

The New golden bough.

A Mentor Book.

Homere:

L'Iliada, Traduction par: Eugene Lasserre.

Classique Garnier.

Mole (Marijan):

Cult, Mythe et cosmologie dan L'Iran ancien.

Presses universitaires de France.

ضمیمہ ۲۷۹

The Nibelungenlied:

Translated by: A. T. Hatto, Penguin Books.

Sophocle, Theatre:

Traduction par Robert Pignarre.

Paris, Gernier Freres.

Widengren (G):

Les Religions de L'Iran.

Payot Paris.

لسترنج: سرزمین های خلافت شرقی. ترجمه محمود عرفان. بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
نولدکه: حماسه ملی ایران - ترجمه بزرگ علوی، انتشارات دانشگاه تهران.

خارجی:

Christensen (Arthur):

- 1- L'Empire des Sassanides:
Le Peuple, L'E'tat, La Cour. Compenhague, 1907.
- 2- Essai sur La Demonologie Iranienne, Copenhague, 1941.
- 3- Les Types du premier homme et du premier roi, leide 1934.

Commelin (P):

Mythologie grecque et romaine, Paris. Garnier Freres.

Darmesterter (James):

Zend-Avesta.

Duchesne-Guillemín:

La Religion de L'Iran ancien, Presses Universitaires de

Eschyle, (Aiskhillus) Theatre:

Traduction Par: Emile Chambry, Paris Garnier

Dumezil (Georges):

Mythe et Epopée, Paris, Gallimard.

Frazer (Sir James):

The New golden bough.

A Mentor Book.

Homere:

L'Iliade, Traduction par: Eugene Lassère

Classique Garnier.

Mole (Marijan):

Cult, Mythe et cosmologie dan L'Iran ancien.

Presses universitaires de France.

